

بسم الله الرحمن الرحيم
 بحمد الله وفضل محمد بن عبد الله
 وعلیه السلام

بسم الله الرحمن الرحيم
 بحمد الله وفضل محمد بن عبد الله
 وعلیه السلام

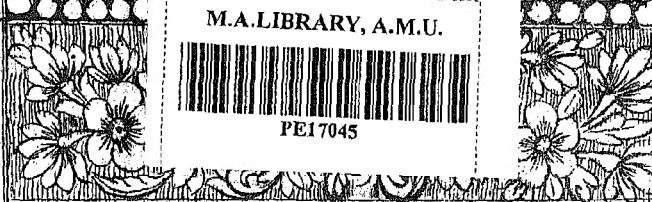


صفات کائنات

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE17045



از نگارخانه کتابخانه مرکزی و تخصصی
 دانشگاه آزاد اسلامی

در مطبعه مطبعه مطبعه مطبعه مطبعه
 مطبعه مطبعه مطبعه مطبعه مطبعه

دریاچه مصنفات کائنات

ابیات بلی اینجا مجال دم زبون نیست ^۱ لب گفتار جز چاک کفن نیست ^۲ زبان را سر ملک
 خانه خیرست ^۳ انا الحق تو امان تیغ تیزست ^۴ پیش جهان بهتر که این سر بریده زبان آوری
 نه سپار و دوزید او دستور آتش بر یسمان ^۵ نه بند و تاغ از بی تیغ خور و خط به غوبان خود نه نویسد
 آری در مقامیکه زبان آتشی سیان چون زبان شمع در لوم کاسنست ^۶ و در جایکه خورشید با هزاران
 آئینه وار مثال حیرانست ^۷ این سیه زبان سیه کار چه سان بر روز میفتد فرو خیالی را که میرگی نیست
 زبان بی زبانی تر جاست ^۸ بلیکلان چراغ مست هنگامه روشن بیانی و طوطیان شکر خای آینه
 شیرین زبانی میداند که در گلشن عالم مکان تو بری چون سخن بکام دل رسیده و در چراغ ابر
 غنچه چون او دهن بخنده نه کشوده اگر این طوطی شکرین مقال شکر ریزی نمودی زبان چه گفتی گوش
 چه شفتی آینه کی مهل و آن دیگری محفل بودی اگر جهان جهانش گویم جهان را زندگی جاوید نشی
 و اگر جهان جانش خوانم عالم ارواح را مضمون خود گردانیده باشم خط کرم و راه خطار قسم جان شیرین
 که عالمی مرده اوست و جهانی زنده کرده او و همی مشتاق منه معاکه شنوی را شنوی میخوانند و غل را خط
 غل میبازند از عروض اعراض دارند و اگر از قافیه پرسی قفا می خازند روی از پیروی شان در آرد
 رونهاده و از کاو کا و وصل بیجای شان بیت سخن از با افتاده قلم در دست شان که از دست
 ریادست بابت قلم کردن و چشم بی بصر شان چون حلقه در باب از خانه بر آرد و بی شان چون
 یعنی در از در پنج دور ساختن است و گوش شان صدوت وارشایت از هم گشتن از بی نظامی خمس
 نظامی را خمس می نامند و واسوخت و شمی را از میده میداند بسکه پایه خود چیده اند شانی را شانی
 نمیکند از و صا سارا دور از صواب می انگارند این بی اصولان تصنیف خیر را چون خط طبع بنام خود
 میخوانند و از دم کشان بی آهنگ تحسین چشم دارند و سخن چه عرض کنم بر جماعتی که ز جمل زنگ
 خزنشانند و نطق عیسی را به قلم کرم و راه خطار قسم مرا بین کرده چکار و این بی روشن را در بر
 اهل معنی کو بار روی غنم با معنی شناسان عالی فطرت است و خطایم با سخن دانان قدسی طینت که
 خیل خیل بریزان معنی در خلوت که خاطر شان جلوه ناز و جوق جوق طائران خیال بلند در جوق
 اندیشه شان فلک آهنگی پرواز دارند با جمله از هم گسته ام و سخن پیوسته از همه بریده ام و بعضی تزل
 گزیده لاجرم صبح و رواج بر منبع مصنفات بلاغت آیات سخنوران تلامذة الرحمن چرندم و بقدر

۱- که با جمل بیغی قبل کردن
 ۲- و جایی جملان کردن
 ۳- که با جمل بیغی قبل کردن
 ۴- و جایی جملان کردن
 ۵- که با جمل بیغی قبل کردن
 ۶- و جایی جملان کردن
 ۷- که با جمل بیغی قبل کردن
 ۸- و جایی جملان کردن
 ۹- که با جمل بیغی قبل کردن
 ۱۰- و جایی جملان کردن
 ۱۱- که با جمل بیغی قبل کردن
 ۱۲- و جایی جملان کردن
 ۱۳- که با جمل بیغی قبل کردن
 ۱۴- و جایی جملان کردن
 ۱۵- که با جمل بیغی قبل کردن
 ۱۶- و جایی جملان کردن
 ۱۷- که با جمل بیغی قبل کردن
 ۱۸- و جایی جملان کردن
 ۱۹- که با جمل بیغی قبل کردن
 ۲۰- و جایی جملان کردن
 ۲۱- که با جمل بیغی قبل کردن
 ۲۲- و جایی جملان کردن
 ۲۳- که با جمل بیغی قبل کردن
 ۲۴- و جایی جملان کردن
 ۲۵- که با جمل بیغی قبل کردن
 ۲۶- و جایی جملان کردن
 ۲۷- که با جمل بیغی قبل کردن
 ۲۸- و جایی جملان کردن
 ۲۹- که با جمل بیغی قبل کردن
 ۳۰- و جایی جملان کردن
 ۳۱- که با جمل بیغی قبل کردن
 ۳۲- و جایی جملان کردن
 ۳۳- که با جمل بیغی قبل کردن
 ۳۴- و جایی جملان کردن
 ۳۵- که با جمل بیغی قبل کردن
 ۳۶- و جایی جملان کردن
 ۳۷- که با جمل بیغی قبل کردن
 ۳۸- و جایی جملان کردن
 ۳۹- که با جمل بیغی قبل کردن
 ۴۰- و جایی جملان کردن
 ۴۱- که با جمل بیغی قبل کردن
 ۴۲- و جایی جملان کردن
 ۴۳- که با جمل بیغی قبل کردن
 ۴۴- و جایی جملان کردن
 ۴۵- که با جمل بیغی قبل کردن
 ۴۶- و جایی جملان کردن
 ۴۷- که با جمل بیغی قبل کردن
 ۴۸- و جایی جملان کردن
 ۴۹- که با جمل بیغی قبل کردن
 ۵۰- و جایی جملان کردن

لیاقت و استعدادی که از مبداء فیاض روزی گردیده از عواید و فوائد آن طرف می بندم ^{مترادف اند ۱۲} آری
 گلی بدامن چیده و از هر گلی بویی بمشام جان رسیده در سینه هزار و صد و هفتاد و یک بهارستان
 ترتیب دادم که تا بویی مشکینش بلند شده عطر بهار سرسبز جلال و زوید و شمیم حکم گمان ^{شماره ۱۲} در
 رشک غوطه زن گردیده از نیش و دات یوسفی بر آزرده ام و از می لیلی منطری بجلوه آورده که
 غدر را بر جبین بمشالش و امقی کنند و چون یوسف عزیز مصر در کاه باشد یعنی از نظم و نشرو و آئینه ^{بسم غاسطه ۱۲} در
 و کجی دری ساخته ام که از یکدش بگلشت سروستان شرابا توان برد و آرد و دیگر تماشا می جلوه
 نظر فریب شاهان نظم توان کرد بی شکلف بهار آفرین گلشنی رسیده که سر سبز خیزان بدش ز
 و بلند بالا سروی قد کشیده که طوطی فاخه و ابر گرد و سرش گرد آئینه خانه بنا نهاده ام که چندین
 صورت بمشال در نقش پذیرست بی شکست نیست که صد نفس طوطی مقال از و جاش می
 بختریان را سخط خرد آموزیت و اطفال اسجدیان را نشسته نوروزی ^{بسم غاسطه ۱۲} و آئینه ^{بسم غاسطه ۱۲} کجا
 که چشمی از آن آب و در و از شادی اشکی بریزند و اگر روی ولی بدان دهند طرح گلستان جویشان
 ریزند انبیا چه سیکانش اگر کوئی رودست که آنچه دلت خواهد دران هیاست و اگر جام جهان نایش خوانی
 بجا که کیفیت عالم بی رخ تر و در پیش نظر جلوه نمانی بی چه میگویم مهره بازیچه اطفال است بل طلسه ^{بسم غاسطه ۱۲}
 خیال نمودیت بی بود و سو و امیت بی سود و گنیمت بر باد خانه ایست بی بنیا و خیالی آئینه ناکا ^{بسم غاسطه ۱۲}
 سر بهائی بی اگر درین صورت کده هوش فریب بدیده تحقیق بگری آری بخت بری که بدای حسن صلی
 بد کمال صفت آفرید کارست بل خاطر فریب نقش و نگار و لیل پرکاری دست مصور و سحر کار ^{بسم غاسطه ۱۲}
 نیست در کج خیال مهره ناقابلان این طلسم تازه را بر نام قابل متبم

کله نوز و فتح و یغی
 توبه و انوئی که برای
 آبتنی زان و برای
 دیوزگان دیگر آن
 کنند ۱۲
 کله نوز و فتح و یغی
 انبیا چه سیکانش
 پیش بخت از آن
 بجا که ۱۲

فهرست صفات

صفحه	اسماء و صفات با عدد	صفحه	اسماء و صفات با عدد	صفحه	اسماء و صفات با عدد	صفحه	اسماء و صفات با عدد	صفحه	اسماء و صفات با عدد
۱	صفحت بسم الله	۸	صفحت عالم کون	۱۰	صفحت آفتاب	۱۱	صفحت شنبه	۱۲	صفحت بسم الله
۲	صفحت عواید	۹	صفحت طویات	۱۱	صفحت روز	۱۲	صفحت کیشنه	۱۳	صفحت عواید
۳	صفحت ملک	۱۰	صفحت ملک	۱۲	صفحت آفتاب	۱۳	صفحت کیشنه	۱۴	صفحت عواید
۴	صفحت صبح	۱۱	صفحت ملک	۱۳	صفحت آفتاب	۱۴	صفحت کیشنه	۱۵	صفحت عواید
۵	صفحت صبح	۱۲	صفحت ملک	۱۴	صفحت آفتاب	۱۵	صفحت کیشنه	۱۶	صفحت عواید

[illegible]

اسماء و صفات	اسماء و صفات	اسماء و صفات	اسماء و صفات	اسماء و صفات	اسماء و صفات
صفت پیچ ۲	صفت شره ۵	صفت دندان ۳	صفت نظیر ۲	صفت پند ۲	صفت پند ۲
صفت موی سر ۳	صفت یک ۱	صفت لب ۵	صفت بازو ۱	صفت بازو ۱	صفت بازو ۱
صفت شانه ۳	صفت نگاه ۳	صفت سی ۲	صفت بازو بند ۱	صفت بازو بند ۱	صفت بازو بند ۱
صفت رخن خوشبو ۵	صفت عینک ۳	صفت پان ۲	صفت دست ۸	صفت دست ۸	صفت دست ۸
صفت فرق سر ۲	صفت گریه ۳	صفت پیره ۱	صفت گشت ۸	صفت گشت ۸	صفت گشت ۸
صفت بجر ۳	صفت خواب ۲	صفت چونه ۱	صفت گشتان ۳	صفت گشتان ۳	صفت گشتان ۳
صفت گدازی ۱	صفت یکدیگر زدن ۱	صفت فوفل ۱	صفت خال گشت ۱	صفت خال گشت ۱	صفت خال گشت ۱
صفت سر ۴	صفت جیا ۳	صفت کتبه ۲	صفت خطوط دست ۳	صفت خطوط دست ۳	صفت خطوط دست ۳
صفت عقل ۳	صفت بیداری ۳	صفت تبسم ۲	صفت ناخن ۳	صفت ناخن ۳	صفت ناخن ۳
صفت جبین ۹	صفت بینی ۴	صفت خنده ۱	صفت خا ۱	صفت خا ۱	صفت خا ۱
صفت جبین ۲	صفت رخسار ۴	صفت خال لب ۱	صفت گشتی ۳	صفت گشتی ۳	صفت گشتی ۳
صفت شقه صندل ۴	صفت خال خیار ۳	صفت زبان ۵	صفت یاده ۱	صفت یاده ۱	صفت یاده ۱
صفت شقه مرصع ۱	صفت خط ۱	صفت گفتار ۵	صفت ساحه ۱	صفت ساحه ۱	صفت ساحه ۱
صفت طاق پیک ۲	صفت محاسن ۲	صفت آواز ۲	صفت چواری ۱	صفت چواری ۱	صفت چواری ۱
صفت ابرو ۹	صفت شکرگون محاسن ۱	صفت رخ غنوب ۵	صفت سینه ۵	صفت سینه ۵	صفت سینه ۵
صفت خال ابرو ۱	صفت شارب ۱	صفت خال رنج ۱	صفت پستان ۳	صفت پستان ۳	صفت پستان ۳
صفت چشم ۳	صفت گوش ۵	صفت روی ۳	صفت سینه بند ۲	صفت سینه بند ۲	صفت سینه بند ۲
صفت سر ۱	صفت گوشواره ۱	صفت نقاب ۱	صفت پیراهن ۲	صفت پیراهن ۲	صفت پیراهن ۲
صفت سر و دوده چرخ ۴	صفت در گوش ۱	صفت لون بشوه ۲	صفت جامه ۱	صفت جامه ۱	صفت جامه ۱
صفت مردم چشم ۵	صفت زلف ۵	صفت آئینه ۴	صفت مالای مروارید ۱	صفت مالای مروارید ۱	صفت مالای مروارید ۱
صفت خال چشم ۲	صفت دامن ۶	صفت گردن ۴	صفت دل ۳	صفت دل ۳	صفت دل ۳

اسماء و صفات	صفحه	اسماء و صفات	صفحه	اسماء و صفات	صفحه	اسماء و صفات	صفحه
صفت جان ۳	۸۳	صفت اقامت شهر ۹۳	در بیان علوم ۹۶	صفت سنی ۳	۱۰۲	صفت اقامت شهر ۹۳	در بیان علوم ۹۶
صفت انقاس ۳	۸۴	صفت عزل ۵	صفت علم ۳	صفت دین ۱	۱۱	صفت عزل ۵	صفت علم ۳
صفت شکم ۳	۸۴	صفت قصیده ۳	صفت علم با عمل ۲	صفت طنبور ۲	۱۱	صفت قصیده ۳	صفت علم با عمل ۲
صفت نام ۲	۸۴	صفت رباعی ۵	صفت علم حرف ۲	صفت خجری ۱	۱۱	صفت رباعی ۵	صفت علم حرف ۲
صفت کمر ۳	۸۴	صفت خمس ۵	صفت علم نحو ۱	صفت دایره ۱	۱۰۳	صفت خمس ۵	صفت علم نحو ۱
صفت شتر ۱	۸۵	صفت سدر ۱	صفت علم منطق ۱	صفت چپانه ۱	۱۱	صفت سدر ۱	صفت علم منطق ۱
صفت سرخ ۳	۸۵	صفت ششوی ۲	صفت علم اقتصاد و سیاست ۳	صفت قانون ۱	۱۱	صفت ششوی ۲	صفت علم اقتصاد و سیاست ۳
صفت زانو ۳	۸۵	صفت فرد ۳	صفت علم اصول فروع ۱	صفت ارغنون ۱	۱۱	صفت فرد ۳	صفت علم اصول فروع ۱
صفت شکار ۱	۸۵	صفت قطعه ۳	صفت علم حکمت ۱	صفت خبتر ۱	۱۱	صفت قطعه ۳	صفت علم حکمت ۱
صفت پازیب ۱	۸۵	صفت ترکیب بند ۲	صفت علم ریاضی ۱	صفت شتر غو ۱	۱۱	صفت ترکیب بند ۲	صفت علم ریاضی ۱
صفت نعل ۲	۸۵	صفت ترجیع بند ۱	صفت علم حساب ۱	صفت حو ۱	۱۰۳	صفت ترجیع بند ۱	صفت علم حساب ۱
صفت پای ۶	۸۶	صفت مستزاد ۱	صفت علم سبقتی ۳	صفت موسیقار ۱	۱۱	صفت مستزاد ۱	صفت علم سبقتی ۳
صفت کفش ۱	۸۶	صفت چمنایع ۱	صفت حسن صوت ۱	صفت مدخل ۱	۱۱	صفت چمنایع ۱	صفت حسن صوت ۱
صفت تکین ۲	۸۶	صفت حقیقت ایوان ۱	صفت منفی ۶	صفت تال ۱	۱۱	صفت حقیقت ایوان ۱	صفت منفی ۶
صفت نازکی ۵	۸۶	صفت خنیا ۱	صفت ساز ۱	صفت مرزنگ ۱	۱۱	صفت خنیا ۱	صفت ساز ۱
صفت خنیا ۱	۸۶	صفت صنعت ترصیع ۱	صفت رباب ۲	صفت دوتار ۱	۱۱	صفت صنعت ترصیع ۱	صفت رباب ۲
صفت صنعت خن ۱	۸۶	صفت صنعت نجفیس ۲	صفت رود ۲	صفت چارتار ۱	۱۰۵	صفت صنعت نجفیس ۲	صفت رود ۲
صفت خنودان ۳	۹۰	صفت صنعت تلیم ۱	صفت جنگ ۲	صفتانی ابنان ۱	۱۱	صفت صنعت تلیم ۱	صفت جنگ ۲
صفت بیا تمام خن ۲	۹۱	صفت صنعت تضمین ۱	صفت بلبلان ۱	صفت سرن ۱	۱۱	صفت صنعت تضمین ۱	صفت بلبلان ۱
صفت شتر ۳	۹۲	صفت معما ۲	صفت بریط ۲	صفت سرود نهدی ۲	۱۱	صفت معما ۲	صفت بریط ۲
صفت نظم ۳	۹۳	صفت لغز ۱	صفت کماخچه ۳	صفت سبب آن بهرود ایران ۱	۱۱	صفت لغز ۱	صفت کماخچه ۳

اسامی و موضوعات هفت عدد	اسامی و موضوعات هفت عدد	اسامی و موضوعات هفت عدد	اسامی و موضوعات هفت عدد	اسامی و موضوعات هفت عدد			
بیاضات اخلاق	۱۰۶	و حال کبر و تکبر	۱۱۲	صفت جدول ۴	۱۲۶	صفت چنانچه	۱۳۵
صفت علم اخلاق	۱۰۷	حال کبر و تکبر	۱۱۳	صفت کاغذ	۱۲۷	صفت کبر و تکبر	۱۳۶
صفت سخاوت	۱۰۸	صفت بد خوئی و شره	۱۱۴	صفت کاغذ ابری	۱۲۸	صفت نمره	۱۳۷
صفت عدالت	۱۰۹	صفت طبع	۱۱۵	صفت کاغذ	۱۲۹	صفت بادشاه و	۱۳۸
صفت عدل	۱۱۰	صفت قطع صلح	۱۱۶	صفت نمره	۱۳۰	صفت بادشاه	۱۳۹
صفت عفت و عفت	۱۱۱	صفت بخل و خست	۱۱۷	صفت سطر	۱۳۱	صفت جلوس	۱۴۰
صفت شجاعت	۱۱۲	صفت حسد	۱۱۸	صفت پیکار	۱۳۲	صفت آثار	۱۴۱
صفت حلم	۱۱۳	صفت سعایت	۱۱۹	صفت قلندران	۱۳۳	صفت سنگ	۱۴۲
صفت تواضع	۱۱۴	صفت کذب و دروغ	۱۲۰	صفت قلم	۱۳۴	صفت شلیب و نیر	۱۴۳
صفت یانت و انات	۱۱۵	صفت حرام نمکی	۱۲۱	صفت دروات	۱۳۵	صفت نگین شاهی	۱۴۴
صفت خاموشی	۱۱۶	صفت بیشک و بدین	۱۲۲	صفت لیفه	۱۳۶	صفت چتر	۱۴۵
صفت گفتار و بی	۱۱۷	صفت خلقت و عده	۱۲۳	صفت دراد	۱۳۷	صفت تاج	۱۴۶
صفت دفا	۱۱۸	صفت علم و غیر	۱۲۴	صفت قلم باکی کن	۱۳۸	صفت تخت	۱۴۷
صفت کوهی و غول	۱۱۹	صفت تاریخ	۱۲۵	صفت قلندر اش	۱۳۹	صفت نرم جلوس	۱۴۸
صفت شیرین بانی	۱۲۰	صفت مدرسه	۱۲۶	صفت فقر و غن	۱۴۰	صفت دولتخانه	۱۴۹
صفت ثبات و عده	۱۲۱	صفت درس	۱۲۷	صفت شکرت	۱۴۱	صفت خندق	۱۵۰
صفت طعام	۱۲۲	تنفیت کتب نشینی	۱۲۸	صفت چرخ قلندران	۱۴۲	صفت دروازه	۱۵۱
صفت عفو	۱۲۳	صفت کتاب	۱۲۹	صفت کاغذ نگیر	۱۴۳	صفت حلقه در	۱۵۲
صفت بهشت و نیک	۱۲۴	صفت میاض	۱۳۰	صفت قطران	۱۴۴	صفت قفل	۱۵۳
صفت حفظ آرزو	۱۲۵	صفت جلد	۱۳۱	صفت خط	۱۴۵	صفت یوان و جوش	۱۵۴
صفت کیفیت فاضل	۱۲۶	صفت مروج	۱۳۲	صفت خط خوش	۱۴۶	صفت غسل خانه	۱۵۵

اسماء و صفات عدد	اسماء و صفات عدد	اسماء و صفات عدد	اسماء و صفات عدد
صفه شاه برج ۱	صفه کونار ۱	صفه کونار ۱	صفه کونار ۱
صفه آینه خانه ۱	صفه تریاک نوی فرین ۱	صفه تریاک نوی فرین ۱	صفه تریاک نوی فرین ۱
صفه خوابگاه ۱	صفه شکر عینایت ناز بوش ۱	صفه شکر عینایت ناز بوش ۱	صفه شکر عینایت ناز بوش ۱
صفه کتابه ۱	صفه در پرده ۲	صفه در پرده ۲	صفه در پرده ۲
صفه حمام ۳	صفه شمع ۱	صفه شمع ۱	صفه شمع ۱
صفه گلاب ۱	صفه سائبان ۲	صفه سائبان ۲	صفه سائبان ۲
صفه صابون ۱	صفه بزم ۳	صفه بزم ۳	صفه بزم ۳
صفه دلاک ۱	صفه انجمنیان ۳	صفه انجمنیان ۳	صفه انجمنیان ۳
صفه کیه ۱	صفه دلاک ۳	صفه دلاک ۳	صفه دلاک ۳
صفه نمر ۱۷	صفه بخت ۱	صفه بخت ۱	صفه بخت ۱
صفه خورش ۲	صفه دهن ۳	صفه دهن ۳	صفه دهن ۳
صفه چادر بشار ۱۵۵	صفه خورشید بشار ۳	صفه خورشید بشار ۳	صفه خورشید بشار ۳
صفه جاب ۱۵۶	صفه عطر ۲	صفه عطر ۲	صفه عطر ۲
صفه ماهی ۳	صفه گلاب ۱	صفه گلاب ۱	صفه گلاب ۱
صفه نواره ۵	صفه پانزده ۲	صفه پانزده ۲	صفه پانزده ۲
صفه خورش ۱۵۸	صفه شراب ۳	صفه شراب ۳	صفه شراب ۳
صفه بویا ۱	صفه ساقی ۲	صفه ساقی ۲	صفه ساقی ۲
صفه قالی ۳	صفه شیشه ۳	صفه شیشه ۳	صفه شیشه ۳
صفه پری ۱	صفه جام ۳	صفه جام ۳	صفه جام ۳
صفه نمر ۲	صفه معاصین ۱	صفه معاصین ۱	صفه معاصین ۱
صفه ادقیه ۱	صفه تنگ ۳	صفه تنگ ۳	صفه تنگ ۳

فهرست صناعات کاشات

۱۰

اسامه و روش صناعت عدد صفحه	اسامه و روش صناعت عدد صفحه	اسامه و روش صناعت عدد صفحه	اسامه و روش صناعت عدد صفحه
صفت منبوسه ۳ ۱۸۰	صفت ساق عروس ۱۸۳	صفت گرز ۶ ۱۹۲	صفت بالکی ۲ ۲۰۳
صفت کلایه پاپی ۲ "	صفت قری ۳ "	صفت زره ۳ "	صفت بیان جنگ و آواز آن "
صفت نخود آرد ۱ ۱۸۱	صفت نقوشات پسته و بادام در شکر گرفته ۱۸۲	صفت کند ۵ "	صفت کشتن مرغ چتر ۴ "
صفت بغا ۱ "	صفت بیان آچار مل ۱۸۳	صفت نیزه ۵ ۱۹۳	صفت جنگ ۴ ۲۰۲
صفت برسی ۱ "	صفت آچار ۲ "	صفت کوا ۱ "	صفت شجاع ۲ ۲۰۵
صفت کشک ۱ "	صفت سرکه ۱ "	صفت آب مرکب ۱ "	صفت خیام ۱ ۲۰۶
صفت نکلان ۱ "	صفت جود ۱ "	صفت دایره مرکب ۱ "	صفت شامیان ۱ "
صفت پست ۱ "	صفت انعام و شش ۱ "	صفت آب ۵ "	صفت ایک ۱ ۲۰۸
صفت شیر ۳ "	صفت اسلحه ۱۸۵	صفت آب سبزه ۱ ۱۹۶	صفت شکر فتح ۱ "
صفت صلاوا ۱ "	صفت شیر ۵ "	صفت نین ۲ "	صفت غنیت فتح ۳ "
صفت سون ۱ ۱۸۲	صفت سیر ۵ ۱۸۶	صفت پانده ۱ "	صفت قزیرا و غیره ۲۰۸
صفت سکه تهرانی ۱ "	صفت خمر ۲ "	صفت نعل ۲ ۱۹۷	صفت وزیر ۲۰۹
صفت شکر پاره ۱ "	صفت جبهه ۱ ۱۸۸	صفت فیل ۸ "	صفت دبیر ۲ ۲۰۹
صفت کله قند ۱ "	صفت کمان ۲ "	صفت بادام فیل ۳ ۲۰۰	صفت صدر ۲ ۲۱۰
صفت قند مکر ۱ "	صفت ترکش ۱ ۱۹۰	صفت یاقوت فیل ۲ "	صفت قاضی ۳ ۲۱۰
صفت صلاوی دراج ۱ "	صفت تیر ۳ "	صفت کبک فیل ۲ ۲۰۱	صفت مفتی ۲ "
صفت صلاوی بادام ۱ "	صفت سیکان ۱ "	صفت زعفران فیل ۲ "	صفت وکیل ۱ "
صفت حلقی ۲ ۱۸۳	صفت تیر انداز ۵ "	صفت آستر ۲ "	صفت محقق ۱ "
صفت لوز ۱ "	صفت توپ ۲ ۱۹۱	صفت شتر ۴ "	صفت منعیات ۱ "
صفت کشک ۱ "	صفت آفتاب ۳ ۱۹۲	صفت گاو ۴ ۲۰۲	صفت اقناع سرود ۲ "
صفت صلاوی نری ۱ "	صفت بان ۱ "	صفت گردون ۲ ۲۰۳	صفت شراب ۵ ۲۱۱

[illegible]

اسماء بر صفت	اسماء بر صفت	اسماء بر صفت	اسماء بر صفت	اسماء بر صفت	اسماء بر صفت
صفت نداشت	صفت چینی ساز	صفت قلع نقل	صفت خرد و فروش	صفت نداشت	صفت نداشت
صفت رنگر	صفت نیری نیش	صفت عسل	صفت حداد	صفت نداشت	صفت نداشت
صفت قنار	اقسام سبزی	صفت کباب دم	صفت شکار	صفت نداشت	صفت نداشت
صفت بقال	صفت خدر	صفت طبیب	صفت شکرش	صفت نداشت	صفت نداشت
صفت علما و غیره	صفت باغچان	صفت کمال	صفت سحر	صفت نداشت	صفت نداشت
صفت گندم	صفت کدو	صفت جراح	صفت کمان گر	صفت نداشت	صفت نداشت
صفت شالی	صفت لبنای	صفت فساد	صفت جاکو	صفت نداشت	صفت نداشت
صفت برنج	صفت ترب	صفت فصد	صفت مهمان نواز	صفت نداشت	صفت نداشت
صفت آرد و سبزی	صفت کافور	بیان صنایع و غیره	صفت زربان	صفت نداشت	صفت نداشت
صفت کبوتر	صفت میوه فروش	صفت تصور	صفت سپر ساز	صفت نداشت	صفت نداشت
صفت نخود	صفت تنبولی	صفت تصویر	صفت تیغ ساز	صفت نداشت	صفت نداشت
صفت	صفت قراض	صفت قرق	صفت شنگ	صفت نداشت	صفت نداشت
صفت کمان	صفت کمان فروش	صفت بنجم	صفت بطیار	صفت نداشت	صفت نداشت
صفت رنگر	بیان عطاری و طبیب و جراح	صفت تقویم	صفت سبزی	صفت نداشت	صفت نداشت
صفت رنگر	صفت عطاری	صفت عطاری	صفت کاکتودوز	صفت نداشت	صفت نداشت
صفت مسک	صفت ادویه	بیان اهل حرفه	صفت لعل نیش	صفت نداشت	صفت نداشت
صفت خنابرد	صفت نوشدارو	صفت کافور فروش	صفت شامعی	صفت نداشت	صفت نداشت
صفت طبیبی	صفت شربت بنیاد	صفت ابری ساز	صفت شیشه ساز	صفت نداشت	صفت نداشت
صفت قصاب	صفت قرص نیر	صفت سیاهی ساز	صفت کواز	صفت نداشت	صفت نداشت
صفت گوشت	صفت شربت بزرگ	صفت شام	صفت چهارپای	صفت نداشت	صفت نداشت
صفت قلعی گر	صفت گلشن	صفت کافور	صفت کفش فروز	صفت نداشت	صفت نداشت

فهرست صفات کائنات

۱۲۵

اسامی و صفات	صفحه	اسامی و صفات	صفحه	اسامی و صفات	صفحه	اسامی و صفات	صفحه
صفت آبله	۲۶۵	صفت شکار و خور	۲۶۱	صفت کبوتر باز	۲۰۰	صفت یوز	۲۸۲
صفت قنار	۲	صفت شکارگاه	۲	صفت بط	۱	صفت گوزن	۲۸۵
صفت قنار باز	۱	صفت گلهامی صحرایی	۲۶۰	صفت قمری	۲۰۱	صفت گرگ	۱
صفت تخم نر	۲	صفت کوه	۲	صفت پر پر	۱	صفت شغال	۱
صفت کوهی نزدیک	۲	صفت راه کوه	۲۶۴	صفت طوطی	۳	صفت خوک	۱
صفت شطرنج	۱	صفت چشمه	۲	صفت بلبل	۳	صفت گورخر	۱
صفت شطرنج باز	۳	صفت صیاد	۲۶۵	صفت طائوس	۲۸۲	صفت ترگوش	۱
صفت چوچریازی	۱	بیان پلور جانوران	۲۶۶	صفت مرغ زربین	۱	صفت نیکو کار	۱
صفت گنجینه	۱	صفت جانوران پیکار	۱	صفت مرغ تونی گوشتی	۱	صفت حمدونه	۱
بیان میخانه و قوچخانه	۱	صفت باز	۲۶۷	صفت نقربا	۲۸۳	صفت آهو	۲
صفت میخانه	۲	صفت شاهین	۲	صفت شادک	۱	صفت رنگ	۲۸۶
صفت قهوه خانه	۱	صفت جره	۲۶۸	صفت مینا	۱	صفت گاو میش	۱
صفت دزد	۲	صفت عقاب	۱	صفت کبک	۱	صفت سگ	۲
صفت زندان	۳	صفت طوطی	۱	صفت موسیچه	۱	صفت گربه	۳
بیان دریا	۲۶۹	صفت کنگ	۱	صفت خروس	۱	صفت روباه	۲۸۷
صفت دریا	۲	صفت کبک	۲	صفت مرغ	۱	صفت شتر	۱
صفت کشتی	۲	صفت تدره	۱	صفت زاغ	۲	صفت مار	۱
بیان تنجانه	۱	صفت سرخاب	۱	صفت سیاه و بهیگ	۱	صفت زنبور	۱
صفت تنجانه	۱	صفت فاخته	۲۰۹	صفت شیر	۲	صفت موش	۲۸۸
صفت بتان	۲	صفت قنار	۱	صفت پنگ	۲۸۴	صفت مرغ و تبا	۱
بیان رکوه صیا	۲	صفت کبوتر	۲	صفت کراز	۱	صفت باغ	۱

اسامی و صفات	عدد	اسامی و صفات	عدد	اسامی و صفات	عدد	اسامی و صفات	عدد
صفت آبی هوا	۲۹۰	صفت نرگس	۲۹۵	صفت انبه	۲۹۸	صفت پسته	۳
صفت جویبار	۱	صفت غنبل	۳	صفت ناسپاتی	۲۹۹	صفت نارنگی	۱
صفت باغبان	۲	صفت سمن	۳	صفت انگور	۳۰۰	صفت ناجیل	۱
صفت اشجار	۱	صفت زنبق	۱	صفت شفتالو	۲	صفت نیشکر	۱
صفت درخت انبه	۱	صفت گل کوکنار	۱	صفت خربزه	۲	صفت فصول	۳۰۵
صفت نارون	۱	صفت ارغوان	۱	صفت انجیر	۲	صفت بهار	۶
صفت نخل خروا	۱	صفت ریحان	۱	صفت زرد آلو	۲	صفت خزان	۳
صفت درخت شمشیر	۱	صفت عشق پیچ	۱	صفت گردگان	۲	صفت شبنم برود	۳۰۶
صفت درخت شتر	۵	صفت گل اوزنگ	۱	صفت کیله	۳	صفت برف	۱
صفت سر و سفیدار	۱	صفت گلزار	۲	صفت به	۲	صفت تابستان	۴
صفت بید بوله	۳	صفت عبا	۱	صفت کهنل	۲	صفت سخا	۱
صفت خیار	۳	صفت نترن	۱	صفت نارنج	۴	صفت باد	۱
صفت شمشاد	۱	صفت گل آفتابی	۱	صفت ترنج	۳	صفت برگال	۱
صفت شگوفه	۲	صفت گل شبنو	۱	صفت کرک	۱	صفت ابر	۵
صفت گلها	۱	صفت سبزه	۴	صفت غناب	۱	صفت برق	۲
صفت گل نرگس	۵	صفت سه برگه	۲۹۸	صفت قوت	۱	صفت رعد	۲
صفت لاله صدف	۲	صفت خیابان	۲	صفت امرو	۳	صفت بارش	۶
صفت سوسن	۲	صفت فواکه	۱	صفت هندوانه	۲	صفت خشک سال	۱۳۳
صفت تاج خروس	۲	صفت سیب	۲	صفت انشاس	۲	صفت ارزانی غله	۱۳۴
صفت بنفشه	۴	صفت انار	۲	صفت بادام	۴	صفت کتاب	۱

دارالادب کمال اهل آگاهان را هدایت و دستگاه هست یاز و باروی بیدارند صاحب آن غار و آغاز حسن
پیرایه و جادوان را در تحمید الهی سرایه نون معنی و آن نون و القلم و مایطرون مایه شلی و حکم و

سجده ریزی خامه در ارض محامد مسجود تحقیقی و معبود تحقیقی

و عجب از خسروی کلکه بود که از زبان برآید و بواسطه کام و زبان گویای میداد بران که سخن به از کام
بیرون است ابو البرکات منیر سخن آفرینی که در دلهای اهل معنی چون معنی در بیات و طبع
و از قلم نبض سخن بدست مزاج شناسان سخن داده زبان فارسی گویان را چون تیغ هندی
بخشیده و طبع هندی نژادان را چون آتش فارسی برافروخته خسرو معنی را در بند و دوات اهل
ساخته و سلمان فارسی را نسبت اهل سخن از زالی داشته طوطی زبان از آئینه دل بگفتار او گویند
و مایه سخن در اوج معنی بهوای اوبال کشتا طبع نکته شناس از وفیض پذیرفته و نفس ناطقه را
خسته حواس گردیده رضوان از فیض سواد بشت بهشت بهرسانده و آسمان از لطفش بهر خست
بهشت او رنگ پرواخته ترکیب مریخ غاصر از عالم گشته و طرح شمن بهشت بهشت از و دلپذیر
فیض بخشی که بکبک را چون سخندان چلی زبان در می آموخته و سمندر از و چون آفرینی سرگرم
فارسی گردیده میرزا داراب یک چو یا قادری که اگر که انداک از سر بچه قدش نشان
کواکب چون دانه های انار افشوده از کسوت آب و گل عریان شوند و اگر در از غبار و یک قهرمان جلالت
بهواید و ثوابت چون ریزه خاک آلود و سراسیمه بهر سو دوغد حکیمی که اگر آینه حنی را در شیشه خاطر باخون
اندیشه پرورش ندادی دیده بنیش از دیدار و دشمنان سخن که نتیجه افق و دارباب دانش اند بهر میند
و اگر مشاطه تربیتش پر دگیان خلوت عدم را بدست قدرت خود پرنیان شود در بر بگردی مردم چشم اهل
بر آتش رخسار با سپند گشتی و اگر مشاطه تربیتش پر دگیان خلوت عدم را بدست قدرت خود پرنیان
در بر بگردی مردم چشم اهل دید بر آتش رخسار با سپند گشتی خیالش را نتوان بخت گویاب و آتش ده
و دهر و مالش را نتوان بست مگر بدیده دل اهل صفحا سخن آفرینی که از دیوان صنع بیت القصید
بشر را خلعت اتیاز بخشیده و از عقل توج هوای که بال پرواز مرغ سخن است زنگ زدهای آئینه دلهای
نور سخنان مقام معنی پروری گردیده که می که تشریف وجود بر بالای ممکنات کمترین عطای از خلعت
غنایت بنیامت اوست و رحیمی که عفو تقصیرات سیه کاران و خلود خلد برین کل خبر بهشت بندگی را

رله
در آنگاه زودات و ضا
در آنچه بهر سلسله

سکه شش و شش و
خیال فکر حافظ

عقله و فطرت
و فطرت و فطرت
و فطرت و فطرت
و فطرت و فطرت

شنای چمن پیرامیت که چراغ گل را از شعله آذر بلبل افروخته و سر پای بلبل را پروانه رنگ
 سوداخی گل سوخته درخت بادام در تماشای بهار صنعتش مه تر چشم است و گل در دانه شوق است
 سر پای گوش گریه بای ابر از سیه مستی میخانه فیضان اوست و خنده بای برق از نشاء شراب اح
 بسکه در بارگاه کبریا پیش شکستگی و نیز بانی را آفتاب است سر در است قامت اسیر شکست منبسط
 نه از رستان شیدای خاموشی گل در هوای وصالش غنچه پشت در خود میا داده و در اطاعت فرما
 ن افروان بیکپا استاده از بیم غضبش چشم لاله پر خون و بامید رخش گل از پوست بیرون ساطع
 که مجنون عقل با سلسله حیرت با انداخته کمر و میدارن معرفتش و قادیست که لیلی نور را از مرد که
 سیه نمیشین ساخته کمر و نظر باز حسن صنعتش سلیمان روح را بجا بارش عناصر سر زار نموده و پایت
 بر باد نفس متکثر فرموده با مراد است که کاتب فرمودی زنگاری قلم نرگس و لعلی دوات لاله برای طالع
 گلستان را بخت ریحان نکاشت تا صبح وز به رسته اشراق روشن سودا کرد و آفتاب درین قلم را بر
 گیتی شکاشتن سوره نور را مبر و دشت مالک القابی که گرجی صبح اگر خطاب کافور و زویدت
 که هر سحرگاه بزم کبریا پیش و سپند کو اکب در زرین مجر آفتاب بسوزد و فرمان فرمائی که بحبشی نشا
 فرمان داد که هر شامگاه در راه شکیران کعبه طاعت بر آسمان که پیش طاق زبرجد بارگاه قدس
 صد هزار قندیل نور برافروزد مالک الملکی که از پیشگاه نظامش فرمان رفته که شفق خیمه زرین طنا
 شاه خاوران را آتش بکشد تا در ملک شام که شب زنده داران کو اکب را با التماس دادیم و خل
 قصه با نرنگ با مور که بصبا بون منتاب دامن شب را سفید گرداند تا رنگ آمیزی بهار قدرت بر ایل
 جلوه دهد و باغبان روزگار را فرموده که بایاری و دلاب خلک گل رعنائی لیل و نهار بر نشاند حکم
 در دارالشفای بروج حکمت اگر سپر صبح بحکم او دیوانه شود و لیده موی شب را بگل منخ ملای آفتاب
 داغ نمیسوزد و بچندین نشتر شعاع خوش که از جوش سودا احتراق یافته نیکرفت بر در سیاه نشد
 از فیض بهار صنعتش ترک چشم تبان در باغ نظر کل بادام نگاه میفرشد و بحکم آیه حجابش روزگار چهر
 محذرات کو اکب بر برق نور صبح از چشم خیره آفتاب جهان گرد میپوشد مخفی فلک شست آفتاب
 بچینی خانه نفوذ صبح انداخته که چرا آئینه نفس اولین از رنگ که بورت نبرد اخته معبودی که در صورت
 شبستان خیالش هر یک از مسیح نفسان بندگی با حق شب زنده داری دنیا بد غفاری که غفرتش ابدین

سلام
 ادم اکجنان
 سفید میگردد

از نظر بازی کند شاه تو معین حسن تو به مقبول را بگلگون زنگ نجات می آید محمد ماه صداقت
 هم که بنجد مالک الملکی را که شنیدنشان مبارک نام را نگین بنی دارد دل از وطن برگشته تخت نشینی سواد علم فقر
 ان ارشاده و معرفت تنگایان معروف روزگار را شمع مانند بگری شوق انگشت ناکرده بهر واکلی تسلیم در آغوش
 تا که حدت بارداده و ذکر آره را در گلو می مشتاقان حلاوت حلوائی سوبان آوده و شعله آواز ذکر ان را
 نم نهد از پی جگر بلند نموده بنای نیرنگی تقدیر را اگر کل را از قطرات فتنم آینه خانه رنگینی نسا زد بلبل در
 یار آکاشای آن از یکی بهر از نشود و خنای نیرنگی نور را اگر بر ذرات مکنونات و مبدوم نگار تجلی نه بند و خجسته
 به چون ست در شمار سیاه کرده و نجار هستی فرمود به پر وین قفا صاف کرده تا زیر خاک بشهد شیرین همچون گردد
 را که صبح همچون را فرمان آوده تا بعد مرگ پروانه شمع هزار لیلی باشد یاه قائم اللیل با امام سجد کواکب نموده
 با قفا بهی استمطهارت را مستغرق فخر خفی فرموده بلبل خوش نوا را بی منت حافظ باغبان از از مصحف گل
 به لیلیق آموز و پروانه روشن سواد را بطا افعه قفا و آشی سراجی دماغ سوز را بر انگبار را که شلوع در شان آن
 آوده حدیث من محمد بلبل فرموده مانند صبح بخاک و در اقطار روزگار شمع نموده صانعی که تا مقیش برق در بادله
 و منقوش ابر در اندیشه طفل اشک سابق مسائل غنچه روان آوده قادری که قادری صبح سینه چاک از خطوط
 شاعری تو کشیده قفل تعویذی غنچه بدم باد صبا کشاده تیغ زبان موسی طالب دیدار بنگ سمر طور
 تیز گردانیده در شسته جان همی تجرد شعار را از سوز رخ سوزن به رنگنای فبا بر کشیده دانتش گنج فی بهشت
 که عالم طلسم است کونین بیت هما نیت که معنیش ظهور اسم دست محمد صادق اقا قادری که
 از چشم حیرت زده تماشا نمایان ترکستانیت در چهار باغ قدرت او صانعی که از موسی بهر خم خورده سواد بیان
 سنبکستانیت در بهشت بهشت صنعت او در روضه شهیدانش نسخه الیت از لاله زار وشت که بلبل گشته است
 از بهار روضه صفا گلزار را بر ابریم بهار الیت در روضه صدف حدائق حکمتش دماغ نعیم فرور سیه است و بهر
 کشمیر حش غنچه در دستان اویش درق درق را آوده کرده و سنبهل و شبستان طلبش موهو خون
 در گرگامیه کبره رای را بیان منخلص فلک را بجرم اینکه سرکشی در راجش بوده شعله قهر او از
 کواکب چراغان نموده زمین را ازین بگذر که خاکساری شعار خود گردانیده از جاده های دهم صبح
 خلعت زاده راه پوشانید مولف محمد حکیمی که شاخ قلم از فیض بهار طرازی صنعتش ثمرستان
 شکر زیت گلبن دوات با باری میرک قدرتش سیه بهار سبیل خری حقای انگشت نگار سیه قلم

حکایتی است از شاعر
 که در یاد می ماند
 در آن وقت از شنیده

حکایتی است از شاعر
 که در یاد می ماند

حکایتی است از شاعر
 که در یاد می ماند
 در آن وقت از شنیده

عجب قال النبی الولد تر لایه الی غنی را با فقیر چه حساب و معامل عالم را با ملوک چه حساب شعر
 فیه جای سوال است در روزیم که علت قدیم است و عفو کیم یا الهی اگر کار عجز دارد عا جز تر خاکیان
 با ملکیت و اگر شکستگی هستی آرد شکسته تر از دل عاصیان چیست الهی اگر بدیم تو آفریدی اگر ز شرم
 اگر کم تو گشتی الهی اهلان به بیشتر میخوانند نمیدانند که آنچه پدر گذشت نتوان روی همت بجانب آرد
 شواحقان از روز خم میسر سازند میدانم مقیانی جنم را از من تغذیب کرد الهی محروم ترین بنده با غرض نیست
 که چندین هزار سال عمر در هر چه کوشید نتیجه بر یکس دید تمام فکر و آسمان زمین لوح جبین من سحر
 که بیکشت خاک سجده نکرد و خطایش لغت شد الی یوم الدین بود چون مستعد اضلال نبی آدم گردید
 از آنکس که گشتین شنید بیچاره غافل از آنکه عمر بانیک کرد و بدید حال که کمر به بدی بسته سعیش تا بجای
 خواب در سید بندگی عجز است و خداوندی قدرت عاجز را با قدر چه مجال خصوص است الهی خلقت جلست
 فکرش زمان از دست ر بود و هواد و حصر نقد غارت نموده رقیب توئی پیش کو تعلیم نایم الهی اگر چه
 گناه کارم از سود خاتمه نگاه دارد از رنگ صحنی اشرا بر آنکه الهی چه تفضل است که در روزیم سوال
 کنی و مانع یک الگیم با وجود همه تو صدائی دل من چرا ویران است الهی من اگر توام بنده کیست
 و اگر تو منی جدائی چیست الهی جانی از بینائی کامیاب و دلی حدتش شوق سیما با اضطراب الهی
 چشمن ده محرم اسرار و سری خاک راه یار الهی زبان بی لطف چکار آید و از زبان بی اثر چه کشاید زبانم را
 طلسم سخن ساز و بیانم را بتا شیر نوز الهی عیسی را بسجائی تو مشهور ساختی و رسا را پارسائی و از زبان ما
 انداختی مولف ای و الا تر از دریافت عقول انعام دای بالاتر از ادراک افکار و اولم علی علم اسرار
 و انضیات که راز سرشته دل غنچه خونین جگر پیش نهفته دانیت فاش تر از لوی گل است اسرار سینه لعل
 زبیر بال خرسند پیش علم قدیمیت آشکار تر از باطن مینای فل نی نیست که از دونه چاک گریبانش هر چه
 و سینه نه که در نهام تخته چالش باز نداری مرا که در حساب معنی یابان چون صفت عجب تعبیر و لازم و از هیچ نشینند
 تفریق شرادام از پیرست پائی دست و پا گم کرده اند تم از خاک مذلت بردار و پیش ازینم در شکوه عنا
 گذار زبانم چون زبان شمع گویای خاموش کن و افسانه دنیا طلبی از خاطر خواب فراموش کن
 در شتر نگاری آبرویم بخش که صفت نشأت تم رویت اصفاء کرد و وسیله لطافت مغیش که که رویت حساب
 تمیدی که تو طیه مدعاست و عروج اوج مقصد را نروبان رساست

عجب است از رفتن
بجای رفتن

عجب است از رفتن
بجای رفتن

عجب است از رفتن
بجای رفتن

عجب است از رفتن
بجای رفتن

از مناسبت هر مقام از احسان و سیاست احوال را چون مجازات و لگزش نقود ملک و جود تسلیم منیا
 به جلال زنگ نخل میسازد تا به غیر تر باشد و اشجار را که جذبی برگی سر و مری هر کان آورده در او
 محصول تمام می کنند از ریشه زنجیر در پا دارد و تا حاصل بریان و راغ را موجب انچه بر زده ایشان
 را موجب الادا بقلم آمده برسانند اعجاز خسروی عروس خورشید که هر صبح سرخی و سفیدی کرده بر
 افلاک جلوه بنماید شبان بسیار یاد دارد جودت روز و منیر نام آفتاب را اور روشن کرده و کا
 صبح را او پیش آورده سوره نور بر زبان رانده و حدیث مشارق خوانده گنجینه بازیت ورق آفتاب
 بدست آورده حکیم مزاجیت حکمت اشراقیان سر کرده شرح مطالع دیده و بر شرح شمس گردیده هم هنوز
 حرز جهان اوست و آیه و الفصحی در شان او کارش از هر میکشاید و لفظ هران بر و صادق می آید
 صبح و دیت بر آورده او خورشید گلیست دست پرورده او صفحه ایام از نامش بهره یابست و در
 پافش خط آفتاب نقره خاک صبح روان کرده اوست و تنق آفتاب بر آورده او خورشید از فروغ
 شمش آگاه است و صبح صادق بر گفتار روشنش گواه انوار سهیلی روز جهان نور بخش و جلنا
 الزمان و عاشا سرایه باز معیشت ست شیخ ابوالفضل روز جهان افروز چشم صبح الزمان را روشن
 مزین بنیانی گشته با انواع نهایی از وی شناسائی بخشد و در امور دین و دنیا پونیده تر و جوده تر میگردد
 و بوم نهادن شوم را باعث فریاد بنیانی گشته کناسم خمول نادانی و نا بنیانی سازد از و بخش رسا
 روزی عکس تبسم یار روزی بر تو خورشید عذار علل علوی را بر معلومات سفلی نظاره عشو انگیزی
 و آثار خاک را با موثرات افلاک ادای کرشمه بازی صدف را بر بنیان نگاه پاننداری زده را در هوا
 آفتاب بال نشان برداری شیخ احمدی روزیکه نور و زار شمرش با آن شکفتگی و نشاط سرخ دزد برآمده روزی
 بان فرخ و بساط فریاد بخش او شده غنچه ها از نسیم سرت چون غنچه گل در شکفتن و خاطر خور و ان نشا نشاط
 عشرت بوی گنبد آگون گون و آن کمال کجی چون گنبد با خیمه یاب آت و صوفی و غبار از صفائی وقت آینه گیتی نما

لله تعالی است
 کتب حق است

بسیار که هم اندر
 جای ننگ

خداوند
 خداوند

ناتوان
 در هر کجا
 شده یکبار
 در هر کجا

صفحات ایام هفته	
صفت هفته مجله و عظم سیم تنان ایش در نظر حسن شناس هر یک مشوق دلکشی ست و منبر چرکان	
لیایش در نظر تحقیق بین هر کدام نازنین لیلی و شوی مولف هفته شیراز مجموعه لیالی و ایام	
و منبر که عناصر در شهر و انوار هم سیم الشانی سیاره لیل و نهارست و بر کار گردش دوران را	

مکرر او در دانشش جهت هفت اقلیم زور و راست و در چارصد سراسی پستی و در دو راه و در
 ایام از و شیرازه پذیر و رساله شب و روز از تندرستی گیر هر روز فیروزش بگوئی علوی اقتساب
 و اختر با بانی منظم آثار خودش شمار و تصریح چون خانه چشم هفت طبقه عروسیست هر هفت
 در جانش از سبع حلقه یک دقیقه که نمیتوان گفت نور باسط انطویش را ثانی کو اکب سبعة میتوان نوشت

صفت روزهای هفته

صفت شنبه: مولف تبارک اند شنبه چه برکت آثار روز است که با شجبه و سعادت و پهلوی
 رسول صلی الله علیه و سلم با کمال استقامت و خیمه ها که خانه ها را روز باران و اطفال بستان بطن آموزا و الله
 زبان است و نقطه اولین یکبار دوران ابوالآبایی ایام است و هفت ثلث هفته را ایام از
 از نیکه با او خدا نخواست بسته از کوکب بر سر آمده و جمعه بیکه همایه دیوار بدیوار است و در هفت ایتا
 چار بارش سعادت نشسته صفت یکشنبه: مولف یکشنبه بدیع منظر است که در جهان
 سیر و جدت میکند و نظریه قلی نور الانوار با خود شید و پهلوی نیز بیکه سوره اخلاص بر زبان
 و با سقا و اخلاصات معنی توحید و ششین کرده اسم هو الاحد نقش نگین است و خط خورشید نقش
 شنبه که از هم نیستی کیوان بسیار بالا رفته تا سیاهی لشکرش دیده چشمش سیاهی کرده و از نیکه خشم
 نرسیده خود را بکنار کشیده و بطلیعه موکش که چه داده تا در عالم سفید شده و تسخیرش جهت
 مندرسان عالم تصور و تصدیق هیچ زوجی را فر نمیتواند گفت این بدیع آثار با وصف زوید
 نامور است با وجود یتیمیت بوجدت مشتر صفت دوشنبه: شیخ محمد صالح روز در
 از فیض و روح معنی بیت رسالت در غزل هفت بی هفت شایسته انتخاب گردیده و از زمین
 سر او نور غاتم الانبیا هزاران دست سعادت انگشت نه گشته صفت سه شنبه: مولف
 سه شنبه هر روز است که با وصف سلطوری تثلیث محبت و مطالع دار و حکیم مشرب است که
 از حد و در تجاوز نکند و با فراط و قهر طغیاید اگر کعبه نماند زمین است اوقات هفته است اگر
 در انجوس چرب سازی مشهور عرب و عجم است او نیزستان را ساتی و ریاضیت که حاکمش بر خرد و
 صراحی و پیانه جاریست صفت چهارشنبه: مولف تا عطارد و چهارشنبه عقد مرابط
 بکره از با با اتر شسته و بیران نظر یافته اند و از خاک برگرفته او مرغ تیغ بند است نیز

صفت چارخورد است
 کرده شده مبارک کند
 شنبه آن ایام به چینه
 آنرا ۱۲
 صفت چهارشنبه هفت روز
 فرض کرد ۱۱

صفت روز شنبه ایام
 صفت چهارشنبه شنبه ۱۲

بعد که بر سر خیز او صفت چشمنده ^{۱۲} مولف چشمنده از سعادت منشی بر جبهه تقدیم یافته و شتری را
 و آفتاب او سعد اکبر خطاب شده قصات و شایخ از نظر فیضش او بر سعادت کرده اند و بر مسند
 و شیوانی تمکن گزیده صفت جمعه ^{۱۳} مولف الله اکبر جمعه باو شایسته نامور که در مساجد
 خطبه بنامش میخوانند و در مدارس خط آذادی بفرمانش می نگارند فی فی ریاضت کیشی ست که در
 آیه سجده میخوانند و سوره توبه بر زبان راند آینه بازار است که یک بند شایع سعادت در راسته اش
 هیاست و از کثرت اسباب کرامت رشک بازار دنیا از سطوت احتشامش چایته زندان پر و پیمانها
 و برتر از اجای نومه الصبح ناله یحیی پذیر تیز از بیت چایست که دست او قبول عا و کلا شری تسبیح دست
 بلن بالا شایسته که آوازه قامت ست بالا او بسد المنتهی شد و از عالم بالا نفس حسین چمن گلهای نفیس چیده ^{۱۴}

صفات نور و زور و عید و غیره

صفت نور و زور ^{۱۵} علامی فطنان نور و زور که در روزیست جهان افروز که انوار سلوک انجلا
 از آوازه نشا طآن پرست و ساحت اطراف و کائنات از نور و ملکب انبساط آن پی سر یادگار
 جشن چشیدی ست آموزگار قدر کار و بار نور شیدی چمن پرایی هر سر زمین ست طراوت افزای ^{۱۶}
 زمزمه کده و نشین گل و گیاه را برگ و نو از دست و بوته و نهال را ریشه شجره پروردگی منتهی بدو
 بهار به پیشکاری بزم رنگ آفرینی او سر بلند نگارخانه باغ و بهستان سبک کاری بهار ریزی او نقش پذیر
 و صورت بند جهان پروران را بهانه ریزش و جوبی با یگان را راس المال سود و بهبود بالیدگی نهال
 آمل آبپاری اوست و رنگینی تا بهانه آرزو از سادگی او بجلال آثار شرفش زیاده از حضرت کاشف
 علو قدرش از غایت اشتیاق محتاج به نشر تهذیب نور و زور ^{۱۷} مریز اخلیل اموز که بدوق نور و
 جهان افروز خاطر با عشرت اندوخت و دلهای با فرد مجلس آسای بهار و هر گوشه و کنار بزم
 رنگینی ترتیب کرده و بیل رنگین گفتار صلاهی پیش بگش بر آوازان صفیر انبساط و زور و
 طوطی قهای نور و زور پوشیده و طایوس بهزاران چشم و ده تاشا گردیده شادمان چمن گل گل گفته
 و فرخوانان گلش قصیدای نور و زور بدیده گفته اند هر برگ گل زبان طیلی ست مینا که با گوئی مینر
 طوطی شیرین کلامی که آینه دارش لب چو نیت طرب گل خود و دست بهر گل زمین سر کشیده
 نشا ط سبزه ایست از کنار هر چشمه و میوه درین روز نشا ط سبزه که آفتاب جهان تاب راجع حل

محل نزول اجلال گردیده و پس از گردش سال به بیت الشرف خود رسیده محل بهره نوروزی ^{آن} انجمن
 و نور خود کشی کرده بهره چنگی سرودی در مقام نوروزی سراید و از بنم نشینان بیت الشرف محل طلب
 نوروزی نمایند اگر نه فضای صحرا رنگین تر از چمن است نو نهالان گلشن چرا سر از دیوار باغ بر آید
 تماشا بر آورده اند و اگر نه تماشای چمن دلنشین تر از صحرا است طوطی و بلبل از چه در باغ آشیان
 کرده اند از فیض نسیم بهار چه دور اگر مرغان در بقیه های رنگین بال نشانی جیغشانند و بانگ عشق
 بر آید از اعتدال لیل و نهار و امتزاج ثواب و تیار خاک در پوشش را آبی بروی کار نیست که چرا
 فروشان هر شهر و دیار و کان خود نمائی بر خورند چندی بگل تسلیم مبارکباد این روز هر سری سرفراز است
 و دست کورنش تنهیت برنگ شاخ گل همه بفرق نیاز طوطی مبارکباد گوی شکرتانست و بلبل
 تنهیت رسان گلستان فاخته غزلخوان غزل نوروزی در برابر سر و سهی میخواند و پروانه شاد گوین
 نقد جان بیای شمع می افشانند من که از سایه نشینان نهال مرحمت و نهال کرده بانجام عطف
 آن گلشنم به نسبت همپیشان در همپیشی ایشان فرق بندگی را بگل تسلیم مبارکباد این کرده و سر نیاز باد
 کورنش چون مید مجنون بتعظیم در داده بلبل آسا صغیر مبارکباد این روز عشرت قرین گویش حاشیه
 نشینان آن انجمن و فاخته سان نوای تنهیت بسروستان آن گلشن میرسانم شیخ محمد صباغ
 در این هنگام خجسته فرجام که صوفی صومعه سپهر اعیان خورشید فرخنده چهر از صفت برج آسمانی صیقل
 که بحسب شمار درجات سید پاره ایست مبارک فال سیر نموده و درجه شرف را حذر سعادت ابدی شمرده
 آیات سوره نور بران انجمن فیض بپیر بزرگاری انفاس صبح میدرد و شغف این صوامع فلک که
 از فرخ تجلیات الهی سر بپا نور گردیده اند و در طی منازل سلوک شیوه آزاده روی برگزیده نوای این
 از لب میجو شد اگر چمن طرازان گلشن سخن تبار نفس گلها می تنهیت دسته بندند سراسر است و اگر بلبل لویان
 چمن معانی تبرانه سخی گلها نگ مبارکباد پروازند و هست اگر از اقبال مدحش بیت سخن طرازان
 بیت الشرف کوکب معنی گرد می سوزد اگر از قرینایش شربت بر دزدان شربت شیره حاصل کند
 میشاید الهی تاغز فرودی مقدسه شرف تیرا عظم است و آغاز نوروز میدار فیض گزینی عالم درجه شرف
 آن خورشید اوج اقبال مایلند و دارد و کوکب بخت آن سپهر جهان اجلال را اوج پسند لا ادری
 از بهارستان بندگی بدست ادب کل کورنش و تسلیم حیده مبارکباد جشن بهار بعضی اقدس علی میسازند

الحمد لله الذي جعل
 شرف است انجمن
 به او افعالی و شادایی
 علی و حسن و حسن و حسن
 به سینه و است و شرف
 یکی از شرف است
 به سینه و است و شرف
 به سینه و است و شرف

که تا از فیض بهار چشمن جهان افروز شگفتگی دلمدار از چرخگی برآورد و در نسیم انبساط این عمید گیتی آرزو
کلهای امید عالیشان شگفته سحاب نیسانی چون اسبک آسمان سائبان دامن رحمت بفرق درگاه
انداخته روح بناتی در خاصم عام مانع درمیده هر قطعه را چون کوهی بدیای زرا آراسته سرو آزاد
صف بسته بجز آمده و مید مجنون در کورنش سرزمین رسانیده گل عقد لاک شبنم پیشکش میگردد
غنچه برای ثار شست پزیر ساخته چنار چون دعاگویان دست بدعا برداشته بلبل چون شاعر نبرد
تقصیده مبارکبا و میخواند امید که همواره بهار این جشن بر ذات اقدس مبارک و خجسته باد بر سب العباد

صفت ماه صیام

و اعطای ماهی چه مبارک ماهی خرم گاهی که ساعات تیر الیانش از بحر بیکان فوضا و جهانی موهبست آنات
متداثرش در شگفت جزو شوق نفسانی جا بهر چشمن آغاز عمر جدیدی بر شامگاهش صیاح نور زری غیدی پیران
سبح صلیب هر یک طلبی از حق متعلیان باغبان چاره گریه و سیاه فامان اوقات شامش هر کدام میزبان
رضعت جام را غلام شبارت نامی سفره آورده ناله قرصان صبحش مخدیان بادکش تکلیف را در طریق
اطاعت شرح شریف حدیث و کلام موزنان شامش ساکنان مساک عبادت را بهر وصول
سر منزل سعادت ابدی خطیب خوش بیانیت از درجات علو شانش منبر و قریح سلطان فرمان
شریعت است پروانه بلال بر سر شکل هلالش انگشتی است گره حلاج کشا و صورت بدرش قرآنی است
چهره مقصود نماز شستن حرمت این ماه که مژگان بنیاد است جستن بلال این شهر مظم راحت استلال طلب تنگای
جریان اعمال صلیب لباس شب اندر نور فیض این ایام لبالی خود را شایسته نظر قبول میتوان کرد و نیز مطالبی
مقام محمود و بصیرت زودبان سی پایه این ماه مبارک سعود و خود را با یوان خلاص بنیان قریب حضرت مجتهد میتوان رسانید

صفت هلال

نایب المآثر شکل هلال که چون هر چوکان شهر یار است گاه بر شال ای زرین از روی مرغزار خفاک پدید می آید
و گاه به شکل فونی نرآب نبشته به لوح سیمین آسمان پدید میشود از غایت نزارای چون سلول روبراه
کاوش و ذوبیل آورده و از کمال نقصان چون در قوق بگذارد گز قمار آمده گفتی مگر از پیکر او برای
بزم شاه چنگ و گزنا ساخته اند و از جرم او برای خاتون شهبان افلاک گوشواره زرین پرداخته
و اعطای نهری خجسته بلالی که پره قفل باب نیران است و دندان کلید ابواب انجمن نشان نوحه بهبه

لحظه ای که از چرخ
پیدا شد نوری ازین
سفره آید بختی در این
چرخه ای که از چرخ

عجا دست و عنوان آزاد نامه عباد طوق اعناق فرمان پذیران است و حلقه ایادی صاحب قیصر
 پیشتر آب هدایت است و روزن آفتاب عنایت زبان گویائی عذر خواه جرات هم و ذوق ششم
 فروزانی چراغ عالمی از ان روشن بایده نش نشان تضاهات و کامیابی نشون
 چه رنگهای مختلف که باین مصلحه از آینه دلهامی توان زد و وجه حاصله ای طاعت که باین
 از فرقه زندگانی میتوان در و منیر بلال که در سر شرب نمودار شده چندی خطی است از طلا
 بر سنگ محاک کشیده یا صندلی که منهد و بر پیشانی مالیده اگر دندان نورسته فیالش گویم سر است
 و اگر نامه سفید کشته بلاکش خوانم رو است نال زری است که از پیری شپش خیده انگشت کیمیاگر
 که طلا آلود گردیده فی غلط ماه نو صیبت ناخن نچه خورشید مصطفی آینه امید گوشت زرنیه تاج
 نیمه نگیر علاج ابروی بی گره کمان فلان ازده بسمکه سوره نور آفریده گوش جور نعل کره شپش
 مهر طغری نشو فرخ فانی مصرعه حبشه دیوان لای دهن نون نور بگ نخل طوره العتات کتاب کفش خسرو زین کباب
 مولف هلال چیست کشتی بحر اخضر موج بحر غنبر مصرعه دیوان بدرابری لیلی لیلیه القدر یاره لیخا نخل لیلی
 سرای دیوان مغربی زرنیه سطر دیوان تپی لکانه دشگری امید چنگ نامیده خیم گل آفتاب صبح ساغری ناب

له نام شینی که در عهد
 حضرت پیغمبر از ان میاداد

صفت روز عید صیام

افضل خان روز نوروز عید نعمتی است عام و مهمتی است تمام سزای هر گونه مبارکباد و شاد
 تنیبت ای مسرت برادرا اداری عید روزه کشای روزه داران است و روزی خراسا
 روزی نوبدان آزادی ده خردان و بستانی و شادی بخش بزرگان با رنگا و زندگانی رنگ آزاد
 پیروزه آیین ست آب افزای ریزی خزانین منگامه افروزه شعبده بازانست انجمن آبی یک تاناز
 طفلهای بر اندوس را بلباسهای رنگین آراسته و جوان دولتان پیر تدبیر را بجلت های از
 پیراسته و بل عید در کوچه انوار است کوسش بر از نو تجانه سلاطین بلند آواز در می عالم از صبح چون خورشید
 و ششم جهانی روشنی انداخته بحر بر آردن تنه ماه از بنام فلک عالم را منسخر ساخته و علم عالمگیری بر افروان

تهنیت عید صیام

مهر خلیل درین روز نشتر افروز که طلیعه صبح تبسم گل نشاط و طلیع مشر خنده صبح فضا است
 طرب افزای چنین نگار جانا که دلمان نموده و ابر مسرت پیرای بهای از ریاحین لعل عبا که در شست

عیش را روز بارانست و خوشدلی را باد لعل سر و کار زمار گران مسجد آبد و گل روی تو جبه مسجد جامع شهر
آورده اند و ارادت مندان کوی نیاز از طواف کعبه جان و دل بهره وافر کرده اند صورت بلیان آباد
شکت دو گانه عید پرداخته اند و معنی گزینان تقدیم کونش و تسلیم مبارکباد و سر عزت برافراخته اند خطیب
بلبل بر منبر گل دعای از دنیا و عمر و دولت قبله گاه عالم و عالمیان سر کرده و چار با هزاران دست و دست عا
بر آورده بید مجنون در راه اجابت دعا سر بر زمین گذاشته و آب جو بسجده شکر استجابت دعا پرداخته
سبزان بهار بو رنگ سبزه کنار جو گرفته اند و گل اندامان باد و چون شبنم و اسن گلی بخیگ آورده اند
سایه هر دیوار چون سایه ابر بهار طرب افزا کرده و در پای هر گلی سیه مست تری از سایه گلشن خوابیده
کل بدوق گوشه دستار شاهان گلچین از سر شب تا سفیده سحر خیزه برهم نهاده جیب و کنار شونهار گلچیده
شب همه شب بخیمایه بگلگیری آغوش کشاده گل پاکدامن که از سحر خیزان صحن چمن و غنچه چنان
این انجمن است از خرده ز خود به بی برگان گلشن زنده داده و غنچه به نیت خیرات شست ز خود را
از گزده کشاده گل اشرفی در شمس دادن و جعفری در کوفه مال بر آوردن است نهال انجیر شیر بر آورده
ناشیانی ریزه قند در شیر کرده گل خیزی از تخم خود گلچین ساخته و کیله به نچتن حلوائی عید پرداخته طفلان
زبان دان سوسن از پیران بید مجنون عیدی خواسته و جوانان چمن بر یک خود را بلبلان رنگین
آراسته نهال تناک بسحر خوشان چمن شراب ناب میسراند گل پیاله میگردانند ریحان را شراب ریحانی در دست
و از غزلان رامی از غوانی بجام هوای انبساط آفتاب در سر با پیچیده و کیفیت صبا های نشاط بقا شده
رسیده که از انبساط صدای نغمه رباب بگوش می رسد و از نهال که در ترانه بین فرج سامعه میگردد برگ خشت
بلصول بال افشانی فاخته در تنال نواختن و زنگس سیراب از کاسه خود در پیاله جل رنگ ساختن صد
دست گل از تشکری ناله بلبل بلند است و نهال زیر و بمش و پسند نشاء و بالای در باوه غنای سر
که رسانی کیفیتش بلند تر از پرواز تر و مشاطه بهار سر و رخسای چمن را معشوقانه آراسته از موهبه آصفاف
کریمه سر صاف آورده و نسیم سحر آواز چمن کرده و نقاش تر و دست بهار از برگ گل بوته دار آورده جعفری
از طلای خود بسجده کرده و خیاط غار گل از گل او رنگ تکه های لعل بران و دوخته گل نمندی خدا آورده و نیکو فر
و همه در آب کرده گل سپاری در کتری سازی و گل جوشی در سر مه بر دازی گل در عنب سافتن و عنب بر داری
پروختن گل گوشواره ترتیب داده غنچه لولک زمر و پیرشته نهالان گلشن ز جهم یکدگر و قطع خود کو شیر اند

لله
بالفح نام ساز
دایر سفید ۱۱
تله نام جانور
دنام سوسن
از اصول
و بیستی ۱۲

در هر یک برنگی لباس عید پوشیده شد و از خجالت اینکه کسوتش رنگ آمیز نیست جز در شب سیاهی
 نمیتواند از عباسی لباس خود را افشان نموده و نارون پیرامین گلچهرگی اطلس سرخ در بر کرده بفرمان
 صاحب باغ تا فرمان را بجوم اینکه لباسش چون گل لاله گون نیست زبان از تعجب آورده از نیلوفر
 بگناه اینکه کسوتش برنگ گل سوری نیست بره و منصور می کرده بلبل از شایخ گل گره خاردار خورده که
 پیرایش چرا مانند طاووس زرین نیست فاخته از بیم رنگ باخته که جامه اش برنگ طوطی رنگین نیست
 زنبق زرد را امر در خلعت زیبای گل رعنا در برست که جامه اش از خوانی ابره و زعفرانی است سرست خجسته
 چمن آبیست بندی زرم گلشن پر فاخته از شایخ ترنج قندیلها آویخته و آب نهر در رسته خیابان با پرند چینی
 گسترده و کیکه قماشهای حریر بر پشت بام افکنده کافه پارچه های الوان بر روی دکان چیده امر در
 که هر شوی را ذوق طرب در سرست و هر یکی را رنگ عیشی در نظر شغلی که دعا گوینان را افضل عبادات
 تواند بود شکر نعمت و دعای دولت است الهی تا گل نشاط در هر صبح روز عید چون گل آفتاب خندان
 و چراغ انبساط در هر شام برات برنگ شمع ماه در خندان است هر صبح نرم قبله عالمیان چون صبح عید
 چهره کشای مسرت بکام و هر شام شبستان کعبه جهانیان چون شام برات رخ افروز بهجت بروام با
 وله تنیت و مبارکباد را بوسیله گارزبان تسلیم مبارکباد عید سعید رنگین تر از لباس عیدی
 گل پیرنیا و گلگون تر از قبای نوروزی سیمین تنان نموده غنچه دهن را بادای مبارکباد این
 روز عشرت افروز برنگ گل میکشاید و نقد جان را چون خرده گل ز شاربین روز سعید مینماید و میگوید که
 امروز عیش و نشاط با هم و ساز آمده و آب زرقه بجوی خشک لبان صوم با ناز آمده یعنی هنگامه قیام و
 رکوع زاهدان و افکنده سحاره در نور دیده و نوبت وجود دنیا و سجده های مستی میکشان رسیده گلبارنگ
 مقربان بنوای الصبوح بدل گردیده سجاده جمالی بود از میان برخاست شاه مینایی پرده جمال آراست
 تسبیح جامی پیاپی را پسند عقده خاطر گذاشت و خجسته چید سجده بساط رنگینستان را دیده دکان
 خود نمایی بر چید آیات یارب الصبوح میگساران یارب بسجود روزه داران و گرد و تو بسالها
 کمر و این عید و بزار عید دیگر میسر نرآمد بیدل آفریننده نقص و کمال ماه و هلال بی شائبه تقیص
 و زلال بر تو آن ذات خورشید آیات برفرق هلال نشینان ذره بمقدار تابانده دارد وجهه اخلاص
 مهاوایان با تسلیمات مبارکباد چون هلال عید آئینه دار کمال سعادت گرداناد ولی روشن باینها

مضمون طالع عید که اشاره ابرو نیست از عروج مطلع کمال و شوقی موج باوه از اسرار کفیات محض غرق اقبال
برشته مبارکی بر بنام فیه و شمع افروزی انجمن تنهیت بار امید یافته منظور فریغ تحسین بقبول نظر آفرین
شیخ محمد صالح مداح و الفت که مند اقبال خدا یگان شادمانی و بر نشاط روزگار را با بوسه گاه است
و از سخن سپهر تابارگاه و دولتش ساکنان فلک را بحجت مبارکباد چون ککشتان رده عید با هزاران امید
در رنگ جاجیان بیت الله که مناسک طواف کعبه استانش که قبله گاه راست است چست به و چرخ
مینایی با این طرب گوناگون تنهیت و مبارکباد و حلقه بگوشتانش فرستاده بلبل ازین موسیبت در سناست
چمن ترانه سنج شادمانیت و گل از چنین عطیه در کنار صبا خنده زن کارانی خدا یگانی پاسبان کاغ
دولت عالی خط الهی است و تنهیت خوان عید بخت جهان از امانه ای من بی سرو سامان چگونه
مراتب دعا خوانی و وظائف مبارکباد گوئی توانم او که در سحرانیکه برست است و آئین روزگار کار کرده باشم
ایمید که تا عید و نوروز زینت افزای روزگار باشد بر روز چون عید و نوروز سیرایشه عشرت و محبت باد

صفت روز عید قربان

افضل خان شاه عید قربان که هزاران نوروز قربان سر باریب و فرمان رده عالی میگویی غری از یور
سبز شگفتی گلهای بهار بر باد نسیم توجه جاتقرا می آورد خوشدلی نخچیرای می خندان با نامل عقد کشای او

تنهیت عید قربان

میرزا خلیل بعد اودای مبارکباد عید سعید که بر اول مردمان و خادمان بران مرشد عید هم مهران
مبارک و مسعود باد مصدع میگردد که قسم برب کعبه که نمائی که کعبه جیان وادی سعی و طلب را بطواف
مقام ابراهیم است مخلص را بطواف آن درگاه که کعبه حاجت رومی مقاصد دنیا است همانقدر بسته
دلیل صدق این مدعا همین پس که در حالت تحریر و ذکر آن آستان قدسی مکان قلم صدق ترقم و در مقام
تحریر چون احرام میان نهی تراشیده و برنگ و بوی خون تیره و مدا و از کله پیش روان گردیده و گاه و بخت
رحی حجاز از نقطه شکر ریاهی اندازد و گاه از صفی حیرت بادای لبیک لبیک می پردازد و نیز و بخشش
ربانی که سزاوار عروج طرازی حاشیه نشینان محفل بهار آئین باشد و بیانی که لائق شمار و از بیاریان گان
منزل عشرت آگین بود و در هر کام و دمان توان یافت اینجا ربانی باید بزرگ گل عطر خیز و بیانی چون
چو بلبل طرب ریز پس همان بهتر که بر خیزد و در خور استغفار و خودست مقصدی آن نشود و بر سبزه دعا

سکه موهن ابرویم به تن
نقش دیگره موهن که در کام
نقش می خندد
سکه الکس را خفته آینه
بعد از این با وجود ساقه
لبین از نور فانی حالت
اضاعت گاه خندان شود لبیک
گرده عید مبارک باد و غلام
که در لبیک شد
سکه صبر الکس بر لب
استاد و ام برای تو
بهراتون از روی استادی
۱۴

که در اجابتش عجز داعی را اثر بیشتر است رود تا در عید انصافی بهار بدشمنه نسیم و کبیر بلبل غزل گل ریزند
 گلزار جهان از خیزند که سپندان آستان گلشن توانان سرخوش بهار را در غزلان باو پیشین صبح
 سپاس چنین پیرای ریاض کائنات در نگین افروز ریاض موجودات که از فیض عنایت بیغایتش در بگاه
 سعادت پناه خدا یگان منبع انشان رنگ و بوی حقیقه اقبال آب و تاب گلشن عرواحلال بهار بوشان
 مروت و قدر دانی صبح عید نفوت و کامرانی بهجت افزای عید دولت و عهد آفرین بهجت است
 و عید در رنگ ز آسمان بیت الله بطواف کعبه محفلش که ماوای سعادت مندان است با هزاران آرزو
 از یک ساله راه رسیده و خورشید لبشوق ادای تهنیت چون عاکفان کعبه تحقیق ارادت را از مغرب
 تا مشرق بریده طی نموده روشن ضمیران صوامع افلاک برای دفع عین الکمال آیات سوره نور بر زم
 عشرت آفرینش دمیده و فیض پذیران کامل ادراک بهجت تقدیم مراسم و عبادت خاک کردار
 به بارگاه دولت پناهنش حلقه گردیده صبح از غایت انبساط بهجت مبارکباد و بعنوان دعا گوایان
 پیش الله قباب برورش رسیده و آفتاب از نهایت نشاط چون بساط بوسان برزم و الالیش بفرنگ
 کشیده غنچه لفظ از نسیم این شادی در چمن صفت لبگفتن در آمده و بهار فیض آثار بهجت بقای گلشن
 جاده و جلال از دانه از بار سبزه گردان شده امیدار کشایش بخش الباب کار چنانست که تا جلوه عید
 در گردش سال دماه هست و نعم و شادمانی را در عرضه گیتی رسم در راه روز و اولیای دولت خانی فرخنده
 از روز عید و شب خیر اندیشان بارگاه والاها یون ترا شب قدر باد مولف درین عید سعید
 که بکعبه آتال است و دلیل مقصد کمال صبح را صادق نفسی او آموخته در روز روز بار خضیا از دانه خسته
 آسمان گو سپندان یک شاخه بلال قبربانی بر آستان اجلال آنقبه افضال آورده و پیر فلک چون چرخان
 کعبه الله از عتاب چادر احرام بر دوش روج بآب اقبال کرده صبح از کواکب زمی حمار میناید و در
 مناسک طواف در دولت وادی شرف می پیاید خورشید گل جعفری نذر گوشه دستار می آرد و ماه
 سبیا سمن از نظر میگذرانند مخلص صاف مشرب و در تهنیت میخوانند و سجده بکوش و تسلیم تقدیم
 میسازند سعادت قبول نظر و نظر قبولان منظر و نظر خرقی و نظر دار و دایره وسیله غرور شرف این می انکار

صفت گو سپندان قربانی

شمالی گو سپندان بلال شاخ قربانی زهر و دمان کیمخت لب پهن سینه غزال گردن فربه تن

لح جویب بایان
 در چون کیمخت

آپ چشم زنگاری چشم ز باهر چشم دانه دم و در مرغ و مرغی هر گویا رسیده و گویا که میاید

صفت چوگان بازی عرصه خیدگاه

تاج الماس گوی بدر کرد از جفت چوگان بلال آساکشته بر صبای جهان کرد و در صحرای زمین نورد
 سبقت میگرفت و از خضض خاک چون نخم نبرده افلاک میرفت و از آسبب صد نه اوروی سپهر
 چهره ماه مجر میگشت و از آتش زخمش قلم در انگشت تیر و سیر مانند انگشت میشد و از بیم زهر را مشگر
 سر و سپر خورشید شیر سوار میکشید و هر دم چون مشتری طلیسان بر می انداخت و گویان بر طارم زندگان
 دست بر روی نهاد گوی چون مهر در کف مهره باز بتجیل حرکت میکرد و با کردار سر بر سر جبهه میدان بسر
 میرفت و سجده گمان خاک بلب می بوسید و آجفت جبین بر زمین بندگی می نهاد و با آتش زخم
 بر جرم ماه داغ سیاه پدید می آورد و معجزانه پدید میشد و افسر خورشید انور میسخت و زخم چوگان بلال آسا
 بر زمین و سیارچی غلطید و پرگار صفت بر عرصه میدان می پویند و از مرکز خاک بانه افلاک ترقی میکند
 مبرام از نسیب زخم چوگان سر در پس سپر تن رنگ آسمان میکشد و روی شمسوار گردون از صدمه گوی
 آسبب میافت و همیشه چوگان دگویی شکل موج و حباب بود یا بلال و ستاره یا مار و دهره یا ابرو و خال
 یا برگ سوسن و قطره شبانم گوی از لطافت نرنگ خوابان نرنگ میوز و نرنگ خوابان پیش گوی خط میکشد گوی
 در جفت و خیز بود و چوگان در خیم از صدمه چوگان گوی چاه ز خندان بهم میسایند و از آسبب
 گوی چوگان مانند زلف تازانار میکشت و الا فطران گرد گوی چنان استاد بودند که شرکان گرد و مرکب
 سبز خندان با گونه گوی را می بود و ند که ز خندان را خط چوگان که گوی را در خیم خویش آورده بود و آنچنان
 مینمود که گوی زلف پریشان نرنگ عروسان افتاده و گوی که در خیم چوگان آمده بود و بدان میبایست
 که گوی کره در دست حکیمان جا گرفته گوی اسباب نمود و ادب گرد و میکرد و صولجان جانها را تاز میگردانید
 گوی چون اند جابجستی گوی خورشید را چون بلال ساختی و چوگان چون با موج رسیدی چون بلال
 بر زمین انداختی اگر شکل گوی را از این رنگد که اسبب سواران مطیب از یکدیگر شرمی را بود و ند گوی
 گویم ریش گاهم نخواهند گفت و اگر ازین مهر که زین گران خسرو منش بدستش می آورد و ند گوی ز
 خوانم ناقص عیارم خواهند خواند و اگر ازین حیثیت که باعث خوزیزی بر اندیشان بود و گوسه
 نقادش نام نهم از غیش حوت گران می ندم و اگر ازین صفت که گردنمان با و تعلق تمام شد

صفت چوگان بازی
 در جبهه انگشت و خندان
 و از انگشت گویان
 صفت ناسی و سپر خورشید
 در جبهه سواران و خندان
 صفت با جابجستی
 از دست سواران که حلقه
 بسته اند و میزند

صفت خنجر گردن
 یعنی نوی دبا قدرت

مجموعی که از قید آب و گل برآمده راه پهنشینی بخورد نشان ملا را علی سر کند و بر سر در جلوه گزیند و بساط محبوب
باز دریا چنید نو گوئی منصور است بر در جلوه گزین جرات یا عیسی ست فلک چهارم عروج اندیش همت
نام خدا و دعای مستجاب است جاده پیمای صعود بر راه باریک ریسان سوار راه روی که بر خط مستقیم جاده
راه رود و یا خورشیدی که بر منطقه ذات البروج درجه بیا که دو کنبه کنان میرفت و در بار خورشید را طفل
نی سوار میگفت همانا از سر جان سیر آمده است که بروم تیغ قطره میزند یا عاشق سر باز است که
در راه باریک عشق بسری پوید

صفت تجلی ماه محرم محترم و تیره

مرزا باقر ماه محرم محترم که بر صفت آفتاب رحمت الهی طالع و بر شامش انجم شبایش ناتناهی
لا مع هر روز شیشه مغفرت رخشان و بر شب فیضان شبنم غفران باران است به سیم از بیت گلنای
استغفار شگفته و بر شمع ابر رحمت گردد چراغ از چهره غصبات شسته صبحدم از انابت میزند و شام
از حره شفقتی رنگ نجالت جلوه میدهد گوی سپهر است محضیت مزین بمر و کواکب برای نجات
عباد از خطا و زلات در وی صحرای از جاده و درختان فرمانیت مشحون بجلوه و از قائم نگارانی نام و خاصیت

استغفای روز عاشورا

میرزا باقر روز حضرت اندوه عاشورا شمر آفرینش و ذنوب و خطیات عامه میان گشته معشر ملائکه
بهراد سواد شب و اقلام شب در تحریر آزادی ناتناهی اعصابت بشرو جبین و بیکان بمیان شبایش
لایزال شگ فرمای شمس و قمر عاصیان نهال باز گشت در گشت خاطر می نشانند و شمره شبایش
و امن دهن می برند بربان تخم استغفار و در زمین و نهائی کارند و حصول آفرینش خرمن خرمن بیدار
از آنجا که انسان از میان مشق گشته و طینت بشر از آب و گل غفلت سرشته نقش جبری در قلم تقصیر
که بر جبین نیاز آئین و ناهیه اوب حاشیه این شریعت نیاز نشسته آسجیات نامه ترسم گردیده باشد یعنی
بحکم دل آشفگی خود شوق گستاخ روزی بر لبی سر زده باورید و یا اشک انابت و چشمه چشمه عرق نجالت
در طمس جبل و استغفاست اگر آب زلال غنچه و کوشش شست و شو یا بخیل او خود را بار و رسا
مرزا خلیل شرایط عبودیت و قواعد بندگی که مبین رکن عبادات و گزین قانون سعادت است
تقدیم رسانیده بحر ضلالت و علی سیرانند که درین روز تبرک که آیام استغفای جراتم سرگ و نهنگام

در همین صفات که صفات
زشت و صوفیه تقصیر از ان
بخش کند ۱۳

صلوات بر ائمه است از
قولی که در حج و زیارت
نویسند باشد

و ما یکدم را قبول سازم
 شادان ۱۲ ص ۱۸
 در اصل ام من بود
 یکم در کتابت صفت
 کردن و آتم و نشسته ۱۱
 و یکم یا کلام کس است
 که قبول سازد بفرموده
 هرگاه دعا سازد آن
 بجز در آن شخص را ۱۲

مخترگان بمانند بزرگ است بامید کردید و آفرینی است بجهت کرم و نوید آیه عظیمه آتش تحبیب المضطر از دعا و تمنا
 بعزوه و تقای بخشش عام با و شاهجی که سبب رحمت الهیست گردیده تا باین وسیله و ما تمکرم کردار
 بنفرت امیدوار بجهت اسطرار مبدل گردد و از در کائنات با کمال بدربار نجات رسد از تحمیل
 نهال سعادت بروید و تحمل سترش ثمر دولت بارور شود لا اوری مرید کثیر التقصیر مجاوره با
 صافی و اراوت وافی آداب عبودیت بجای آورد و انجمنی را بهین سرایه جمیل سعادت و
 غیثه را از آنجا که عظمت خدایت خدایت حقیقی و علو مرتبت پرستش خدای مجاز است یقین مباد
 که هرگز یک آن بجای آورده فی الحقیقت مصدر جرم و خطیاست در عذر خواهی این تفصیلات
 معهود و عاشق را دوست آفرین ساخته ناحیه انفعال بر زمین مجز و انکسار بگذارد و از لطف شامخ
 کریم صوری که سایه تقدس پایه آمرزگار و محن نیست امید آن دارد که خط مغرور غلطهای نسخ
 این عقیدت سرشته کشیده آید و به نلال رحمت غبار غفلت از چهره احوال این سرای با افاض
 شسته شود مؤلف اگر چه استغفار از آلات و استغفای معاصی و تا شرم از عذاب غفار حقیق
 کریم تحقیق موعج و حصول بسر منزل صلاح و صلاح و مرقاة اعلاای مروج علیه فوز و نجاح است یک
 چنانچه در عالم مجاز که فرع اصل مغیبت کما مجریان جهان صورت حصول امانی بدون توسل و اعتنا
 با ذیال قدسیه منتسبان با بگاه عظمت و جاه خدا و ندان و الا دشگاه متع پنداشته اند و قصود
 اوقات و تخصیص آنات در قبول غنیمات و اجابت مستغیثات اولی و آخری انکاشته اند ساکنان
 امید در عالم معنی نیز تشبث و تمسک بعزوه و تقوی قوه باطن تقدس مواطن صدر نشینان محبت
 سلم عروج درجات عالیہ رنگاری ای انکارند و تعین احیان و امان و بین باب اوصل و اخیری بنده
 لهذا این عاصی سرایا تقصیر با پیشانی عرق آلود و محالست در شوی در روز بکرت اندر عاشورا که بشهر
 آمرزش ازلی محل استجابه دعوات است و بهر هم عفو ابدی منتخب اوقات بالیقینی و تقوی و امید صافی
 بجناب فیض آب خداوندی زبان تضرع و استغاثه با استغاثه میکشاید و استغاثی آن وجه توجیه و
 دلیل کعبه مقصود و وسیله حصول رضای خداوندی معهود و تصور بنای العذر عند کرام الناس مقبول

صفت چو لیست و غیره	
مرا خلیل درین بنیت طرب افزا که با لعلی کنان ناز را روز بازار است و عیال و در گریبان فلک	

ن خطی

سر را اندازد تا با جیج چرخ و کار و صنعت گلال از اندازد رنگ آمیز نیهای طبع رنگین خیمه لال را بنویسد
 بود ای رنگین گلالان از غم غایب یا نه خون مهلا سونش یا قوت با او هم رنگ نیست و سود و دل ترا
 این همه رنگ منجمع عید قریب سلامی بهیج شفق رنگین روز دل فروز تر شده و گلابان مجلس
 پیامی باین سخن ظاهر داده حرفیان بزم سلامی جنگ گلال باوی بهم داده و گلابان مجلس
 جنگ زرگری بروی هم کشاده بر پیر کان بال افشان تر از پیرا و درگاه دودین بهیج هم گل اندامان
 سرخ زر از گل سرخ از افشان گلال بر روی هم چمی چون نهال از عوان در میدان جنگ از مانی
 قدم ثبات افشاده اند و جماعه اند بگردی گاه دودین گل از دست نسیم هم گاه می برده تر و افغان بزمگاه
 گاه دودین از انشا و دل روز و رسیده اند و بهنگام بختاری از نکت گل قوی چند پیشتر و دیده رنگین
 کسوف لباس آل در برگاه گلال سرخ افشانی شعلهای شرراشند و مردمان درگاه عبیر در افشانند
 مانند خورشید افروز زرباشند با کافروشی بیاد و رفته گل نشانیهای سرخوشان بزم نشا و میکده ستی
 کعبه ز سابع مستند و دیدی بهیج نشان و فصل انبساط بگردن خاک را در صحن این آهن خون از گل بگرفت
 و بر گلین رنگین از لیا و صید چمن نسیم ختن بار و شکست تار و پودین باز در کشاده نسیم گل نکت عطر
 گلزار را در خیمه تباراج داده هر گل خوش از لب و شده از گل بسته بلبل از قیاسی صیدار نقش شکست و در غنبر
 و بخور عود با چمن چمن نسیم تبار مجیر آلودست و از مجیر سرخ زرد و سفید صحن غنچن با نذر صفیر رنگ آمیز
 نقاشی زرد و شکوف و سفید اب آلود گلال خود از حسرت پابوس این رنگین نگالان بزمک
 برگ خاسوده تا پره بزم غنچن جگر گلگون نموده بر زده دامنان این هنگامه سرستین بر نیای سپهر
 بو قندون می افشانند و بر بسته کمر این حرکت غنچه گل را بسته اینکار نمیدانند خون هزار شهید تاشا
 و انگیز بر گلگون قبا نیست و دین هزار بلبل پایال بر رنگین ادائی شکست شیشه های پر رنگ
 یادی از بزم بستان داده و افشانند بر گل بوی از گالستان پیش بر خرمن گلی از برگ گل خرفی
 و در برابر هر گل و صحن بلبل این زرباز رنگ گلشنی رنگ گل بیاد داده خوی شان نانهای مشک هوا
 افشانند چرخ و خم گیسوی شان بایه بزم از نذر تبار جوبلی شان گوشه است گفتار جوهر جوبلی شان
 و شانه های نیمج شان شفیق نیست و این شراب بگل کشیده خشیانی سرخوشان تاشا می بزم باز
 نقشه های و شام آینه شان را بصدر و عا طلیک کار اهر و طرافتهای رنگارنگ را روز باز دست و گل

صله صفایندیت
 زویرایان ۱۲
 صله ای از این
 مشق تان بر آورده
 ۱۲

خوش طبعیها را بهار شیشه درستان بی پردای این بزم جمشید شیشه می بندد و ساغر میکشان
 این مجلس برقیح گل چون غنچه زیر آب میخندد خان آرزو حیدر استی پوشی موی بازان
 که در عفران زار کشمیر یک گلستان رنگ باخته اوست و گلستان کابل در حسرت آب و رنگ
 بر پاره زمان صد چین رنگین ساخته او همین تنان دست به کمپا سازی کشوده بر سر هم آب
 ریخته و صراحی گردان مشکبو بر گس خواب آلود یکدیگر گلاب بیداری پاشیده در چنین هستا
 رنگ آمیزی فانوس اگر به رنگ شمع نشود و مقروض گلگیر بریدن است و چادر متاب اگر بنگ
 در عفران رنگین نماید به پنجه مهر دریدی ست زبان برگ گل در وصف کلال لال است و گرچه
 در باغ غنچه بشیم غنچه کبر است و گرچه فوید باغ از راسته نواره با چندین هزار سچکاری سامان که
 صحرای از غبار راه موی بازان عبیر دایمان بسته صفیه خاک از سوده طلق کافوریت زرا نشا
 دور ساغر با گردش چشم محبوبان در چشمک زدن و موج می با بر روی خوبان با شاد و خوش شایان
 ترازوی منیر و شان با بر روی تیان هم تله جاب بوده با صفای چهره گلخندان تله بکله هر سوار چو
 ساغر با شکوفه زاریست نمایان در هر طرف از انگشت ساغر کشان بلالی با طلوع نثار توانان اگر
 عقده در کار نیفتاده که با بوی منیر و ش حل نگردیده قند را خاری در جگر تخلیده که شربت است
 شراب کش بر نایده لب ساغر لب شاد ریست که مردم از بوسه اش بهوش میگردد دنیا چون لعل
 شکر گین پیچیده و نیست که از قلقل سخن در گلو میزد و دختر زنگاهی به پیشو از عفرانی در شیشه غار
 نشسته از غرض پیاله نظاره عاشقان نیست میکند و گاهی در لباس گلگون بصحن ساغر جلوه گر شده
 بهشتان جمال خود بوسه با میدهم تعالی اندازین قیامت قاتمان مردم فریب که صفت محشم
 پا انداز خرامیدن ایشانست و مهر و ماه هر روز و شب هزاران چشم شتاق دیدن میان جلال
 سامعی جدا از قدس بوس ایشان افتد سر بسنگ زند و صندل اگر یکدم خرم از پشانی شان گ
 کف انوس ساید آب و آب مهر عذاران چندان که اگر شبنمی ازین گلزار و بر و شرور برین گل آفتاب
 افتد و نه گمانه گرمی سدر دایان افتد که شکست رنگ عشاق آتش در خرمن با در شمع محمد صبا
 برین بر بدن نایک بدمان موی بازان سرخی رنگ مانند معنی جریب در عبارت رنگین جامه رنگین
 عطر آمیز بر بالای سبی قدان چون جانه شبنم بر برگ گل آفرین هنگام ز قمار گلرخان گل لال با بی شان

سطله
 شیشه بندای سراسر شمشیر
 درین ایام خفته کردن
 در انگشتان دیگر افتاده
 بر پاره گناه شمشیر آفرینی
 در آفرینش این از جبهه
 خنجر گوی باشد و دلاسته

عنه نپیران کسی
 خنجر گویان
 عنه ای صحنه خنجر گویان
 سر گنجبر از انگیزه

از هر گل و بوته چندین گل میروید و در حالت رقاصه و با کوبی نسیم بر زبان روی زمین از نشاط سرخ
 میگرد و از عجز بازی و گل انشانی یا قوت لبان گوی سوده شجوت از هوا میبارد و از عجز گلزاران
 در هر کوچه و بازار خاک چون خار رنگ آفرین میگرد و نگاران به رنگ بازی میکنند و بازی بازی
 سرخ روی حاصل نمایان از عجز انشانی بسنت رشته ترکان سیه چشمان چون شانه مر جان گشته و از
 رنگ بازی گلال گوی خط عارض خوبان را کاتب تقدیر بشنود نوشته هندوان از شوق بسنت
 تا پیشانی در صندل تر نشسته اند و از عجز بازی و گل انشانی میپیکان زمین گوی غنچه گشته خوبان
 بعشق دایره و بازی عشرت طرازی طبله طبله عجز سرخی اندازند و طبل خرمی را انگشته چنان رنگ
 دلیرانی نوازند نقاب دایره بر عذاریم تنان گوی خورشید یا بگردان در خون لاله عجله زده
 جگر سرخ که در کاخ چیده می افشانند پیاده میزدان بر سر خاتمال کافه پذیر و از آمده خوبان را
 درین هنگام نگاران گفتن بجاست سبزان با گلخ خطاب داد و نواز

کیفیت سوختن مهولی

خان آرزو صبحی آتشین عذاران برق نگا دانه هر سو هجوم آورده آتش در دودمان چو
 زده دود از جاناش بر آوردند آتشخانه مهبار اگر بهار این آتشخانه نمیدید با آب نجابت تر میگردید
 دین آتش پرستی را آبی بر روی کار آمده و آتش خرویدی را در هواش آب و رنگی دیگر حاصل شده
 رنگ کاهی عشاق مشتاق سوختن و خارشع گری می آتش عذاران در آرزوی آفرینش آینه سیاه
 بنهار صفا اندوزد گوهر تنان بگرد میجلای افروز سرکشان را دهن خاکساری بکفت افتاده گردانرا
 بنحاک افتاد دست داده طفل اشک را بنیمین رسیدن علامت خاکبازی و بید محزون را
 دست بنحاک گذاشتن غبار پردازی گردبادی که زمین بر خاسته یک صحرای بار و دهن داشته
 انعقد از گزند شتن مهولی عالمی خاک بر سر ریخت و جهانی گرد بود بال نجیت *

صفت شام

تجلی شامی طره اش رنگ فرمای زلف لیلی محال ص شام اشتها سوخته که قرص جوین
 قمر را بر تهور روزی دور روزی بیش قسمت خویش ندیده پریشان و باغ آن سودمیت که فرمان
 همه سبزه که وظیفه بچکش آفتاب اکم حکم بیاضی سحر از سیلان خانه غریب تنها رنگین شامی صداقت صبح
 رشتنای که خفته باشد

سلسله بار فصل بهج
 در تشنگه مانا مند ۱۲
 سلسله ۱۰ و صنفیک گوی خنجر
 موج بیست ۱۱ اینجا
 با شش مناسبت گو
 با بانی گوی خنجر
 شده ۱۲ سلسله فرایند
 دران حکم تمام سال ۱۳
 سلسله ۱۴ قمر نایک بران
 شش خنجر ساف ۱۵
 حکم بیاضی کفر کایه
 شود ۱۶ سلسله نایک کوبید
 که خورانی نموده باشد چون
 آن شخص اندک نیز خور
 گویند که در طلعت شد

و آئینه چاشت و پیشین روز دست بنام تحقیق خود مسوده نماید و بنویزد و این دعوی بلند فرود

تیمین را بکنار علی علیه السلام بنویسد

صفات شفق

نهنگی عهد بر حبه است که شفق شام از کان یاقوت خراج میگیرد +

صفت بدر

تاج المآثره بدر کلاه دار سر از حمای آسمان سبز قبا یزدان کرده و بان آفتاب از متق سیاهی گرد
و افق سپهر آنگون طلوع نموده بگردار جام جم از روی این بساط رنگاری و تخت لاجوردی آشکارا
گشته ساعد و ساق مخدیره فلک بپی سر و بال سوار از خطای زمین بیاراست و بر پیشانی گوی خیزه گردان
شیشه رنگ گردان شد گفتی سپهر از برای تلافی غلبه بلبل از شهر یابی مانند گی میکند انوار سیاه
ماه جهان پیامبر با زار شبست و نائب شهر یار روز خانی ماه را وادی حبشستان شب کرده اند
مسوده حکم انیکه و انقمر نور او را مود چنین که رونق آن مملکت را بر عالیاان روشن سازد و نگذارد
که غلظت دران ولایت رنگ بنای خرابی اندازد لهذا شکیه بلند خود را بر سر کار میرساند و باو پیای
سرعت را بر تمام ساحت زمین از سر و طرفت میدواند +

صفت ماه

مخلص خان در یخچاق شرقی که آئینه دار و گنجینه چشم و چراغ ثابت و سیاست از شفق بخوبی نشانی

صفت کواکشان

تاج المآثره تجر و برین آنگون چرخ و دلا بی حامل سیم در باطلند و وجوی شیر و میان سبزه زار افلاک
روان گردانیده گفتی بصحر آنگون گردون عکس آئینه ای صینی افتاده است یا بلوغ زهر جدی آسمان
خطمای نور بهر پیوسته خط سیمین تجر و ازین دبستان گل نمایان عارض لیسین میثافت +

صفت نجوم

الحجاز خسروی محفل داران آخر افلاک و کیلان محله قضا اندر چنانکه هیچ حکم قضایی و کالت
ایشان جاری نگردد تاج المآثره صحن زهر جبین بانوار و از بار سیارات زیب و بهار گرفته و گنبد
خیزنده فام بلای ثوابت زینت و آرایش یافته پیکر اجرام نورانی چون گوهر های شب افز و زار حقا

این کواکب که بنام نور و شین
گردانند ۱۲ صفت بلای باز
فتاده خود که هنگام پدیدان
یاری نور از تابان رود
و در برده و صیقلی شود
صفت کرد و بدین قرار روشن
و جلا دارد و خود را پاک
چون کسی که در میان دست
برای و حکم می یزدان
برای و حکم می یزدان
کرم چون ماه را وادی
بنشیند که در چشم
از توفیق و جلا می کشد
صفت ای بسیار نیست
بوقت خورشید تابان
صفت کرم چون ماه را وادی
خدا را در میان چشم
صفت کرم چون ماه را وادی
صفت کرم چون ماه را وادی
صفت کرم چون ماه را وادی

از رانسان نموده و از کشتان مسطر کشیده و قلم شهاب بتین طال تراشیده تا دیوان بدر بر بیاض برد
و نظم برین نظم آرد سیه جرده معشوقیت که چاندنی منتاب فرش خواب اوست و طلال بالین
نی نی باد شاه سواد شام است که بر نقره تنگ ماه سوار است و طلال خنای زمین بفته زار است
بر گریستان در بر سونست است گل منتاب در برابر غنچه نیم باز طلال در آغاز سیه بهارش می شکفت
و گل جگری خورشید را در غزلان لب بریزد تا دم خود با سپیده صبح از چشمه خورشید آب خورده به

صفت شب منتاب

نغمه تان عالی امشب که گردون سیر بر منیر تو دای نص قدر ماه منال حتی عا و کا العرجون
که تلمیچ چاره منزل از مراحل ایام طی نموده و صیقل گرفته بر فلک تدریج بقضای کریمه القمر بازغا
نواک ظلام از مرآت ضمیر کافه انام زوده گاشن آرای انجمن این نه چمن ساحت جهان را
یا حسن درار ساخته و دیده نظر گیان شفیه تماشا را بدریای نور انداخته گویا محبوب چاره ساله
بر لب بام است یا جسم زمین در مان از نقره خام بی تکلف اگر دعوی کنم که لیلیه البدر نایب
لیلیه القدر است گواهی نمی باید مصرع بر منی گواهی نیست از منتاب روشن تر تجلی فرخنده
شی شرف صبح اقبال از جبینش چون نور از مردک طالع و اختر شاد آمال از افق همیشه چون
خورشید عالم افروز از برج فلک لامع عالمی در پناش سایه نشین بال ها و جانی از سواوش
سرکش دیده بنیا از آمار فیض جقه گردون پراز جواهر الوان و از ورق نقره منتابش منقش
دوران زرافشان مرز اخیل شبی که در دیوار بسیم برگرفته ماه سنور بود و کوچه و بازار سیاه بخت
ما منتاب انور مخلص خان نیم شبی چون میان یار تمام قد جلوه رعنائی و چون ماه چاره افتاب
نصف النهار خود نمائی اگر چه در دبستان سودای فخریه سگالی طفل بیاض از سواد ندانسته مردک
خویش را بچشم آموخه اند که روشن سواد است اما دیده در داند که آبروی اعتبارش چون قطره اشک
از نظر خدیاری افتاده است بر تو نورش کاتبه تنگ خویش را که روزن واری پیش نیست یکدست
روشن نمیتواند کرد از صبح بیاض او پس که شب در دوش بچه سیاه روزی میگردد و دوران شب کو را
که از بر تو تجلی فیض بر فک سوادش چشم زمانه بیا و کار نارد نور امین و طور روشن بود تیرگی سر و دای
هم در نظر با سیاهی نمیکرد

دعوت جان بجز اگر نیند
گویش ازین باشد و گاه
خود آمدن طوطی بیا
بنده در دعوت بند بید
فون تان فون تان
کله اندازد که هم ماه را
منه نماند تا کشتان ماه شد
دشت کز شده ۱۲

صفت چراغان

ساطع جذا شب چراغانی که هندی زبانان را در اطلاق روشنائی برسیاهی و یللیست روشن
 عالمیان شب را بر در خندان غلط کرده اند که پروانه فارغبال بود و نگاه حباب را پروانگی سوختن
 بد صنع الهی تا طح لیل و نهار رنجته غلظت و نوری چنین بیکدیگر بنیاسیمته بی گفت و شنفت
 هم چشم و کمش توان گفت از اردحام نور عالم خندان معمور که اگر آفتاب تا در محشر تابا شب در
 تجلی کده آفاق راه نیابد بی اعراق در یائی دیدیم از عکس چراغان چنان دل ارباب عرفان متجلی
 و هر کشتی در وسفینه اشعار تجلی یا در بحر لالی مصرع بلالی شامی که در تیره زمین هند بخیال این تجلی
 تخم شبوبکارند صبحش گلشن گلشن آفتاب بچینند و در من خرم غشته پروین حاصل بر دارند مگر این
 چراغان تید و دومان کو نیست که تجلیش شبیه طلوع برسد سر انگشت خامه که در تحریر شرح لمعش
 ورق نگرداند برق تجلیش سواد سطور بعیر و محمد صاحب قزاق اندام نور بدر یوزه فروغ و در پیش چراغان
 کاسه گدازنی نموده و زمین از شعاع فانوس روی فلک را آئینه داری میگرد و فلک از جلوه گری
 روی زمین آبی بروی کار خودی آرد و در مسیر اخلیل چراغانی که رشته نال قلم بگاه تحریر و صغش
 رنگ رشته شمع فروزان میگردد و صغش کاغذ از روشنی کاغذ فانوس و نشان هر لفظ که شب تاب است
 در نظر نقطه انگار پاره ایست از شرر روشنتر تجلی گاهیت قد مگاه موسی طهر و ادوی ایمنی سست
 پراز پرتو انوار ظهور تا چشم کا می کند چراغان است تا بنظری آید شمع تابان کثرت فانوس چراغ از بس
 در نظر ست پنداری بر چشمی را عینک بود قلمونی هزار چشم در برابرست پیش بر چشمی از صفت نورگان
 قطار جمعیت رخنه و مقابل هر نظری از عکس رخساری آئینه در برابر چراغان تا بدیده چاک
 پیراهن هر فانوس نمونه از خم محرابست و در بای این چراغان دعا با مستجاب درین باغ گلچین را
 دست تا بلع درازست و درین چنین بدوی همه باز

له ای در جگر بیدار
 نیستی گشته دران چشم
 چاهیت

صفت پروانه

اعجاز خنصر روی پروانه روشنتر است که از زبان سراج اتمی چراغ علم فروخته و سالها دو و چراغ
 خورده تا در شب با حرفی نازیک روشن کرده پروانه آتشپاره ایست که اگر چه خود را پنبه و دهن نمیداند
 مهنا زبانش نمی آید و شعله آتشی از گل چراغ از زبان بیرون می آید و طهر پروانه صبح بخیر خود

به طیبیت شمع نموده برای خلاصی بر قاع چشم که اثرش بی حد و مرز است

صفت دود چراغان

میرزا خلیل دود این چراغان خالی از نمودی نیست سبلی است در انبساط زاری و میده نامانها
بالله در هر چه شید با بر بهار است بر شقایق زاری سالیان با سالیان است بر فرقان از کز اندامان این گشتن

صفت شمع

میرزا خلیل شمع معین بر گلهای الوان میچید و میبارد از این روله هر شمع شمع گلی روزگار دارد
تفاوتی از کل شمع تا کل چنین نیست و این شمع گلی تا شمع این انجمن بلبل نیست که شور و سوا
شمعی او را در دماغ نیست و پروانه که از دست گلی دراز نه از کل شمع اینجا گلاب میتوان کشید و از
نهال گلابی فانوس گلاب میتوان کشید +

صفت لاله و کنول کاغذ

میرزا خلیل چشمه بار لاله های کاغذین این چراغان دور و از نظر فقیس تماشا نیافتگان میتواند کرد
نشان از دود پر شمع و گل است و انجمن انبساط بر اند پروانه و بلبل و پروانه را درین هنگامه گرمی باز است
بر گل آرزوی هر یک از یک شمع پر بار شمع بعد رنگینی شمع گل جوده گرد و فانوس هزار شکفتگی گل
بر گل در نظر درین گشتن بلبل دماغ تازه بتلا گرفته و پروانه امشب چه گله که خمیده مخلص کندهای
کاغذ منحنی از برافروختگی رنگ در فکر جنگ لاله رفتن و فانوسهای طلوع از پرتو چراغ باغچه ز گیس انداز
چشمک زدن +

صفت چراغان روی آب

میرزا خلیل از فیض این چراغان روی آب نمایش دیگر دارد و از فانوسهای الوان بر آید این
عکس چراغان در آب سیاهگون اکسیری نموده آب دریا را آب مذکوره و ماهی بجز ماهی پیمین آورد
نشانه تاریک دریا امشب روشن گردیده کلبه تاریکی روی بر تو منتاب و دیده موج دریا در نظر ماسج
رنگ گل آتشین است و هر چه باش شیشه پر از می رنگین میرزا طلا هر و حید فروغ چراغان از
گو اکب تا قبح چرخ گردان حکایت میکند و عکس چراغ در آب از سیر و دورتیا زمان روایت میکند
و هر چه از پرتو چراغان و بیابانهای گردان و جنبش آب روان بال رنگین تدوین بر دیده می آید

ساده
دانش دین
مقصدی که بران
گل چینه

محمد صالح عکس چراغان در آب روان گویی انجمن انجم دریاگون گنبد برقص آمده و جلوه شمع های
 کافوری بکنار جیاض پذیری در پیشگاه آسمان هزاران طال از شادی قدربست کرده طالع موج از پر تو
 شمع بر لطف چون طالعوس درین بر دیال بجلوه سازی درمی آمد و لب آب از فیض چراغان برگشتن فلک
 خنده دندان نما میزد آتش از تبسم گلهای شمع چون چمن از نینک بهار جانم ز باد پویشیده و حساب از
 فروغ آن لبان کمره و دراز نیت گریبانش افزوده شکفتگی آتش در خنده چراغ چون ماه و انجم بر
 یکدیگر آب و تاب کشیده نور افشانی شمع و گلرزی آتش را مانند جبر سستل بود که هر آفتاب چمن آسمان را
 آب درنگ بخشیده نور از فروزش چراغان جدول ز رنگا چون آسمان تفسیر سوره نور میخواند و آتش از
 از لعلان شمع برق کردار پشت گری نور بدیده های گلوسو میسر سازد چراغ دیرینه آب چون تیر اعظم
 در سپیده صبح صادق نور و از شمع و طالق آتش چون عکس همه و یار گلوسار از آینه نمایان آتشکار
 آب از تاب چراغان بگرد آینه خورشید نمایش جوهر نور زار فلکی بر روی روزی انداخت و خیابان
 بگرد آوری جهان جهان که هر فلک تاب و نشان را غرقه آب خجالت میساخت همانا قدرت حضرت
 نورالانوار هزاران مهر و ماه بر پند آب طالع گشته که کوته نهر مانند عذاب آسمان بهر نور دست و پا را
 باداد بخت روشن فلک و اگر گوهر شب چراغ بدست آورده که از هر زده خاکش تجلی فیض می نمود

عکس چراغان
 در آب روان
 در آینه گویا

صفت چراغان پس شیشه

میرزا خلیل عکس چراغان از پس شیشه ای پراز آب روان بر تو سمیست از آتش تابان یا جفا
 شاد نیست از زیر آفتاب رنگا رنگ نمایان هر شیشه پریا ویت در لباس رنگین جلوه گر هر شمع
 شاد نیست از کرکته رنگین تبای گل دوزی و بر

صفت آشنایی

لا ادری هوای گویی شهاب ثاقبست بر روی هوا گلرزه بچینه فواره ایست از چشمه نور و در جو
 پهلوی گلهای تار میریزد به تحصیل پهلوی زمی افشا اندک ایضا هنگام آشنایی چنان گرم
 گشته که شهاب ثاقب هوای در هوا گلهای تار میریزد به تحصیل گویا گاز از آتشین می بندد
 خامه در تحریر و صفت آن چون پهلوی گلرزه است در تعریف نور متاعش شب حرم متاعی است
 میرزا خلیل تماشای هر گلرزه این فرم را عید گلرزه روزناست و نظاره هر متاعی این مجلس عین

سیر مهتاب و گشتا چرخ آتشبار تا دکان خود را بچرخ آفتاب تابان و مهتاب ماه رخشان و ستاره شیرها
و گلرینه برق عالیا آراسته مجلسی باین روشنی نه پیراسته این بزم با آئین را اگر نسبتی با بهشت
برین ست گلهامی گلرینه باغش چرا از رست و خاک آمیخته با پر تو مهتابش چرا مشقبه بسیم تراست
هر ستاره اش روشن تر از ستاره طالع بلند اختران و هر هوای بالار در تر از هوای دل و الا همتان
از هر میت دیو سیاهش دیو سفید زهره میبازد و از صلابت فیصل فوجش شیر جنگی فلک ناف می اندازد
و مهتاب ماه در پیش روشنی این مهتاب تابان حقیقت نمیتواند کردید و آفتاب رخشان بروشنی ستاره
این بزم نمیتواند رسید چرخ شعله جلاله ایست آتشبار و در شمار طلعان آتشبار باله ایست ماه کنار
خوطه خورک شعله آتشی ست سر از آب بر آرد و در طائر دل تماشایان را بدام خود در آورده هر چه چو
نمال نازک باندازست که از شراره ریزی گرم شب تاب بسیاری گردش بر پر از دست صحرایک از مهتابها
شب از فرد در نظر نام و آب زرد دارد و بچینه قواره ایست که از بن آب سر بر می آرد شب عیش این
مهتاب گرم تر از شب مهتاب تماشایان میجو شد و پرده ابر این دود آفتاب عذار ماه طلعان را
نمی پوشد ستاره اش فلک تازی را بمجرع رسانده ماریست که مهره از دم افشاند و هوای راهوای در
در سرست که تیر شهاب در برابر او کرد و تر از تیر پست پهلوی چون عاشقان اشک آتشین از دیده
میبارد و بچینه چون جگر سوختگان نفس شرافشان از سینه بر می آرد و شوک در غم غم شکیب
نظارگیان دوانده و دود و انگلی را با آسمان رسانده *

صفات شب برات

افضل خان شب برات بابرکات که چشم و چراغ لیالی و ایام در روشنی بخش طلعت کرده شود و اعظم
پروانه فوز و فلاح نیکو کاران در پر تو شمع سعادت آدمی نگارند و برات نجات سیه کاران بدوده فروغ
مشعل او بقیه می آرد از فروغ افزائی آن در هر گوشه هزاران گلشن نور و از ضیاء گسترش در هر طرف
تجلی طور میبازد و در محمد صالح شی که بلیله الهیات معروفست از شب های متبرکات سال کمال
عظمت و برکت اقیانوس دارد و بحسب همین بل همه حساب بر باقی لیالی سال فاضل می آید مظهر
اجابت و عاست و تقدر بر منده سان تقاضا است خدا و عمر و مبلغ رزق سایر مخلوق در آن شب
نظیر و زود صلی و اقیانوس قدر و منزلت لیل القدر دارد و سحر خیزان پر بهر گزاین شب

میسنت افروز را بعبادت و احیا بر ذری آید

تأیید شب برات

اعجاز خسر وی لیلیه مبارکه که برات بر منجی دوم مبارک و در شصت مبارکی و برکات رساند سلامی چون نماز شب برات بسیار و دینیه مانند در دو ماه شعبان بسیار ارسال نمایند که اشب بدر انجمن آرا سواد شب برات را بیاضی کرده است چنان روشن که سیخ روزنامه آفتاب توان خواند و لطف آن شب که آتش و فزع بر ایشان حرام است باری آتش را بر خود مختار پنداشته و همه شهر از گناه چراغ گلستان خلیل گشته و هر کس بقدر روشنائی حال خویش چراغی بگذاشته و نیز میخواند که در خانه خویش چراغ افروز یک اشب نور حضور آن چراغ قبلیه تا خانه بنده رسد مولف شب براتی که فروغ ماهش بر زمین و زمان سوره نور دیده و بدر عالم آتایش خلعت تمام قدر نور برین اجزای خود چیست دیده از جهان علوی و سفلی ظلام ظلمت سوره برات خوانده و چون خفاش از نور آفتاب خود را در کج عدم خفتی گزیده اینده پروانه را از جوش چراغان نشاطی روداده که پایش بر زمین نرسد و بلبل را از صد و غیرت پروانه چراغ گل از چشم می پرود با هزاران میسنت و برکت بران نور حبه جوت و اقبال چشم و چراغ دوده حشمت و اجلال که برات کامیابی مخلصان در دفتر خانه اش باضا رسیده مبارک و هادیون باد و روشنی بخش دید و مهر و ماه هر شبش را چون لیلیه البرات غیرت افزای لیالی تمام سال و اراد +

صفت لیلیه القدر

اعجاز خسر وی سواد اعظم لیلیه القدر بسبب نزول ملائکه به از هزار سپهرست بارگاه پوشیده است آسمان و انجم را بخود فرو بیاورد و در حساب در از شب یلدا تا یکتر سواد متبرک این شب را نسخه لیلیه

صفت شب دیوالی

مولف عشرت افزایی که از نور لیلیش نمازها چون خاتم چشم روشن و در هر کو و بزرگ تجلی نور ایمن ایمن است با ما از کثرت چراغان روکش بام آسمان و کو چهار شک کوچه کنگشان ماه چهارده بدر یوزده نور از ماه و آینه میکشد و گفت انحضیب باستعاره ضیاء دست کعبه میکشد ماه بسکه از شرم

صلح پنج بگردان
مصلح از دست کون

صاحب حبیب السیر غفر الله عنهما رضی الله عنهما چون حکم و وقار معروف است و بکراتم اخلاق مانند سکون
و مطهار موصوفت عبا رکوی اوتاج مفارق اهل دانش و خاک قدم اوتو تیای دیده اهل نبش نیست
الوان بریا حین و گل است و محل و دیت خداوند جزو کل منیر خاکساران باو می نازند و زمینداران
باو می پردازند هر جا تخمیت سبر کرده اوست و هر جا کلیت برآورده اواز روی تعظیمش باسمان
یکجا مذکور میکنند و زمین و آسمان میگویند رب السموات و الارض گواه این سخن هست انبیا و اولیا را
در دل جا داده و تقصص الانبیا و ذکره الاولیا بنحاطر دارد پیوسته کارش کشت و کارست و کشتا و زراعت
طبعش برادر علم و زنده و معنی الدنیا مرزقه الآخرة نیک فهمیده آئین علم شناخته و اسم علمیم
و در خود ساخته چندین قطعه مهور بر روی را آورده و چندین پست و بلند بنیاد کرده سدس زرگس و ترکیب
عمل برانگیزه طبع او و مصرع سرود باغی لاله برآورده خاطر او و جهری چشم بر زمین شگفته اش دارد و در هر
از قطعه رنگینش نسخه میگیرد و کتبا بهای حقیقی ساخته و بیت های بلند پر داخته از ساق زرگس قلم برآورده
و مشق بهاریه رساننده اوراق گلستان را ترتیب داده و اجزای بوستان را مربوط ساخته اگر چه او را
نبیاری نویسی می شناسند اما ریحان هم از او برمی آید و اگر چه او را بسنره پر داری منسوب میدارند اما گل هم
از او نهال میگرد و غنبل که برآورده او نیست نخل با تمست و گلی که برآورده او نیست او گل چشمست نقطه اش
مرکز عالم است و رگ جاننش خط استوایه ایجاد عالم ازوست و سرشت نبی آدم ازو خط عبا مرزوست او
و تخم خاکیان سبر کار کشت او هر جا کلیت ازو دیده هنوز چندین گل ازو خواهد شکفت هر جا کلیت
ازو ترا دیده هنوز چندین سرخس ازو خواهد تراوید صاحب استقلال است و پا برجا تمام حکیم است
و سراپا و قله با آنکه صاحب چندین گنج است شیوه افتادگی ازوست نمیدهد و آئین خاکساری نمیکند ازو
و در شیشه ساعت درمی آید و ساعت بساعت حساب میکند و ذره فرو گذاشت نمیکند و فرشتهاست که
برگذاشت گزیده و درجه طالع خود را در برج نور دیده هم تخمیر آدمی کرده و هم مردم گیارا بر آورده
آدمیت کار اوست و مردمی شعارا و علم ریاضی میخواند و برخته خاکی رقوم خندیده مینویسد پاک سرشت
تسبیحش میبازند و برستیاری او با سهای آبی مشغول میشوند میرزا خلیل گل آدم ازو تخمیر کردند
و خانه کعبه را ازو تعمیر نمودند و در پرده پوشی ابل است و در امانت داری ضرب المثل کرد و الا لاش
فرشتا اما خطا طلب اوست مطلق انوار و از بار گل و سمن است او با نیمه خاکساری پیشه اوست افتادگی

سعد
فرشتا
زمین

اندیشه او هر کس داند با و سپرده خوشه از و برده هر که خوشه در و کاشته خرمی حاصل از و داشته بجز
هر کس نباشد تنم تراشیده از کان دهنش بر چاه هر گز دیده و سینه اش هر که بکند از چاه باب شیر
لب و کام تراخت از کوه سنگ بر شکم بسته و از محنت گرسنگی چون ریاضت کشتان دارند

صفت آب

صاحب جلیب البسیر بطبق آیه را از لثام السما را با موجب ظهور نبات نبات و اجناس
رشتهای سماب در دربار دوست بکامیه بقصد صفای و من الما و کل شیء حتی سبب حیات عالمیان در او
بقای اصناف ریاضین و انواع حیوان ذات انفاست سمات او گشته باد شاه ازل در کتاب
خداست خدای را بجز بایان آنها تو تمییز نموده و اسباب توحید را بخلود و دران مسرت افزوده بخوان
من جملة الامم را شالین فیما انما میرزا جلال طباطبائی آب سیاب آسا را بر یوز سخی گمیای خردم
خوانیم یا مرآت معقول زینت بنشیند فیما باطلی مخلول مشرب آب صفائی و طبیعت پاک طبع و مشرب
ارباب صفا گزیده و تن با شستنیان در داده ساکس پاک و صاحب کشف سر از چینه اند که بر
و از قطره سیمینش با سم یا طبیعت را و مستی نماید میری شیخ معیوس است باین نسبت با زمینش
علم سلوک خوانده است و تصفیه باطلی کرده عالم مثال برای العین دیده و صفای و نقش حاصل
چندین خوارق از و سر زده تقدس تراوی قدسی نهاد و ضمیرش از نور تقدس روشن است و جلال
از دم روح القدس آبستن سوره کوثر از بر کرده و علم توحید را در ضمیرش شرح کرده رشحات الطهر
بیرون ترا دیده تن بخاکساری داده و در عین نماز تهمید میکند پیوسته مستغرق دارد و آمین پیش سجای
چون غریب گران دایره میکشد و از حباب پری را در شیشه مجوس میازد و چون حسن شکر
اشیا در نقش پذیرفته و چون عقل متفاد بهی معلومات و خیالش بشا برده گشته سطح هم
و هم نقطه پنجهش هم صفت و هم مندرسه قطره اش کوکب تیار است و حبابش فلک
صورت بانی هیدر آتشکار ساخته و عکس لایقی ناقص بیان کرده از حواس ظاهر همین ذائقه
در یافته و از حواس باطن همین خیالی شناخته و جویش سخن را مطلق می سراید و حبابش خرد
تفسیر کلمات را سیر کرده و بحر المعانی را سراسر گشته چندین خیالش روداده و حاشیه خیالی بیاد
آمده و در جسام نباتات مخلول میکند و در اشجار و ریاحین و گیاهان و در آید روحانیان چون با

سلطه با خداوند گردان
پیش و از زیر آتشان را
و همیشه باشد گمان اند
موسسان در آن

سلطه حجاب و حجاب
عجایب و معانی را
و از کفایت کمال
چنانکه در هر کس
چنانکه در هر کس
چنانکه در هر کس

میکند و عمره بر زبان می آرند و قدسیان چون نام جایش میبردند قدس سره میگویند سیرین نیست
 و در چاه آرام گرفته کیوان نیست و سیل بدو دارد خمیش روشن است و فیالش صاف طبعش را
 و گمش پاک و در فن سخن سحر است فکرهای عمیق میکند و معنی های ژرف می اندیشد شعر لایزال
 آید است و نظم لولوا و بگو شما افتاده سیر بجو کرده و از گرداب دانه غرض کشیده سخن تر
 بر کاغذ آبی نوشته و از جاب نقطه انتخاب نماده و جاب نیست که از انبیا لش بسته است این چیست
 که آنرا طبعش برانگیخته هم صاحب مذهب است و هم صاحب مشرب سیر عالم شیرنگی کرده همه رنگها
 پذیرفته چون مطربان هند از کدو ساز میکنند و از کشتی کما چیه میوزاد و از گرداب دانه میاز مردم آبی
 از فضیلت آبا میخواند کرد و ماهی ماهیتش بیان نمیتواند نمودی ماه چندین ماه آتشکار ساخته
 با عروسان چنین آتشش میکند و در رگ در لیشه ایشان فرو میرود جان است و در دانش منو اندنگوی
 میکند و بچاه می اندازد شیرین است و شکر را از شرم میگذارد کام تشنه لبان را جوی شیر بسیار و چشم
 جاب را علیه عین الله عینک است شیشه گری میکند و شیشه جاب را بر باد می سازد

صفت هوا

منشیر هوا مجر دیت عالم گرد و صاحب گنج باد آورد جان نوازی شعرا است و سبک و سحر و کار او
 عمری هوا در سلیمان بوده و مدتی با مسیح و سازی کرده با و پای ابراز و جولان گرفته و گلگون گل
 از او گلبند کرده مرده دم از هوای او میزند و کاغذ باد ببال او می پروند فیض افشش جهان را زنده اند
 و بی او عرق از روی مردم میبارد سخن تخمیت که او کاشته و نغمه نقشی است که او نکاشته گاهی منو میشود
 و درنی قلم جا میکند و گاهی نغمه میگرد و درنی مطرب می آید شیر نیست و در نیتان خانه می گیرد
 مسعود نیست و در صفا زای محبوب میشود و سحر خیزی میکند و سر اسرگستان میگرد و دوسوسن با و بار
 را نیست و گل را با او پیوند جانی برات ابراز او و دانه در غنچه را او آتشکار گر دانه دم از باد و
 میزند و با شا هادان چنین طلیب نام میکند نغمه از هوا واری او شاد است و سر و صندوبراز و بر باد صاحب
 سخن است و از نو تا سخن سخنان هیچ فرق نیست او باد است و سخن هم باد از گل ابر چندین قطعه تر
 از بر کرده و از غنچه گل چندین لطیفه رنگین برانگیخته نظم سجایی را بر روی کار آورده و شعر شمع را
 روان نموده قطعه ابراز دلش برین تراویده و موشخ شبنم از خاطرش فرو چکیده بر بر باد عبوری کند

باده نام هم نیست
 از گنجی خرد و درین کاف
 باد آورده و ز کوفت
 گلبند کاف است
 و آن نامه و قلم بای ایچ
 و آن بی قلم خرد و کوفت
 و آن بی قلم خرد و کوفت
 و آن بی قلم خرد و کوفت

و سفینه بانا روان میسازد روح درین جناب زوید و آیت نفخت فی من روحی خوانده خود را از نظر
نهفته و عالمی را فرو گرفته گرد باد که صاحب وجد است او از خاکش برشته جناب که بواسطه
مشغول است او سبکدوش ساخته نفحات الانس را از بر کرده و تزیینت الارواح را سیر کرده باطلال ظاهر
و در اوقات آشکار ساخته دم روح القدس با او سازش کرده و صورتی را فیل از او نوازش یافته
محببت است از آن روح و الهی نام کرده اند طالعوس کشتی مابل افشانی میکند و مرغابی صبح را در پران
می آرد خشت بادنا و بنیاد نهاد و خانه جناب را او آباد ساخته گاهی در و نایغ سرداران می افتد و گاهی
در بروت بزرگان می چید گاهی و زنگاره گرد باد برقص روحی آید و گاهی در خیمه جناب نفس است که
بحالی باد بسزادی بر انگیزش ابراز اطراف جهان و آفاق عالم کوان و مکان تعیین شده تا هر
آباد که به تنگنای نکبت و دود را در بار پیشانی گشته و زواید فقر و بدوش شده باشد بنوید و ریاضی
چشمه فیض و شره آب و نبشی رحمت لم یزلی استالیت یافته به سر کار خود آید و بدولت ریش مست
و بارش ابراهمان از خورشید رحمت نیز برای قطرات ابران سامان طبل و علم نموده مزین و بلباس زرین
برق جلال و پیاپی و معراج بلند با گلی عروج نماید

سلطان و روحانی در پیش
نیز باید که از نظر با هوای
مشرق در خلوت جبار
قبول گویند

صفحه تار

شعله آتش شعله ایست فروزنده و جبر است سوزنده شمشاهی است عالم افروز بادشاهیت
جهان سوزشاهی که خیر سیاه و خان بهر اوست و فبای سرخ درخشان در برابر او مشیر کلیم را او
سرخ تجلی داده و خلیل را او بگلگشت گلستان آورده گشتارش مبرهن است و دلش روشن با هم
گرم میچشد و دم از دندوری میزند بر جاشعله ایست بر افروخته است و هر جا و غایت سوخته او
شاعر نیست اما زبان آورست سلطان نیست اما فارصیت چون او شعله فطرتی کجاست و مانند او
روشن ضمیری که خام خیالان را از تنفس خفته اش خبری نیست و اخسره طبعان را از شعر گل سوزش
اثری شد ایست و اندری از فریغ تنفس بهره می یابند و اخیر و آوری اندامی روشنش روزی مانند نگار
شعله طبعان را او گرم ساخته و یکسبمتی اطمینان او بچشم خیال نمانوس از او صورت گرفته و معنی شمع از او
روشن گشته از حروف قافیه بخیز نمره ندانسته و از کتاب شاهنامه بهر داستان سیاهش خوانده می
بمعالم بالا رود و خبر انما جرم علوی می آرد گل آتشی از او دیده و بهار غنبر ازو سگفته آتش از او

و با سنجیده ساخته چهره سیاهان را با لکه که نه می طراز و گل شاد را گل آفتابی میسازد و بگل میسوزد و چاه
 خاکستری میپوشد که شمع از او بالا گرفته و مجلس پر از ساز و گم میگیرد و در خاندان او آئین دل و دل نیست
 و در دودمان او رسم افسردگی نه صحبتش با همه کس در میگیرد و کار همه کس از فروغ میاید بدیاج و در میان
 و در دودمان او آفتابی را بر بروج آفتابی میسراند و متبانی را ستاره افشان میکند پروانه خیال او در دل
 دارد و شمع نام او بر زبان می آید و چراغ باز زنده است و مرده است اگر با دوست خانه روشن میکند و اگر
 بی دوست خانه روشن نمیکند جمعی بر پشتش او سر گرم اند و او را خانق نور میداند شمع کافوری مزاج را
 شعله فطرت میسازد تلخ زینش بر سر میزند از زاهدان بر روی کانون را میداند و از زاهدان بی روی آذر را شیشه

صفت انسان که انسان همین کائنات است و همین انسان مکنون

انحجاز خسرو می درجه بهریت بغایتی عالیت که ملاک با چنان پیرین بلند اگر تا اینجا پرواز خواهند
 در غیره راه از پریشان آتش خیزد انسان صیرورت از قلم صانع بالوان مختلف نگاشته چنانکه از دیباچه
 لاجوردیش نقشه میسوزد توان نوشت اگر حسن خلق انسان علی صورتی مبین که آئینه وجودنا سوتی را
 در هوا جبه کلام سرالو بیت داشته اند تا این مثال همثال معانی پیدا آمده است که چندان پیکر و ششانی
 در شیشه خانه سپهر نیلای و چندین نقش بود قلوب و نگارستان نور و کون آراسته اند و چون کار مجاهد
 رسد شهر هر کدامی کس بد و خواهند بمس و دشمن + خشت را با آئینه باشد برابر دشمن شینج محمد صالح
 نیز نگ طرازی ملک حکمت الهی پیکر انسانی را با جمل صور و اجسام تقابل بر لوح ابراج نقش بسته خوس
 و در آینه ای مشمارد و در و بیت نموده و فکرش را شیوه آموز معانی و فطرتش را بهره اند و در خندانی خود
 عرصه بیان را جلالاگاه شمسوار اندیشه اش ساخت و نکات دقیقه و اسرارها مضه را که در جلیب خفا
 مخفی و مستور بود در نظرش غلبه داده هوای گلگشت بها معنی در سرش انداخت و بقصد فای تدر
 کامله ثبتان خاطرش را چراغ معنی روشن برافروخته و از فروغ عارض لیلان آن که صبر فریب و کما
 تقدیس نرزد است چهره کشای اسرار عالم قدسی و در قائق شناس علوم صوری و معنوی گرد آیند بر فون
 حکمت شامه فل را که مضنه بیش نیست صاحب قلم معنی زبان که پاره گشتی ست فراموش خط و خط لفظان و

صفت عشق لادبانی شرب خرد نیز از خانه بر انداز صبر و قرا

علی رضا سجلی عشق که عالمی سر بر روی اوست و جهانی خار و پاره شده راه تنای اوقاره کلیت

انسان را به صورت خود
 خدایا به آسمان که
 پندین شکلا مثل آفتاب
 و کتاب آراسته اند و بی
 از آسمان انسانی
 نیویا از شد ۱۲
 ای جان فراموش که مقابله
 کنند ۱۲

ملاست بهار فشان آمینه ایست سلامت نرنگار دریا از ساحل کناره کرده شور از جهان بر آید
 هر گرد و بیش از هفت بحر اخضر نیز در هر قطره اش آبستن صد هزار طوفان بلا خیز کساری ننماید
 از بار عجب سبکدوش استغنا نژاد است دو عالم از دل فراموش دریا نوشی است فلک خروشان
 گرم خوار است خورشید آینه آفتاب سبزی است و طالع فرخنده فال نخب خدا است و دولت
 فیض یزدان است و نماید آسمانی سینه ریشی است مریم نمک سینه تی است کباب جلگه گرگ بکر
 ناپدید است سرای آشنایان چون حباب بر باد داده اش ناپدید صعب گذار است و لولاس
 سر در بویان مانند آینه خون در جگر افتاده اش چشم صاف دلان بزرگ آینه صیقل کشیده حلال
 دل در شمعیران لبان آفتاب بشام رسیده سر در گریان اورنگ آینه زخم گیر نیست پرده
 سازج آهنگی بوی عجب آمینه است دور دلی گذار طریقه تینی است اندک دیکتا سازگاه گر مجوشی
 مغرور سر چون باده و دفر جوشان و وقت زفره نجی سیرانگیش هر برگ برتن مانند طعنوز خروشان
 پارتارک خرد نماد نشتین کار از طریقیش و دوست به شمار جان کشان از این قشع از قشع ضعیف
 بزور ناتوانی کوه از پنج کن سخت تلاش حلقی است نموک خار چاک در جیب خدا افکن بار گرانید
 فکر بردشت اوشت فلک شکسته امر خطی است بیستی او پای فلک بسلسله ندایت بسته سر
 مرگروانی فلک است و موجب شرف آدمی به ملک بر روزنامه اش مهر از چشم سیاه دماغ و سحاب
 دفرش و دود آه آشفته دماغ پاک باز است که در من از صحبت ترومانان می آید و اختلاط
 با بوا و بویان جوهر است فلک بخت میداند یک نخی که اگر در عالم بطرف افتد جانب مشرق
 نیگذازد و معامله دانی که اگر وصال مطلوب بعد جان میسر آید بر ایگان ایشان در گس بر قند نشسته
 و هر که آشنائی صبح قیامت از جان بماند و خشی سر بکند و طائر مایل بر آتش را صد و نه بر زمین افتاد
 نراند عالی عشق از جانب پدر معرفت زاده است و بفروای ان صحبت ان اعز محبوب درگاه حضرت
 و از طرف مادر محبت زاده که با بای ای ان کتم همچون اندک تابعی بحکم الله مطلوب بارگاه احدیت
 ساداتش بخت و خلقت انجمن و الانس الایحدون مبرین و در نقش بر بیان انقیت یک
 صاحب بهار و اش عشق که ای جوهر است که در رنگ فیضی آفتاب مستور بر خفا بوی
 از دانه امکان بر نیست بهر دلی که بر قوی از نور جالش تا بد آینه دماغش را از خیال خرد بر آید

طالع تلاش نمی دیدن
 دوزخ و پنج

طالع ای از خورشید

طالع ای از خورشید

طالع ای از خورشید

طالع ای از خورشید

طالع ای از خورشید

طالع ای از خورشید

طالع ای از خورشید

طالع ای از خورشید

طالع ای از خورشید

طالع ای از خورشید

طالع ای از خورشید

طالع ای از خورشید

طالع ای از خورشید

صحبتش با مل نجارگی و حیرانی سوزش سرایه بیکسی و سرگردانی بسته کندش با خویش طبع چکانی از هزار
و گوی باو حشایان صحرای قمره الفت زند و طیفه خوار مانده کوش جز بخون جگر نداشتا نشکند و هر چه کش
باد به نرزش غیر از شور آب سرشک می در ساغر نه بیند گلشنش از چشمه مهت شام چشم سیرابی گیرد
و نسیمش گلهای جنون در مرز فل بشکافد مولف عشق انصاف دشمن از ازل بجایه صبر و
قرار است و نا آشنای شکیب و اصطبار گل زخمی که تن آید از عشق و دلاله از دل شهید می به شکافند
بر بوس کده خیال با فان خواب و آرام بعد و همین خنده و تار و پود محمل و در خواب خواب مرگانی که شرفی
عشق بازگوش از هم گسلد بسوزنکاری صبر و انتظار به هم نمی پیوند و عاشق در یکا کش میخانه وصال
بیاده و پیمانی خیال سرشت کاسیابی نگردد و محو طبله یار بجز به نذر عریض تسلیم نشود

طبع غصه کینه بخوان
بازا نشکند

صفت عاشق

تجلی گرم دلا جان باز که شیوه محبت میوزند بهر باد از بیم جان شمع کردار بر خود نذر ز داغ فشان یار شامی را
از لایخ خسری شرف دیدن راست گلگون لباسان یار بخونین جگر می را از کسوت شای بد و بر هم کشیدن شاعر عاشقا
کز قمار آزادی آزاد اند و ته جود کشان میخانه درو مندی از خرابی آباد هر که از دولت از جند و جنت بلند عشق
فیض پذیر است تعویذ نفع گزند و سوسه خورد بر بازوی دل بهش ناگزیر است شخصی را که بر راه است و سر از عظیم عشق
عجوبت برای نفع چشم غم عقل سپید بر آتش خور و ارباب چمان آناه سر و غیض شامی و تحمل برودش
درو مندی آن صاحب معاد نیست که در وقت زور آرنائی تند باد هوای نفس ثبات قدم و نذر و نهنگام
دریدن نسیم میل طبعی چون گیاه ضعیف بر خود کمز و مرغ دلش بر رطب شیرین لبان کسی نه کند
و دندان مذاق خاطرش بشکر شیرینی خوش کلا یان و در شام دلی نماید نقطه خال خوابان مرکز دار
اسیر دایره گشتگی بگرد و در جلقه زلف سلسله میان حلقه صفت سر کلافه عقل را که نمک گیرایی سرخیز
مژگان دراز دست گیر بیان طاقت چاک نماید و یکا کش کند طره قوی باز و میتا بانه از جا در نیاید
ببویج سراب زلف پرتاب بیابان مرگ اندیشه های دور دراز نشود و دلبلب روکش چهره گلگون و آ
متاع دین و دل را از دست نهد بلکه در صبح خیز نو سهای نفس سفینه دل را با بانی و هم افشانی
از گرداب تعلقات براند و در وقت غلبه شهوت ضبط خود نموده توسن نفس سرکش را غنا ای می کند
اعجاز خسروی گوی سرگشته حال تاراج شجون خیال نشانه پیکان آفت و فتن سنگار

لغات محرومین و ستم خیزان که در میان این قبیله قرار یافته اند و با هر دو صفت مزاج گیتی
روزندان سر باز نخواشام رسیدن سراندر پرده انوش جهان گرفتار خانه حال دست بوفشان
حق زینت پای را بر سر آواکان عشق نریب

بیان حال بوالعزم خان خرم

البواب اجنهان جسمی نامتقید بیک اند که بفلانین گردانیدن چشم سنگ رسد علی بر شمشیر مار
فرزندان مردم می اندازند و گویای دین بوالهوس که مودعی نفس بلیکد را عشق پاک خوانند
چهره دینی نگاه جامه نیلیمان راه بدنامی باره میحارند گاهی بسنگ انگشت آه زنا زدن فرزندان
بندگان خدای لا انگشت های خلق میکنند و گاهی بازه آمد و شد مکر شجر نام زنگ مردم میگویند
پایان یافتند میدردی دین را در محبت میدانند و تندی آتش شهوت را سوز عشق میخوانند
ایمان را نجات معلوم است که فرس جوس را در میدان آرزو تا خشن و عرق مردم غرض تپق
باید که گوشه چشمی ساختن طمع نظر ازین که در آیین شریعت حرام باشد یا دعوی آرزو و جا
نمی شود و با معنی مردمی و صورت صورتی بند و سندان ظاهر است که سنگ نفس لعین را بچرخ
بهر سرین مکن نیست که پدیدین اکتفا کند و اگر طبیعت سرکش از زنده خوبان آموزش محالست
بمانشا قناعت نماید بلکه اگر معسر باشد جوس و کفاره هم با خشی نمیشود و باز کتاب عمل شیخ قوم
بر شان دین و ایمان را مسنون میبازد و قضا حی رقیبان حسن بحبت طبعی که دارند اول اظهار
و عجز و دیت نمایند و در آخر بسبب سنگ سیرتی ازان معنی رجوع نموده خصم دانگه شوند

بیان انجاد حسن مشرق

تجلی حسن و عشق از ابتدا لباس یگانگی پوشیده اند و از کمال اتحاد از یک گریبان سر کشیده
این دو شمع اتحاد پر تو را یک شعله روشن ساخته اند و این دو ساز یک آهنگ را یک زخم
نواخته اند و این دو در میان در یک مغال رسا میزند اند و این دو کل از یک تهاول دما میزند
عالی چنانچه حسن و عیادت عشق نیز تقاوه اکوانست اگر او جان جهانست این جهان
جانست هر دو نور دیده بنفش اند و هر دو گوشتاوه آفرینش نسبت هر دو شریف لائق است صلیت
هر دو غرر موافق

سلطان فیض محمد خان
دینا بیک مولیٰ نور محمد خانی
در تکیه بنجی ارباب مصلحت
تبرکات شریفه در ۱۲ بهار و
ربیع الفارغی یعنی
سومین ماه سلطنت
از عیسویت چونتایست

شماره ۱۱

صفت حسن

تجلی حسن که دلها را تابش بیابا سوخته و در دوکان جانها فرو کرده ناز و دلگرمی افزوده آتش است
 نور شدید آتش شعله الیت برق شرطه بالالیت قد نازد و سرکش افزوده شمع رعنائیت شعله دلگیر
 و جهان آتشی بر دشته شمع تجلی ضیاء آئینه و جهان روز آسوده جانیت حسن گرد باش گلگون
 از حال خونین جگر آن غامد و پهلوی خارا بالین خیمه فراموشکاریست یا و آتشین نفسان چنانک زلفت
 افتاده باد نیسان و سیلاب فراموشی داده شمع میا کیست در قتل اسیران و قمار خیمه دلیر بر محرمات
 در میدان خونریز دست جرات غمزه بر شمشیر بر ستیزه ترکیست تیغ سیاست بر بر حائل متکون بر حبست
 از گروش احوال بساغر گرانی مائل شیخ محمد صلاح تا آفتاب حسن از مشرق خسار و طالعشان ظهور نمود
 عشق از خلوتخانه دل غشی طلیعتان سر بر نبرد و تا فیض نسیم بهار گل در چمن روزگار نهند به مقدار
 هزاران دانند دیده دوران کامل بهر در آئینه عارض محبوبان بشاوه جمال شاد و حقیقت میگردد
 و صاحبان صائب نظر از آئینه ناصیه ماه طلعتان روشن چنین نور آفتاب روح معنی معانه
 مینایند عود عشق خیمه گوی آتش حسن بوند به و غنچه دل بی نسیم فیض آن ننگد حسن بر قنات بهیاست
 و عشق یکی از آئینه داران صور جمال ارباب حسن سیرکت تجلی لور حقیقی همه صاحب کمال اند و از دل
 عشق کم کسی صاحب حال خط نجات جاودانی و سر مایه حیات و دهرانی همین دوستی این فرقه شریفه
 بان خاکساران محبت شده و پیرایه عزت و اعتبار بان خاک نشینان از فیض حسن جناب میر آمده
 شبستان عشق از دوارق بالادست حسن روشن ست و بشیه محبت از نکست زلف از ننگ گاش

سله ای مدعی عشق هفتاد
 در دوازده عشق هفتاد
 ای حالت عشق حقیقی
 هفتاد و ۱۲

صفت حسن اصرار

اعجاز خسرو می شمسوار مرقوم شکار سر انداز کلمه داران ناز گردن زن عیاران سر باز پرده در
 سوزان عصمت رسوا کن متکلفان خلوت بر باد کن زقر حاصلها پریشان کن جمیعت دلها و اورو
 بیوشی نشان قبله طاعت بت پرستان نمک باش جگر نای مجروح آفت توبه نای مصوح تشنگین
 سپاه کافر کشان بر عین تعبیر صلاح اندیشان خانه بر انداز کفایت حیل سازان کیسه پر از هستی
 مصلحت پروران میل کش دیده دور بنیان تشویش و ده اوقات گوشه نشینان +

صفت حسن مشوقه

میز را صاوق و دست نجیب و لب شتری عذار لاله رخسار محبوب مرغوب همه حرکت خوب زود
 آشنای دلربای سپهر انعام زیبا خرام شیرین کلام که ششش متواضع متانه هشیار و لانا آفت صبر
 و نهوش است و لب شیرینش به تبسم مانند خنده گل بلبل مشربان را مایه جوش و خروش بی تکلف
 حسن گندمگون آدم فریش بر سر کوچه ناز فروشی است که سبب دیدارش بدیاری و نیست و بزور
 بازوی از وقوت ساعد سیم کیه شال دست ده کرش میتوان زد و کردار و را غوشش میتوان کشید
 اگر چه از اطوار اعلیٰ جمعی ازین طبقه کل بدنامی شگفته و صیت شهرت آنطائفه پاکه انسان را بلوشت
 تعجب آلود ساخته و در ورطه رسوائی انداخته لیکن درین فرقه نیز ازین باب هست که از هر دیده
 مستور و غیر مشهور اند و آن دلبران ناز پرور نیاز مائل نیکو شاکل اند یا سمن بدن غنچه دمن بلورین
 ذوق نازک انعام زیبا خرام خوش کلام و دلکش هوش خرد سال بدیع اجمال پرخنج و دلال دل افروز
 جان سوز مراندوز خوش مشرب شکلیب حسین نجیب و لستون ناریستان هزار دستان خیال طراز
 کرشمه ساز عشوه طراز و لبت بالا بلند گیسو کند عشوه فروش نسرین نیاگوش آفت هوش چاک
 بیباک تشکین فزاک نازبان شوخ بیان محبوب مهربان محبوب مرغوب نازنین نمکین شکر کمین
 هزار آفرین دلربا خورشید قاسم و بالانده آشنای بلای خدا کشور حسن را شاه سپهر ملاحظت را ماه
 جز را مهدی تفرشی سرو آزاد بنده قدر عنایت ز کس شوخ چشم گرفتار چشم شملایش نه هزار سیاه
 چشمش رسیده ابرو کمان تا نیاگوش کشیده کرش از باز نازک در پیج و تاب آتش از شعله نگاه کباب

صفت فصول عمر انسانی

صفت طفلی به اعجاب از خسروی استخوان طفل از جامه شیر پوشیده شود نه از قماط و پیر قساحی
 و بان طفل گویا غنچه البیت در شبنم لطف پرورده شد این خرد را در یاب کو قنای طفل در میان طفل
 واقع شده و عطا و عنایت در شجره حیات در اول عمر است که ایام طفولیت است چون از آن بگذشت
 نشان تلخی مرگ است در لفظ عمر بنگر که در آتش عین معین است در آخرش مرگ بنیان مرگ تبیین
 محب غلی سندی دل طفل تا بلوغ سجده بلاغت و بصیرت داده که پذیرفتن به آتش ناکه زود بدین
 آرزو مستعد است آماده به

صفت جوانی

له دین طراز است چنانچه
 گویند که شرف طراز است
 فغانا با آردی سب
 عده ای بجز این ناز است
 بدویش می بیند
 یعنی در جوانی
 دل و جگر سال ۱۴

صفت کمال و شرف و جلال و کرامت
 صفت کمال و شرف و جلال و کرامت
 صفت کمال و شرف و جلال و کرامت

اعجاز خسروی لطافت جوانی زنده زلال حیات ست قشای جوانی رخ نهال شادمانی در آن بنگار
 دارد در لفظ شباک نگر که اصلش آب است شباک را شب که افروختن آتش هواست در روی است آثار
 آن در شمع عذارش روشن مولف جوانی فصل بهار کار نیست و نور ز عیش زندگانی دیده با رعینا
 و گوشه دارا شنوایی با بار جهان پیمایی از دست و دستارا گیرایی از عصای راستی قدر بالاست و سرور
 راست بالای چمن با قوت الظفر آدمیت و زور بازوی مرمی نثار سرخوش زندگیت و صاف باو
 خرمی و شگفتگی دیده در است که عینک را از چشم انداخته و چشم در دنیا روده و بصره چشم طمع سیاه نکرد
 روز با ناز حسن رعنا نیست و نمازه چهره خوبی زیبایی

صفت تزویج که حافظ عصمت شرم است و دید بان شهر بندجیا و از هم مثنی فواکیدی پایا
 و منتج بقای نوع انسان

اگر آب انجمن نافع تر و دانی که آدمی را از مرض ذات الصدرو سوسه آرزو با میر ماند و سوسه مندر
 دارونی که عیب خار خار شاهان گلفزار را فرومی نشاند امر تزویج و نکاح است که در خارج مقصدان
 آمانی و آمال از فکر و فکر و خیال تدبیر است متین و در محله فطرت شهرستان ایمان از تاراج ترکان
 غیره ای جان شان جنسی ست حسین و در تقلیل خون فاسد غرور و صفا و دیت حاذق و در تحلیل
 ماده سودا و دمی زلف و خط و دوائیت معاف و خشکان فراش بنجری را نسیم سحریت و تهدیدتان
 گوهر آرزو را سر مایه تو نگری فراش خاشاک هواست و پرده دار حرم سرای حیا فکریه زره گداز از
 علائق زن و فرزند بند بر پامی نهد و نگاه سر به و را از غم و اندیشه معاش تعلیم عیش با دیدن
 میرید بدنگ سخت روی نفس را در کوره ریاضت می کشد شیشه نازک مزاجی طبیعت را به سنگ
 سختی آیام در هم می کشند و توشن طبع شوخ را بقطع مراحل نواب نرم و چوبل و بختی سکش قوت
 بهیمی را بکشیدن بار شریعت رام و در لول میا ز و خواصی است که لالی وجود بینین و نبات را از محیط
 عدم بر آورده زبور گردن مباحات آبا و امهات میگرداند و باغبانیت که نهال نسل را از زمینش زد و کور
 و انات پیوند کرده ثمره افراد و اولاد بکام تمتع پدر و مادر میرساند صرا مندی نادر شایری
 نقشبند کارگاه وجود ربط پیوند مزاجت را تا رچوب و دیبای بقای نبی آدم ساخته و باین جنس
 اکسول طرز جامه توام و دوام بردوش بشر انداخته تجرد مخصوص خدا و تفرقه حاصل از یوگانا

له شباک
 جوانی و شباک
 از وقت شتابان
 طبع مولف جوانی
 فصل بهار کار نیست
 و نور ز عیش زندگانی
 دیده با رعینا
 و گوشه دارا شنوایی
 با بار جهان پیمایی
 از دست و دستارا
 گیرایی از عصای
 راستی قدر بالاست
 و سرور
 راست بالای چمن
 با قوت الظفر
 آدمیت و زور بازوی
 مرمی نثار سرخوش
 زندگیت و صاف باو
 خرمی و شگفتگی
 دیده در است که
 عینک را از چشم
 انداخته و چشم
 در دنیا روده
 و بصره چشم
 طمع سیاه نکرد
 روز با ناز حسن
 رعنا نیست و نمازه
 چهره خوبی زیبایی
 صفت تزویج که
 حافظ عصمت شرم
 است و دید بان
 شهر بندجیا و از
 هم مثنی فواکیدی
 پایا و منتج
 بقای نوع انسان
 اگر آب انجمن
 نافع تر و دانی
 که آدمی را از
 مرض ذات الصدرو
 سوسه آرزو با
 میر ماند و سوسه
 مندر دارونی
 که عیب خار خار
 شاهان گلفزار
 را فرومی نشاند
 امر تزویج و
 نکاح است که
 در خارج مقصدان
 آمانی و آمال
 از فکر و فکر
 و خیال تدبیر
 است متین و در
 محله فطرت
 شهرستان
 ایمان از تاراج
 ترکان غیره
 ای جان شان
 جنسی ست حسین
 و در تقلیل
 خون فاسد
 غرور و صفا
 و دیت حاذق
 و در تحلیل
 ماده سودا
 و دمی زلف
 و خط و دوائیت
 معاف و خشکان
 فراش بنجری
 را نسیم سحریت
 و تهدیدتان
 گوهر آرزو
 را سر مایه
 تو نگری فراش
 خاشاک هواست
 و پرده دار
 حرم سرای حیا
 فکریه زره
 گداز از علائق
 زن و فرزند
 بند بر پامی
 نهد و نگاه
 سر به و را
 از غم و اندیشه
 معاش تعلیم
 عیش با دیدن
 میرید بدنگ
 سخت روی
 نفس را در
 کوره ریاضت
 می کشد شیشه
 نازک مزاجی
 طبیعت را
 به سنگ سختی
 آیام در
 هم می کشند
 و توشن طبع
 شوخ را بقطع
 مراحل نواب
 نرم و چوبل
 و بختی سکش
 قوت بهیمی
 را بکشیدن
 بار شریعت
 رام و در لول
 میا ز و خواصی
 است که لالی
 وجود بینین
 و نبات را
 از محیط عدم
 بر آورده
 زبور گردن
 مباحات آبا
 و امهات
 میگرداند
 و باغبانیت
 که نهال نسل
 را از زمینش
 زد و کور و
 انات پیوند
 کرده ثمره
 افراد و اولاد
 بکام تمتع
 پدر و مادر
 میرساند
 صرا مندی
 نادر شایری
 نقشبند
 کارگاه
 وجود ربط
 پیوند مزاجت
 را تا رچوب
 و دیبای
 بقای نبی
 آدم ساخته
 و باین
 جنس اکسول
 طرز جامه
 توام و دوام
 بردوش
 بشر
 انداخته
 تجرد
 مخصوص
 خدا و تفرقه
 حاصل
 از یوگانا

صفت خاندان

لا اعلیٰ فی شایسته که بزم عشرت از رشک گلشن شده و شهبان از چراغان خیرت وادی ارمین
 گردیده سببان القدر شب چه فرزند و شبی است که انگشته ردی و به جان صلاهی عیش در داده
 و کشاده پیشانی تکلیف خرمی و خوش شوقی نموده گمراه بهجت آشیانه چش خنابندی سیت
 یا در بهشت نسوی عشرت پیرای شور و عروسی افلاک گوئی طوفانهای حساست که اگر کاکب شمع کاکبوری
 در نشانده اند یا از برای شازشک زبیر خوانهای با دام قندی ترتیب داده خنار بخت منبر افروز
 بکار آمد و چراغ در لکش انشب روشن شد و گاه بنمان بفسدق عنای شفق را به بنگینی انگشت ما
 ساخته یعنی به نیرنگی سامان صد بهار را در کیس زناخن جمع کرده پدیدان طنانه بالو لایسهای ابریشمی
 نهنگانه جنگ به از صلح گرم ساخته و خفیا گران زهر و جبین بدشاههای شیرین خرد و بزرگ را افروز
 آئینش از برای ارگجه چون احتیاط و دوستان موافق راحت پیر و دشمن غمزه و اگر بزرگ افواج گیاهان
 جان فز حاصل گل در برودش و لا امان دیده ماه از بار حلقه گدش کشید و غلط کردیم گل چون
 رشته زمار محبت صاحب مجلس بر میان بسته بار گردیده به دولت هم آغوشی رسیده بیرونهای پانچینه
 برگ عیش بر روی هم چیده از صدای دست سازنی خوش خرامان مرغ دوش در پرواز و از خراش زنج
 سطران رگهای جان بسته تار ساز پیشانی بنگیت که بدوق ناشای مجلس از خواب در آید و در آن
 دوریست که در نما خوانی آن زبان پیدا کند اگر کشی کا فخرین بهند کشی ماه نو بی آب و از چراغان
 هر طبقه اش پایه سایه و نور و موج بار و شنی جلوه افانش بر بین فلک نمودار است و از فروغ فاکو
 روشن هیچ خانه اشب سحرانجه بلبل گویا برگ و چراغان پروانه نور بال افشان بتیاسته یارب گد
 در نمان تفره گرفته و دیگر سامان متبانی *

سایه شکرین بادی از نیت
 بزمین کوخیز از دوش
 روی هم از دوش و دوش
 نشانده و بعضی گویان
 از خانه و دایره ای درون
 فرشته و دام سله ای
 لفظ مدیریت به معنی
 چیزی که با ۱۲ سله
 چرخان نوی از نیت باشد
 چوبین از نیت که
 بعد از آن می آید و در
 و بعضی مسائل مختلف
 از نیت و غیره در بار

تتمیت عربی

مرزا خلیل تحت عربی اشب با تحت خردی هم پایه و چهارمادی امرو با چترشای همسایه
 آئینه را دولت دیداری و نمود و که یک سحرش مطلع دو خورشید عالمگیر است و صفحش از شمال
 و دایره شمالی سطحه نقش پذیر مطلع و حسن مطلع و پذیر حوض آبی است که عکس پذیر و سوز
 و پوست با شیشه است که عکس گل و بلبل نمودار از چتری گل زدن و زریست جان که هیچ گل

ای زخم غار بدست نیاید و هیچ در دولتی بی آسیب چوب در بان بر روی کس نکشاید خوردن سبب
 نبات مرکب بگلآب اشاره است که از این دو اختلاط با هم دیگر چون آئینه ش آب و گلآب با هم
 و بغیر از این نقد و گلآب شکر آب و دیگر بیا بیا نیاید بصفت در میان گذاشتن عمد محبت را مودت
 بر آئین ایوان ساختن است که آن یکی قسم بخورد که نوعی چون تو چشم فلک پس درید و دیگری
 سنگند پاویس کند که حرف دامادی مانند تو گوش چرخ آینه نشنیده در حالت کشادن بصفت هر دو را
 نظیر بر سر کوه پوخته افتاده و هر دو با آب و آن یکا و بنظر جلوه داده سره سره سره سره عقد پرست
 بر روی کوه و موقعه در تار خطوط شواخی آفتاب الهی است بر سر سحر و کامرانی را بهار که گذشت
 شد و شمع شادمانی در لگن منار روشن خلوت سرای جعفر را گرد و غبار مال زفته شد و گوهر از نور فلک
 جان برادر دل سفید رنگبازان رقص با جدول رنگ نوازی پر افتاده و چنگ نوبیان با صول
 تحریر دوازی در ساخته صدای مردک با گوش شادمانی همه آواز گردید و طبله نشین و گزنی کامرانی
 در گنبد آفتاب پیچید این و شمشیر رسا بنام این و مبارک عروسی کو فیض عايش همه جار سیده دار
 نقد العايش عشرت عام گردیده اگر شهرست برترین تمام آئین بسته و اگر صحر است از رنگینی
 بازار صحر بیان شکسته زمین و آسمان از شقائق و انجم حرافاست و کوه بیابان از جوهر نشاط
 کشت زعفران و رنگی این بر زم دوست و دشمن نایک رنگ کرده اخلاص کشان چون شاخ
 از غنوان بهار آفرین و بداند ایشان چون لاله از خون جگر جامه رنگین فلک از که کشان که حرکت
 بسته و غور شید و راز از نثار عقد پروین گسته ماه در محراب آفتاب عود شب سوخته و نسیم از گل
 و لاله نزاران شمع افروخته مولوی لا اعلم مبارکباد عروسی که خرم تر از بهار جو انیت تلمذ و بیا
 می سراید و تنیت شبنی که دلکش تر از گلزار زندگانیت نامه سراپا سخن شده بجای آورد و سه
 فرخنده شبی که صبحش چون غنچه بر زخنده شادمانیت و شامش از شفق بزرگ گل در لباس
 از غوالی خانه فانوس بجای شاهد شمع گلشن شده و چشم پر از انداز تا شای چراغان روشن گردید
 سره لالی آبی بر روی کار این جشن ملی فرزند آورده یعنی آفتاب از انجم رو پوش شده به زم
 جا گرفته از رفعت تخت عروسی کا عشرت بالاست و از نیرنگهای مشاطه رنگی دیگر بر روی انبساط
 پیدا آئینه را انشب از شمال عروس و داماد عیش و به بالا رونوده گونی در ج دولت تر از السعدین

لاله نیکه عاشقی
 و شوقی اینجا عیفت

شمع آفتاب که پیچید
 در کوه و بیابان
 و شوقی اینجا عیفت

صورت بسته از کشودن مصحف فال کامرانی دیدند و از دیدن سوره یوسف عزیز مصر خلاص گردید
کوس شادی از وفور سرور در پوست نمیکند و فلک نوبی دار از مهر و مانع می نوازند

صفت مهر

اعجاز خسروی مرزا اگر چه آب و آتش باشد بزرگ بسلاح کاغذین بر و غالب آید خطامی کا
زنجیر باریست که بسیار جلفها در بسته شده است زن را مهر مرد و زن مهر مرد و مرد مهر زن تیر از مهر را

صفت اولاد

ابو اب انجمن فرزندان بر سر خوان نعمت جهان بجای نمک اند و در دیدن چهره مقصود
دیده دل را بمنزله عینک شیخ ابوالفضل فرزند از گزین نعمتای ایندلیست و بهین
زندگی اعجاز خسروی فرزند ثمره الفواد است اگر چه باغی است هر جا که میوه است البته
باشد و با انیمه باشد پس صادق نورست و پس کازب پور فرزند خلیف میوه سخته است
خود در پای درخت افتد فرزند خلیف هم آب است پدر است و هم آب روی مادر فرزند را شنبلیله
و پدر بخوبی پیشانی چون نگه کنی هر دو در پرورش فرزند خون خود آب میکند موقوف براس
انتظام کارخانه عالم و حفظ نوع نبی آدم که مشاهد غرض قدرت قادر بر حق و مطا هر سر را
حکیم مطلق هانست عادت اند بران جاری شده که تو اثر تولد و تولد و محذور و امثال
باشد تا مال و منال اسلاف دستخوش تصرف اقربا نه گردد و بسبب ایرات نسلا بعد از
و بنا بر سر و معهود ابقای نام حمیل و ذکر حمیل نیاکان عطست نشان بوجد اعقاب حاکم
آب مغلول و مر لوط است و چندین هزار حکم و مصالح دین و دنیا بوجد و اخلاص موقوف و مضبوط

تتمینیت تولد

اعجاز خسروی این قره العین بطالع فرخ متولد گشته است که اعیان دولت در زمین غرض
دارند و در زمان مبارک این ثمره الفواد رسیده است که میان طبقه کبار و صدور سخته گردید
حسنش فال نیک نامی برادر است تا پیش بر کشته اند بنات احسان و رنگوش جوانیش در دوان
حسن مجاشی آراسته گردد و در معارک و مواکب جلیه شجاعت متحلی گردد و در همه شهره تو بطلعت
به ایون او بینند و در هر انجمن صباح و غیر بوجه و جمیه او کنند شیخ محمد صالح هزاران شکوه پال

سله آبی از باغی دلدار
کنده ۱۲م و بعد از این
مغزل ۱۲م سله
پور که فرزندانی چون
و انما ۱۲

سله ۱۲م سله
در ۱۲م سله
و انما ۱۲

که میبایست محبوب صبا بی لطف و اهربابی منت لوگلی در بیان سرای مراد شکفتگی گل صبح
 هر چه نموده گلشن آمل را شاه دلی تازه بخشید یعنی فرخنده گوئی از آسمان غرض حاجت چون خورشید
 کمان دلاوت آمده بهفت طبقه حدقه چشم بهفت اقلیم با فضیلهای الهامی فیض پیرا حدیقه نور گردانید
 کرد و مسعود آن گویا هر چه مقصود که قیاس بسا کرد و اهربابی که بی منتی دیگر است بیت دولت را پنداری
 انواع سعادت ساخته و دو مان جلالت را بتازگی ضبط فیوضات غرض علی نمود امید که برکات آثار
 الهامی آن تازه نهال چستان دولت تا قیامت بخاندان رفیع الشان متواتر برسد و نتائج سعادت
 آن سود کبر متج عشرت و برکت گردد ایضا آن شین گویا هر چه عالم ظهور رسیده که چون در آبروی
 لجه دولت واقعا است و آنچنان آخری بالحق مقصود رسیده که مانند آخر زینت افزای ملک اجابت
 مبارک جلالتی که از دلانش فرخ غالی کو اکبر روشن فرخنده آخری که دلیل سعادتش از فیوضی طالع کبر
 الهی طلوع این آخر خسته بایون و ظهور این گونه از زنده باعث نشاط و از افزون باد آلود
 از زنده قولد بخشیده و خبر خوش ولادت فرخنده فرزند سعادت مند و مانع غم و مشام جان عطر گلشن شد
 اگر از وفور انبساط آن بر نگارید و ترکیب جبر و در پیرامین کاغذ نمیکند و اگر از کثرت نشاط
 آن در قلم آورد و معنی در پیکر الفاظ بالذات و بلایع آفرین قدم آن نو باده بهارستان وجود
 مبارک کند و در ظلال تربیت پیرو شد حقیقی منتمای سعادت رساند مولف مرسله شریف
 شعر خرد تو لیس سعادت منظر موصول گردید و مرست و صحبت موفور بخشید از اینجا که فیهوای که میر
 جو و اطلا در زینت حیات دنیا است و بنطق حدیث عظیم ظهور اسرار بواطن آبا و اجداد و از سیاه
 خنده انبیا صلوات بنیاد شکار است این عطیه را اعظم عطیات الهی از کارند و در مراتب شکر
 سپاس بقدر مقدور و میسر بجا آورده و تمسیر از استماع نوید دلگشا و اصحای شروه جان فرامیاد و مسنیت
 یاد داری سبای دولت کاخ سماخ چون منظر چشم فروغ آموذ جلوه امید است و غنچه دل از وفور نشاط
 نرمی رنگ و بواز و شکفتگی با وید و چین با محو سجده طرازی شکر گذار است و با بنما و حسن حمد
 یاس حضرت باری متعقدان را گل تسلیم مبارک با در یب گوشه در تارست غرض هر گز نیست جز شکر

سلاسل و المون
 زینت الخوة العلیا ۱۲
 سلاسل الولد سلاسل ۱۲
 سلاسل صلیح بلکر گوش
 در وفور گوش دانگی
 ارباب و بیست نزاره
 و بیست نام آری است ۱۴

تولد تو امین

باز خرمی و فرزند تو امان و ببارند بیکبار شیخ ابوالفضل از آثار الطاف ادا جان

جهان آفرین دو گوهر نایاب از یک منبع ظهور کرد و دو اختر جهان تاب از یک مطلع طلوع نمود در
سر و جویافت و دو گوشواره اقبال اعتلا گرفت و دو عقد تین درخشید و دو بازوی قوت پدید گشت
و ترازو مقصود ظهور نمود و دو روبروی حسن با شارت درآمد و دو گوش بشارت باز شد یعنی دو شاخ
قدسی پیکر روحانی منظر مطهر بقا تو امان سعادت و لذت یافتند جهان جهان شکوفه دولت گشت
و چین چین گل عشرت خندان شد بساط انبساط از کمان تا کمان کشید و عالمیان را به صدای نو
نوا نغمه آواز کوس شنیدی در نه گنبد گردان پیچید و نوای ایغنون کمارانی در شش جهت عالم را
و شکفتن این دو گلین باغ عشرت را بر سعادت و دو جهانی تغافل گرفته آداب شکرت تقدیم کرد

التماس قسیمی

مولود درین آیام سعادت انتظام فضل مبداء فیاض این مقتدر را بطامی غریب ندی نام
و بدیدار قرة العینی دیده امید روشن سالحه از آنجا که زبان فیض بنیان صاحب دلان قدسی را
ترجمان اسرار اکیمست برای قسیمی این مولود مسعود از جناب کرامت تاب نامتس گزیده این
اسم جایز و خطاب سعادت مقرونی از لب و دهن خجسته بیان شرف ظهور و غر صد و یادگار
زبان فرخندگی تبیان در جهان به نیکنامی سرگرد و در عالم دعالیمان به بلند نامی سر برآورد و فیض
و برکات آن آید الا که لازم ذات قسیمی و پیرایه صلاح و فلاح آن فرزند اقبالند سعادت گرامی

تمنیت سالگه

ایزد بخش رسا مبارک سالگه ای که سالش سر جوش بهارست و گهرش بزرگ غنچه جانانست
سرشار در هر سالش سالمان را جهان جهان نوید و در هر گهرش کشتا و نزاران عقد امید گهرش
در گل زمین حیات ابد ریشه در اندیده و یا سبب است که مسج از روزی یا قیوم با تمام رسا
سالمانی از سلسله خلد سر برافراشته گری نشاط جهان در گره داشته نه تنها خاتم رسا در مبارک
سر از زبانست زده در عالم نمونیت خوانست بنام ایند عجب رفته ایست که چون
گرفته عقد از کار جهانی ابد از چشم بد و در طرفه گری که افزودیش اهل عالم دعا خواهند
بکار ولی درین هنگام خجسته آفرین فرخنده انجام که سال جدید سلسله جذبان شوق گردید
یک طرف آفتاب عالمتاب با استقبال مبارکباد شتافته هزار زبان نوای مبارکباد و گوش

له در تقدیم
و در آنکه نایب خلد
فرز نیکو که با بالک
چنان ابد و این خجسته
نایب است و از آنجا
نایب است و از آنجا
نایب است و از آنجا
نایب است و از آنجا
نایب است و از آنجا

فدائیان میرساند و از یک جانب ملک میان بخش القای ربانی مبارکباد سال اول ماه بهایت
 شکفتگی مسجوع جهان و جهانیان میازند متفرخان درگاه حضرت صمدیت را که نام سجده نیاز
 که در ادای شکر این موهبت قبول نیفتد و کدام خضوع که در موقف کبریا بشرف اصفا نرسد
 مهولت جفا از خودی که زلف گمگیر شاد نشا ط در شک بنزیت و حسن میاخته انبساط
 در لعل ریزی گیسوی مسرت را پنجه ترکان تماشاشانده میزند و چشم سر سبای امید را مشاطه
 تنهیت و کامرانی فروغ جاودانی می بخشد یعنی شبن سالکده صاف خراوه کاسک طراوت فصل بهار
 و رنگین شفقستان لاله از نصیب دل و دیده نمود و آب بیت اللهم قومی بر روی اجبا کشود
 تا گره برشته زده اند چندین گره از سر رشته کار فرود بستگان باز کرده و خطا الشجاع مرز تاب شک
 امین شترچ و تاب طراوت در رشته جان قدسیان از شعله غیرت آن در بویته گداز آبی یک عالم
 گویه منظم این سبک لطافت شربار گردانی و ضد بهار غنچه ازین شاخ طراوت بارشگفتنی و
 ادای آداب عیار کبایه سالکده هلاکون که رشته اش هم پیوند مدال و ابدست و گرهش چون نجوم
 ثوابت متجاوزا صد و نایه سعادت می شمارد و درشته سطور را بلالی شاهوار الفاظ و معانی می آراید
 و همین دعا گوئی نایمانه که اسرع با جابت ست صمد پیرین بر خود میبالد و ازین نشا ط چون بوی گل
 در بهار میگذرد آیه کویتون بالیف شب چاک فیت و صفت معنی بر صورت مصداق مقال وانی

لله شکرت
 نعمه بین منتهی

صفت جنت اقصان

شیخ ابوالفضل از آنجا که احیای رسوم پستانیان در نظام رشته ظاهری کنسیت قوی و
 اتقاسه آنها پیشینیان در نظام ملک صورت اصلی ست مهیل علی الخصوص که طلیسان آریان
 عامر بدان رسم و عادت را فسوب نوازش آگهی داشته باشند و فرمان دبان چار سومی دنیا که
 برای جن آدانی تقریب جویند و بجهت بخشش و بخشایش باعث طلبند بنا بران اساس اقصان
 شاهزادای پاک بلینت بمخاطر اقدس فراموش کرده جهان صورت وضعی رسیده و کار و زمان بگزمین
 برای سرانجام انجمن لکشان نامزد شد و ابواب خرمی گشاده گشت و اسباب شادمانی آماده شد
 بخشش و بخشایش را بازار رونق افزود و دست را اساس بلند نهاده فطرت را روره از روی کار
 برداشته آمد تجر و گزنیان نعمه دوست راستی که سرمایه جوشیا ریست افزایش گرفت و دزدایش

سکه اقصان خند کرد

الانعامات و سبقتی علت سودا از سرشوریدگان بزیم محبت بیرون رفت طبعیت برودان غذاجوی
 ناله کردن برودهای خودی^{۱۲} ^{۱۳} توت تیره بدن^{۱۴} ^{۱۵} این محبت زبیری^{۱۶} ^{۱۷} توت تیره بدن^{۱۸} ^{۱۹} توت تیره بدن^{۲۰} ^{۲۱} توت تیره بدن^{۲۲} ^{۲۳} توت تیره بدن^{۲۴} ^{۲۵} توت تیره بدن^{۲۶} ^{۲۷} توت تیره بدن^{۲۸} ^{۲۹} توت تیره بدن^{۳۰} ^{۳۱} توت تیره بدن^{۳۲} ^{۳۳} توت تیره بدن^{۳۴} ^{۳۵} توت تیره بدن^{۳۶} ^{۳۷} توت تیره بدن^{۳۸} ^{۳۹} توت تیره بدن^{۴۰} ^{۴۱} توت تیره بدن^{۴۲} ^{۴۳} توت تیره بدن^{۴۴} ^{۴۵} توت تیره بدن^{۴۶} ^{۴۷} توت تیره بدن^{۴۸} ^{۴۹} توت تیره بدن^{۵۰} ^{۵۱} توت تیره بدن^{۵۲} ^{۵۳} توت تیره بدن^{۵۴} ^{۵۵} توت تیره بدن^{۵۶} ^{۵۷} توت تیره بدن^{۵۸} ^{۵۹} توت تیره بدن^{۶۰} ^{۶۱} توت تیره بدن^{۶۲} ^{۶۳} توت تیره بدن^{۶۴} ^{۶۵} توت تیره بدن^{۶۶} ^{۶۷} توت تیره بدن^{۶۸} ^{۶۹} توت تیره بدن^{۷۰} ^{۷۱} توت تیره بدن^{۷۲} ^{۷۳} توت تیره بدن^{۷۴} ^{۷۵} توت تیره بدن^{۷۶} ^{۷۷} توت تیره بدن^{۷۸} ^{۷۹} توت تیره بدن^{۸۰} ^{۸۱} توت تیره بدن^{۸۲} ^{۸۳} توت تیره بدن^{۸۴} ^{۸۵} توت تیره بدن^{۸۶} ^{۸۷} توت تیره بدن^{۸۸} ^{۸۹} توت تیره بدن^{۹۰} ^{۹۱} توت تیره بدن^{۹۲} ^{۹۳} توت تیره بدن^{۹۴} ^{۹۵} توت تیره بدن^{۹۶} ^{۹۷} توت تیره بدن^{۹۸} ^{۹۹} توت تیره بدن^{۱۰۰}

صفت پیری

تقاضی شیدخت رشتینی که برهان سود است و بر سر است و علامت آن از دکان هر حله رویش
ظاهر آشنای کولت هولیت و رنگ دل هفته مهریات پیری تیریت از شست جیرون هفته
مواظت پیریت که گردنکشان وضع فروتنی از وی آموزند و مغروران سرکش رسم تواضع انا
یاد میگردد محراب سجده خاکساری و بندگیست و کمان بازوی ناتوانی و سرافکندگی عاقبت پستی
که همیشه سرگرم بیان قائل دارد و دور اندیشی که شب و روز سر بر زانو بسته بخیل دارد

صفت تناسب اعضا و جوارح انسانی

شیخ محمد صلاح چهره پر از صور موجودات و نقش طراز صفای کائنات که خامه نیرنگ ارتقا بر
بقصدنای صنعت کامله و حکمت بالغه داناگون اشکال بدیهه درکارگاه ابداع برلوحه هستی به بهترین
جلوه داده و بر صفحه وجود هر موجودی که نقش مستغنی از ادراک بالغ نظران والا فطرت نیکو بین
صورتی شکاشته نشو و نهفت انسان را بطرف ازی غرضی القد خلق الانسان فی احسن تقویم مبین مظهر
ساخت و از انجا که تمامی نقاط و دوائر و خطوط وجود از لولک پرکار کن برلوحه وجود و حکم فعل الحکیم لایتنه
عن احکمت بنی برصحت مستر و بیچ نقطه از دایره صلاح خارج و بیچ خط گرد مرکز بیعت و انزیت
صورت خط و خال جسمانی و بیکر میولانی را بر خصایصی که در ذات هر فردی از افراد بی نوع انسان مضم
و مضمین است مشعر گردانید بدانسان که اکابر علماء و حکما از چگونگی حالات آثار بر کیفیت احوال اعیان
که اینتی استدلال توانند نمود و از نیروی پیروی شاملی ظاهری بی خصائل باطنی تو دارند بر وجه تشخیص
در نظر و قائل نگردانند و از انان علم قیافه در اندر دانا من تشریح بدان انما ربطائع که از خصوصیات با
انسان پیرو نه است مانند عکس شخص الازاب و آئینه ظاهری ترست با جمله دین مقام بیان جلیله
حضرت انسان نورشید منظر فرشته محض از واجبات است شیخ حمید الجبیری و از او فرمود و اوید که
شیخ حمید الجبیری غریب انسانی را در اشتباهی عروق و ارتباط غضائات و افعال و انوار و اشراق و

محله اقصی حاقه لوت
 اعلان مردود نو علی میلان
 آقا بیک بیچ بشه ۳۳
 معطره هشتک ۱۲
 شیش بنی کز کز نشو
 وقاعه هست که استیقای
 شورت و دیوانه ساز ۱۲
 ششک نفع اول و
 سکون کمان تازی بومی
 انزک و قیل کم و قو چاه
 و خوش امانان بکشت
 ناری اراوت آن ۱۲
 ده دلی خجسته
 قلم بنی کز کز نشو
 پیش از کز کز نشو
 کت مگر کز کز نشو
 کت از کز کز نشو
 کت از کز کز نشو
 کت از کز کز نشو

آنها را یک بنیان علم قشری تفصیل داده اند شکر کوی قدرت آفرین بر روی روزگار انداخته اند
 با دیگر جانداران انبار ساخت و با اعتدال اعضا و انصباب قامت و چنانچه جلوه و مظهر است
 و پاکه دقیقه شناسان علم قیاسه از کیفیت آن شامل بهیه و خصائل رضیه و اسرار عریبه و آثار عجیبه
 استنباط نموده حیرت افزای موشگافان و قائلین صنیع همچون شده اند امتیاز داد و چنانچه در مراتب
 جهان و منازل دستگاه و بندگان را متفاوت آفریده در دلائل نیز تفاوت نهاد *

بیان سراپا و انیسب الیه * صفت سراپا بر طریق اجمال

طاهر نصیر آبادی بهشتی صورتی که قدش در میان دل دال بود بر دل نشینی او و عالم زیبا پیش
 شاهای بر شیرین کلای او حجت ابروی طاقش در مصلحت دلبری سر بیکر کرده چشمش از غایت
 سیاه دلی بخانه ترکان رزم قتل عالمی نوشته و تیغ ترکانش در نیمنی بر یک سفلو افتاده لاله از
 رشک چهره گلگونش تریاک بخت گرفته فرمانروای کشور خوبی که از لعل زخمیر عدل آونجه نقطه
 خالش که فرید و سرست از بازی خال زیاد و دلهارا در شمشیر حیرت انداخته غنچه دهانش در دشت
 گرفته محقق لبش جگر را در آتش نشاند و بیاض گروش بلور صافی را بگردنی گرفته سینه اش
 نقد جان را در گره بسته در گرداب نافرمانش کشی دلهاشکسته اگر چه میدان سخن فروخ است لیکن
 مونی که شرح کسیت قلم را از جولان باز داشت و در صفت گره سریش قلم آفرینی خورده چنانچه
 متفاوت کرد و مرا بیدیل گفت پایی که از برگ شبنم آلودگی آینه کند و تن نازکی که پیر میهن شبنم
 بر گل کل بران گردانی نماید چشم سخن گوئی که بر چشم غزالان خنجر خنجر و حلقه زلف جادوی که
 سر ازل ذکر را بکشد و چهره گلگونی که دل ببلبل در عشقش خون ست و پیر می که در نازکی هر تراش
 از رنگ گل آفرین ست از زنجش رسا از شاهده آینه جمالش طوطی دل در تکرار بقا رک التمد
 احسن انما القین لا زاراک شاهد محبتش معنی نفخت فی من روحی و نفس من * پس بزرگوار

لعل خان یزدانی
 زیاده از حد است و بجا نیست
 مایه است و یک طایفه
 با تجربه است و در آید
 که یک شایه زیاد شده حال
 اینکه با دهنیک حال عشق
 ناله از بدست تا هم
 عشاق را غیب گرفتار
 میزند ۱۲

یک تپید کننده کائنات ۱۲

صفت سراپا به تفصیل اعضا و امثالها

صفت قامت * عجایب از خسروی کشش دله با بالای خوبان پیوسته چنانست که مابا
 مهوده خطوبی پیش بالای بلندش جلوه نمرود کوه پاچه نماید شیخ محمد صالح قاتلش است
 آفتاب دولت و برجست مصرع دیوان مکرمت است بخت از بالای او دلا گشته و دولت

از پهلوی او فیض اندوخته سخن باز عالی و الا یایه قیام با لایحه شسته تجمیع المجدیدت است و الا استقامت
 الف اجداد فرغش است و شرح و بیانیش طعنا قاتلش از ستم و سرور و بنفوذ و زیاده که کلام
 او چیزی در باند دارد واضح قیامت قیامت که در این تکرار بار بار از انجمن در عالم اول هزاران شود
 بر پاشستی موانع و مخفی قیامت آتش و سحر در پندای ای از دنیا است یکسر از این چند تر زان
 سلطانیت که سرور و عرض نیاز آورده می گردد و حقیقت ماکمل روز سلسله چنانکه شمع در انوار صدف و کلام
 بجا نیاید او قلمی کرده *

صفت تیرا

قلوبی حیرت تفرغ و تفرغش فلک را از انجمن باز داشته طعنا حسیه با فزونی جلوه اش اگر دل نیست
 چه اندازد که در فیه و نیایش خلقت موانع تا غرض از این است دیده موج آب میوان خط بر زمین کشیده سکوی
 رفتارش را نسیم فردی نخواهد گشت که جای نیست و غرض از این است تا سبیل به بار کفایت نوا جوانی *

صفت و تبار

طعنا چه بود که عرض تاج در پیشش میتوان گذاشت میسر را بیدار چیره که هزار رنگیش چندان را
 بگرد و سرگردانده واضح چیره نزار در تار طلا کار خورشید را غیرت میفرمود

صفت طره و تبار

ماهر از انجمن تبار طره اش آب رخشندگی و جوی مخلص طره مقیشی طلانی سر لوح کتاب خود آردانی

صفت حقیقه

ماهر بر چینه اش پیوسته با سایه بال با بسزایست و تنگ و تنگ و تنگ و تنگ که شکلی که بر چینه بر
 سلسله بنیان و کامل لاله رویان بیتیابی شکش چو می روی آتش سر گرم به تیاب دار و مخلص مص
 جیفه بال چا بر فلک کشیده سر اگر این شمع مص لک در دو دمان دولت روشن میگردید و در حیرت که
 که بلند پروازی اهل جا به چه قسم ثبات میرسد

صفت سرچ

مرا بیدار سرچ دست نوازشی بر سر کشیده که کلاه لریمن خورشید بگرمی سایه اش همسری تواند نمود
 مخلص نقره سرچ دل افروز بیان کنگشان تبار دوز

صفت شاهر

نخستی موی چیت شنی تا رنگ را باریک شکی خنجر مجبوره ابرو در و صفیدی که دوست دوزخ و سیاهی
 مسود سپیدی نظر را بجا ماند سیاهی چشم را نور و بر لب سواد جانت بصیرت و تاریکی سبب روشنائی چشم
 روی خوبان مویست که سران از انقارای آن در پیکر افتاده اند صد اوقت در میان پنج در پیکر
 این بقدر از حیرت استاد و چون مردم دیده دست در پا کم کرده و یا قوت رنگ گلبه یا ریشا گردی او
 خط را و رده مو لکنت شام و سبب با منیش بازی و ست غون میاز و شب هجران و بنگریش میاز و

صفت شانه

اگر از خسر و می شانه که خداوند از سر طاعت ارسال فرموده بود بر فرق راه که در دشت طاعت محاسن بندگ است
 خراست که از پوست شانه خودش شانه دایم سازم لیکن این مثل من شده که کالای نیکو در دست بد
 نخستی بازی عشق بازی از شانه باید آموخت به بین که شانه از عشق زلف خوبان همچون چوبی شده
 و اگر شاکش زلف چه شکل پایی در گل مانده اند آتش چون ابراهیم میترسند از آره چون زکریا خود میگوید
 اگر چه ادا بر سر میسر اند در زلف بیشتر آویز و زلف هم میماند که نیمه بر سر او از سبب او میروند آری است
 که آن ثابت قدم را آره بر سر نهاده کسی از او پرسید که این ساعت چه میخواهی گفت میخواهم این آره
 بر سر من تا قیامت برانند تا دوست بداند که از سبب او بر سر من چه میروند مولف تعالی شانه
 شانه که در دوشگانی بر سر آمده و عرش در بارگیری بسوزد بانه و عروسان موی میان بسوزد حرف میزند
 و با فو خطان سر را نازد و نازک میکند تیر زبانی که گاه مطلع ابرو میخیزد و گاه بدیده زلف میسراند و صید
 از چشم خوبان و از دور باغی خط چهار ابرو را با صلاح میسراند و جمع اندازی که تیرش از کمان حاجت کامل است
 ترکش بندگی که نازک بی پروا بیکانش گره از مو کشاست سرفراز که مشوقان سرکش بر سرش چاهید بند
 و گردن نیاید پیش او که نمیکند و او بر سر کشان کشیدند و موبو عقده از کارشان میکشاید از شبنم
 نکات سواد روشن کرده و سوره و اللیل در اسم بزرگان آورده تیر زبانی که نکتهای باریک چون بیهود بزرگان
 بیگوید و در اصل مشوقان موبو میگوید و نه زبانی شاعر بند تیر زبانی سخا میخیزد شاعر رنور چون جو
 اگر که شای محای گیسو زناست بر کار که ارباب عجم از تیرش میکند و در بر دست شان میخیزد
 و با در بر دست شان می افتند و صد گونه تیری میکنند و محاسن شان بزرگانهای انداز و عقده های لایحل

نخستی موی چیت شنی تا رنگ را باریک شکی خنجر مجبوره ابرو در و صفیدی که دوست دوزخ و سیاهی
 مسود سپیدی نظر را بجا ماند سیاهی چشم را نور و بر لب سواد جانت بصیرت و تاریکی سبب روشنائی چشم
 روی خوبان مویست که سران از انقارای آن در پیکر افتاده اند صد اوقت در میان پنج در پیکر
 این بقدر از حیرت استاد و چون مردم دیده دست در پا کم کرده و یا قوت رنگ گلبه یا ریشا گردی او
 خط را و رده مو لکنت شام و سبب با منیش بازی و ست غون میاز و شب هجران و بنگریش میاز و
 اگر از خسر و می شانه که خداوند از سر طاعت ارسال فرموده بود بر فرق راه که در دشت طاعت محاسن بندگ است
 خراست که از پوست شانه خودش شانه دایم سازم لیکن این مثل من شده که کالای نیکو در دست بد
 نخستی بازی عشق بازی از شانه باید آموخت به بین که شانه از عشق زلف خوبان همچون چوبی شده
 و اگر شاکش زلف چه شکل پایی در گل مانده اند آتش چون ابراهیم میترسند از آره چون زکریا خود میگوید
 اگر چه ادا بر سر میسر اند در زلف بیشتر آویز و زلف هم میماند که نیمه بر سر او از سبب او میروند آری است
 که آن ثابت قدم را آره بر سر نهاده کسی از او پرسید که این ساعت چه میخواهی گفت میخواهم این آره
 بر سر من تا قیامت برانند تا دوست بداند که از سبب او بر سر من چه میروند مولف تعالی شانه
 شانه که در دوشگانی بر سر آمده و عرش در بارگیری بسوزد بانه و عروسان موی میان بسوزد حرف میزند
 و با فو خطان سر را نازد و نازک میکند تیر زبانی که گاه مطلع ابرو میخیزد و گاه بدیده زلف میسراند و صید
 از چشم خوبان و از دور باغی خط چهار ابرو را با صلاح میسراند و جمع اندازی که تیرش از کمان حاجت کامل است
 ترکش بندگی که نازک بی پروا بیکانش گره از مو کشاست سرفراز که مشوقان سرکش بر سرش چاهید بند
 و گردن نیاید پیش او که نمیکند و او بر سر کشان کشیدند و موبو عقده از کارشان میکشاید از شبنم
 نکات سواد روشن کرده و سوره و اللیل در اسم بزرگان آورده تیر زبانی که نکتهای باریک چون بیهود بزرگان
 بیگوید و در اصل مشوقان موبو میگوید و نه زبانی شاعر بند تیر زبانی سخا میخیزد شاعر رنور چون جو
 اگر که شای محای گیسو زناست بر کار که ارباب عجم از تیرش میکند و در بر دست شان میخیزد
 و با در بر دست شان می افتند و صد گونه تیری میکنند و محاسن شان بزرگانهای انداز و عقده های لایحل

از پهلوی او فیض انداخته سخن برادر عالی دالایا در بهای نبی شسته عجب العجبه قامت دالایا استقامت
الف اجد آفرینش است و شجریا ریش طغرا قاتش از تحمل رعونت سروا بنظر و نیاز دریر که بخوبی
او چیزی در بار ندارد و واضح قیامت قاضی که در آن قدیم بار بار فراموشی در عالم دل نزاران شود محشر
بر با ساحتی مولف عرض قاضی آشوب محسوس در بلندای از قیامت یکسر و گون بلندتر زخمه
سلسله ایست که سرور عرض نیاز در نمی که در عیدگی کامل و در سلسله خطیکه شمع در انظار و سفر و گذار
بجانب او قلمی گرفته *

صفت تراجم

طهوری حیرت تفریح و تفریح فلک را از انجم باز داشته طغرا صندیر اندازد جلوه اش گردن حیات
چه اندازد که نه میوه سیاحت مولف تا غرضهاش دید و موج آب حیوان خط بر زمین کشیده سگ و حی
زنتارش را نسیم فرویدی غمناک که در جانیت و زنتارش را نسیم سبیل بندار کفین نواجرالی *

صفت دشتار

طغرا چه که عرض تلخ نرسیدش میتوان گذشت میز را بیدیل چیره که بنوار رنگینی چند را
برگرو سرگردانده واضح چیره نزار و دشتار طاکا ز خورشید را غیرت میفرمود

صفت طره و ستار

ماهر از خفا بر آید طره اش آب رشتگی در روی مخلص طره مقیشی طلایی سر لوح کتاب خود آرائی

صفت جیفه

ماهر بر جیفه اش پیوسته با سایه بال با بسز زلف سوزگوشیخ محمد صالح پر گلگی که شگلین پر چرخ
سلسله نریان و کامل لاله رویان بقیابی شکش جوی می روی آتش سرگرم بیتاب دارد و مخلص مصع
جیفه بال تا بر فلک کشیده سر اگر این شمع مصع لکن در دو دمان دولت روشن میگردد و در حیرت که
که بلند پروازی ارجح به قسم نباتات میرسد

صفت سرچ

مرا بیدیل سرچ دست نوازشی بر سر کشیده که کلاه درین خورشید بگری سایه اش همسری تواند نمود
مخلص طره سرچ دل را فرو نیشان ککشان تبار و دوز

صفت شانه

نخستی موی چیت شبی تا یک راجی باریک مشکی منبر مجید را بر سر او نهادند و دست و پا را بوی
مسعود سپیدی نظر باریک اندو سیاچ چشم را نور و چلی سواد جلین بصیرت و تار یکی سبب خوشانی
موی خربان نمکیت که سران از التوای آن در چیک انداده اند صداقت ریحان پنج در پیچ که
این بقل از خیرت استادی او چون مردم دیده دست و پا کم کرده و یا قوت بنگ گب یار بشا گردی او
خط بر آورده ^{۱۲} صفت شانه

صفت شانه

اعجاز خسر وی شانه که خداوند از سر طلف ارسال فرموده بود برفق راه کرد و مشاطه محاسن بندگست
خواستم که از پوست شانه خودش شانه دایم سازم لیکن این مثل من شد که کالاسی نیکو در پوست بر
نخستی بازی عشق بازی از شانه باید آموخت به بین که شاد از عشق زلف خربان همچون چوبی شده
و اگر شاکش زلف در شکل پای دیگل مانده نه آتش چون ابراهیم میسود نه از آره چون زکریا خود کینه
اگر چه او را بر سر نیز اند در زلف بیشتری آویزد و زلف هم میداند که نیند بر سر او از سبب او میرود آری گشت
که آن ثابت قدم را آره بر سر نه اند کسی از بر رسید که این ساعت چه میخوابی گفت میخوابم این آره
بر سر من تا قیامت براتند تا دوست براند که از سبب او بر سر من چه میخوابم و موقوف تعالی شانه
شانه و در خوشگانی بر سر آمده و عمرش در بارگیری بسر آمده بانو و عرستان موی میان بر زلف حرف میزند
بانو خطان سر بانو آره نازک میکند نیز زبانی که گاه مطلع ابرو میخواند و گاه بدیده زلف میرساند قصیده
لازم موبز زبان ^{۱۳} و آره در باغی خط چار ابرو بان با صلاح میرساند جمع اندازی که تیرش از کمان حاجت کاکل با
ترکش بندی که نالوک با بر و پیکانش گره از موز کشاست بر فراز یک مشوقان سرکش بر سرش چه میدهند
و گردن نیاندیش او کج میکنند و او بر سر کشان کج نشیند و موبو عقده از کار شان میکشاید از شوقان
نکات سواد روشن کرده و سوره و الدلیل در اسم بزبان آورده نیز زبانی که نکتهای باریک چون بوی صندل
میگوید و روان دل مشوقان موبو میجوید و نه زبانی شاخه بند نیز زبانی سخا میخیزد شرح روز و چون
گره کشای محای گلیو زرد است بر کار که ارباب عجم را هر صبح از ته پوش میگذرد و بر بروت شان میخیزد
و با بر بروت شان می افکند و صد گونه میز می کنند و محاسن شان بر بانهای اندازد و عقد های میخی

و اگر درین کار دوست در صرع زلف و گیسو را قطع کردن شعرا و درین بازی که بر تار با یکدیگر فرمودی و در و شربوی که را و باریک چون مودر شهبای و یخچر با پای چوبین بر بشگیر بلند سیر میکنند سینه صکد چاک عاشقیت کینخ از پی تیغ میخورد دوم بر می آید و مشاطه در هر صفت هر زبان عنبرین موی پرست است و آئینه را در صراط خط شکین میوان همیشه شاعر است که اشعار تر بر زبان دارد و مدام غزل ردیف زلف بر روی کار می آرد

صفت روغن خوشبو

مولف تیل خوشبو خوش طبعی است که زلف خوبان را چرب زبانی تر کرده گیسوی نوع و رسان از بازی کوشی و چرب دستی بر آورده نیز بانی است که تا انگشت بلیش رسیده در یکدم چندین شعر تر خوانده و تنگنا و در صرع زلف و کاکل تصرف مانده و ده خدای سجا کرده بدست دپائی از سبکی پای و چرب دستی گاهی تر بنده زلف میکند و گاهی بشیب سبیل کاکل سری میکشد و زبانی در شهبان گیسو سزده در می آید و رسان را دست چرب سبک کشیدن کار دوست و شانه را چرب زبانی یا و دادن شعرا و مشاطگان را دست چربی از دست در زلف و کاکل را چرب و نرمی از و حیرانم عنبرین میوان را چرب روغن فانی را لیده که اقطا شانه با و برنگی چپان شده که و در میان کمی گنجد الاموی میان و موی را زدن بعد چرب زبانی با و در میان می آید آذاموی تر گان

صفت فرق سر

خان واضح اندیشه نیز رنگ پیشه بگو بر خورشید صفت گزین فرق گماشت و در زبان که گشت با و گزین فرق لای گزین چرخ گشت نخلص فرق سر میان موی چون شک تار گشت است بایان شب تار

صفت مجمر

واضح مجمر چهره تابناکش تنک ابری بود بر آفتاب و روی نورانیش و زریه مجمر شمع خورشید تابان در چادر آب بر گاه از زرتار مجمر و نموده مجمر زین خطوط شعاعی آفتاب را شک افروخته مخلص تبارق تر از برق طلا مجمر مانند گلبرگ زرد و در سلسله مسلسل با بدله اش برنگی خود را بدفع می انگشت نهاساخته که کیفیت خطوط شعاع خورشید پس انداخته مولف مجمری که داشت در دل و تار دندان ندانکار که ده گوشه پگلش گوشه نشینان انکشان بر بازار آورده ال ماه کلاهه لاله خورشیدش آورده عزیز تر از پود پیراهن یوسفی نارارش کرد چشم سبیل صفت

صفت زلف و دست چربی
نام شربوی که را و باریک
آلوده صفت است
دست چرب سبک کشیدن کار دوست
دست چرب سبک کشیدن کار دوست
دست چرب سبک کشیدن کار دوست
دست چرب سبک کشیدن کار دوست

<p>دیبای گلکاریش و پیرامین در کشتی شمع پروانه شعاع زیر تاریش بوبه کار چرخش دست طوبی بچوب بسته افطاش تیشش رنگ بروی افطاش شفق شکست</p>	
صفت کناری	
<p>مخلص کناری رخا تر از برق بهناری نی نی برای گلشن جنش که از بهشت گوی سبقت رانده جویداری بود که آتش چون جدول بر از طلای محلول بوده</p>	
صفت سر	
<p>تغششی سر چیست صوره هواس زاده انفاش منطری بر نور عضوی باشور حقه جوانه سر در زجک نفاس آید از سلطانی سر بزرگ که خیر سیاه مو بر سر دارد و دو دیش اندازد و دیش اگر این سلطان با صاحب خیر ابروست و اگر عارض طلبی عذار اگر سر را دیوان اعلی خوانند بر سر نیست که اگر درین دیوان برید خجای گوش و اگر ناظر طلبی خجیم و اگر مشیت حاجت افتد قوت تحصیل و اگر بر قوت احتیاج افتد متفکره فی نی سر چیست برآمده بر همه اعضا سر آمده بر گل اغرای منطری پس نورانی عضوی صاحب پیشانی اگر در همه اعضا سر طلبی اوست و میدان چندین اعضا با وجه هم او محمد صلاح سر همش پروری که در والا شکوهی بر سر آمده و جهانی از سر بر این فرد سایه فرمت الهی جا گرفته طهر اسر بگانه از همه حساب بهر خود و زنا موکنت سر سر درستان بوستان والا سر لیت و سر لوح گلستان بر روی بیدار و غری اند خواب غفلت بیدار کرده او پیشا سر بر سر بیداری آورده او سرستی است بلوغ نشاء رسیده کند مشکله بقدر که در همه اعضا</p>	
صفت عقل	
<p>ابواب انجمنان جبر عقل اشرف اشیا و سرمایه سعادت دین و دنیا است آدمی بآن از گاه و غریمتناز و خلعت دلالی و لقد کرمتنا بنی آدم بآن مشرف و سر فراز است تخم قابلیت فطرت در زمین بشریت جز با بیاری عقل از وید پنجه جمل قوی باز و را جز بقوت عقل نتوان یافت و گوهر معرفت را در خلعتش غفلت جز بچراغ عقل نتوان یافت و در طریق خیر و صلاح جز بدلائل خرد نتوان کشت و از چاه سار شور و جز بعصای راستی عقل نتوان گذشت امور ملک هستی را جز بکاروانی و نیز عقل منظم نتوان ساخت ولوی شوکت و سر بلند و کشور غنت و از چندی خبر به سپیداری عقل نتوان افراخت عقل هر چه در دست</p>	

معاملات و شیرازه اوراق کلمات قلم رقم نیکنایت و مسطر کتاب و دشت کامی گلگون حسن نیست
 و سر و دیده بصیرت زویر که درون سرور است و شانه طره و لبر سی مصباح شبستان جویست و منقح
 کج دولت قائم و جنود توفیق است و ساقی ریحی تحقیق آب آسیای معاش است و باران نفع امت
 ستون خاد دین است و اساس کاشانه یقین انوار سیلی عقل عالم آسای در هر صورتی که پیش آید
 و هر حادثه که در دنیا بدید حکمی کامل و میفری عامل باید شناخت که شرف جوهر آدمی بعضای خرد ارجند
 و از دینی جویست نبی آدم از دست شیخ ابوالفضل خرد گوهر گنایت که شودش صورت و معنی
 از او آراهم پذیرد و تیر گنایت ظاهر و باطن از فروغ او روشنی لرا گیرد

صفت چین

شخصی پیشانی چیت صفه روانی آئینه صفائی مکتوبی مخطوم نشوری مرقوم لوح محفوظ ثانی تخته
 و سر از نمائی ماهی آما نورانی آفتاب بی المانع طهر اوجه نمایان درست نمود و گنج نمایان بهیم
 واضح نور چین بدینش که رنگ آفتاب گیتی تاب درخشیدی در عالم هم و خیال هم روی چین
 ندیدی مقیمای چینی نور چین بدینش بر روی صبح پرده رسوای دریده مخلص خان شکفته
 صبح آئینه جلال طباطبا ناصیه مشرق سر نوشت رضا محمد صالح لوح پیشانی نورانی مبرج
 کتاب نامداری و پیشانی روزنامه فرمان گذاری از روی سهو و خطا نیز روی چین ندیدی پیشانی
 کار جهان بینی و سرانش شغل گیتی ستای در دشت عید المجید لوح پیشانی نورانی لوح محفوظ شمال
 سلطانیت و تقویم تویم خصایل جهان بینی مولف گل اگر پیشانی شکفته اش میدید اینهمه فر
 نمی چید بلبل اگر از تاشانیش عیشی آب دهر بر گل تر خنده زنده آئینه صور پذیر حسن و جمالت
 و تخته تعلیم ارباب کمال

صفت چین

محمد صالح چین بر چینش گوی سحر حسن از کرشمه موج انگیز گشته مولف چین چینش سر نو
 بیدار است بی خط آزادی عاشقان اگر برگ گش خوانم ادب لب میگذرد و اگر موج
 آئینه صبا خوش گویم آئینه استواره رنگ می پذیرد مسطر محو الفست است و بسم الله رحمت
 مصرع پیچیده دیوان کمال است یا موج ساغر گل

عنه و صورت او است
 باری قریب است انسان
 لوح محفوظ است
 که بران احوال تمام بود
 بصر آورده ۱۲
 و در هر یک از اینها
 که در این عالم است

چین

چین

	صفت قشقه صندل	
مخلص پیشانی کشیده قشقه زعفرانی طلای سرلوح دیوان عنوان جوانی مولف قشقه تیرکمان ابر دست دنیا که چشم آید		
	صفت قشقه مرصع	
مولف شفق صبح جبین ست یا شعله حسن آتشین گل زرد غنچه رشید از نظاره الکاسش رنگ بسته لا لال شفق از تماشای یا قوتش رساخته مرورید آید رش از چشم جهری آب مرورید آورده و لعل رنگش شعله غیرت در دل گل ترور کردیم گوهرش تمیمی ست ناهید حلقه بگوش زمره شمس بهر دست گل کشید در آغوش بلبل از مشاهده گلشنی آید از ترصیعش بر صحن خوانی مثل و نیل سبز رنگش بیک آب غریب یا قوت بی بدل +		
	صفت خال طوف پیشانی	
محمد صالح پریشان آن دیباچه مجموعه اقبال ترور سنگاه موهالیت مشکین که آن را نقطه خط پیشانی توان گفت مانند سواد نعل جانب چپ جاساخته و چون بلال بخت آیت مصحف رشش پرده عبد الحمید بریار آن صفوه دولت ترور نیست موه صرع مشکین خالیت زینت افزای همانا خبرین نقطه ایست که از قلم صانع بی چون بصفحه خدا افتاده یا نقطه اتجا بیت که دست ناطق کل بر شاه بیت قصیده آفرینش نهاده		
	صفت ابرو	
شیخ محمد صالح ابرو عنبر بود که در نیکی طاق ست و بخوبی شهره آفاق شاه بیتی ست که قبول قدرت بر ورق آفتاب نوشته زیبا بالیست از عنبر سرشته بسم الله سورده فتح ست و سرلوح کتاب صبح لی فی محراب طاعت از باب قبول ست و پیشطاق منظر سعادت و نور انیضا ابروی و جوشش پنداری رقم سنج قضا از دوده آتش حسن بر صفحه خورشید بسم الله نوشته همانا مطلع برجسته دیوان خوش و پیشطاق منظر بخوبی ست که مصرع کیه بلال از کمال بلندی بآن نمیرسد و بیت برجسته کنگشان بدر حسن آن مطلع نازنیک و خوشبختی ابرو صیبت و دونون سر باز گونه و تیغ خوش نمونه بلال با از آفتاب کشتی باب در طفل رنگی و کمان پیچیده و کمان خوشی و در طفل آتشی و کمان سیاه و در بلال ماه در حاجت		

نقطه که از پیشانی کمان
تازی سه دهنی دارد اول
سازیت معروف دوم
کمان کوچک سوم کمان
شکل که بر بالای قوس
سلاخی کشیده و آن نیز
طرح باشد ۱۲

دو کمان بود این طاق جفت و آن جفت طاق این خط مقوس آن طاق مقوس توانا ابرو خوانی
 ما و را چه خوانیم قبله عاشقان و صد صادقان نونی بقلم تقدیر نگاشته حاجی زبانی گاشته عبد الحمید
 طاق ابروی او و زربانی طاق ست و بامردانگی جفت طاق ابروی دلپذیر روکش ماه منیر ابرو
 اشاره گستره و بشارت را سطر ظهوری ابروان خجسته کلید درامی هست مخلص بالای چشم
 ابروی تابناک گوش رسیده سیاه مستی گلانی در بغل کشیده یا دو قلم مو باین رنگ نقش رعنائی ریخته
 یا دو آه و در جنگ شاه با هم آوریده بر پیش ابرو بیت کشیده بر آه و صداقت نقد جان هدیه
 بهم تقدیر ابروی او و صولفت ابروی با کمان رستم عهد کین تو زنی بسته پز دریش بازوی کمان دار
 بلال شکسته کمانیت راست خاکگی را بر طاق نهاده بلالیت برومی بدر کج نشسته *

صله گلانی شیشه کوچه
 که کمانش در بیدان کند
 صله نور چشم تازی و جمل
 هزار آبی بوست و فریت
 که بیکان کشند هندو
 بهج پیر *

صفت خال ابرو

صدراقت خال گوشه ابرویش مانند این حاجب بدقت آفرینی مشهور *

صفت چشم

نخستی چشمیت عبر باغچه سرور یافته گریبان نور دوستاره روز دو کوب و لغز و دو آهوی شکوین
 دو کعبتین رنگین یکی از نامهای چشم عین است و عین آفتاب را هم گویند اگر آفتاب را در تابش
 پرده سموات مانع شود چشم را که عین است پرده طبقات مانع تواند شد چشم ز کسی است که چشم
 طراوت او حیرانست و عجب ریت که هزار دیده در بشارت او نگران طغرا چشم حقیقت بین چشمه
 نور یقین دیده بلند نگاه قابل دیدن اندر مرزا جلال طباطبای دید و دنیا منع چشمه نور شعیب
 مخلص اگر غلط مکنم فکر و خوش نگاهی را با باد شاه میت که بر زرش شیر ابرو مگر راجع دنیا گرفته است
 از گردن کشان صحرای بی خیل آهو

چشم او را کمانی از حد
 از کمانه ناز و عجب ریت
 چشمه ابرو
 ت با او چشمه با ننگار
 بجایه که کمان در زردم
 بزرگ از طلا و صغ سوزند
 در دم با بغایت از غر
 در س کشیده و از ده *

صفت سرمه

مولف سرمه شادالیت سیه جوده که چون مردم چشم لباس عبا بیان در بر کرده رو نشد لیت که حور
 نور خط غبار نوشته نورانی طینتی ست از نور سرشته هرگاه از گره ماه و چشم مردم و مردم چشم که کند مردم
 با هم چشم روشنی گویند و چراغ چشم از گره درامش روشن کنند فطر با ریت مردم تماشای چشم خوش
 چشم سیه کرده دیده و ریت چشمها دیده و پشت چشم هیچ ننگ چشمی نازک نه کرده نظر یافته پیر *

نورانی

چشم

دور دیده اعیان دیده و روان چون مردم در شمش جامید بپنداده از بیک روحی شرکان داری در چشمها
گرانی نکند خوش نگاران و در فرب قرة العینش خوانند و شمش مرصا و گویند خاکی نهادیست که چشم ما را
از غبار پاک سازد و بر نور بصر افزاید و می رسد بجائی رسانده که با آنکه مشاطگان انگش بر بزمی زینند
در سودن سر سر اش سازند از مردمی ذاقی چراغ چشم عروسان هر رفیت مائل می افروزد و چشمشان
بجنون عاشقان تیره روز سیاه میکند

صفت سر و دهان و حراغ

مواضع کا چراغ بالا گرفته و چراغ او روشن گشته که خوش نشان بدوش چشم سیاه کرده
و چون سرشته چشمش را آورده بنگی برین دو نور سرشت نظر دوخته اند که سر بره را چشم کم می بینند
و از تبر نفع عین الکمال برین دو نور آموده و سخاوت میدانند که کل العجا ابر را چشم آن نیست که خود را
با این سیاه جود و سلطو زلف های بابتد تواند سنجید سر بره تا این سیه چشم را بدو چشمش ترسیده و در دوش از
غیرت تیز گردیده و عالم را چشم خود سیاه دیده و شک بر سر زده و تن بسودن داده و بناک راه بر او
شده و از چشمها افتاده لبیکه در دیده او که گشته هیچ کسی چشمش نمی آرد مخلص رنگس و بناک رسا
کشیده غزالی بکشد و صید گردیده

صفت مرومستم

عبدالمجید خان انسان العین آن چشم مروی و چشم مروی چون قبل صورت کعبه صلیوات
قضایای جانیاں است و مانند عین الحیوة و زبدهٔ علمات جاوید زندگی بخش عالمیان
میرزا بیدل مروکی که تصور و فضای آن بالخیل میشتاید و پرکار خیال بقوت این مرکز
گرد تا فل صورت برمی آید محمد صالح مردم چشم که از مغفرت نظر جز نور سیاه نمیکند قرهٔ عین
نور برست و نور دیدهٔ اهل نظر شعار عباسیان گزیدهٔ تأمین خلافت اختیار نموده پیرایهٔ بخش
آزم است و سر باده در شرم مولف فقط امتحان خامهٔ مرگان نازت مرکز پرکار گردش چشم
چنداد و انداز پیچیدگی واد آهوست نقطهٔ بای ابرو صد اقت مردم چشمش آبینان غمناک فسیح سرور

صفت خالص شریف

محمد صالح بر پشت چشمش فعالیت مشک سکان در نهایت حسن و جمال نمایا اهمیت برای

۱۰۰
تقدیر است ۱۰۰
و اما در این کتاب چشم آینه
تقدیر است ۱۰۰
و اما در این کتاب چشم آینه
تقدیر است ۱۰۰

موضع عین الکمال بر پشت چشم چون مهر نوبت جا کرده اینها قربان آن خال غمزه بود که بر پشت چشم نازنینش جا دارد بی فائده فصلیست آن نهالست سرمدیای دل بیتابست بی شایسته الکلیف آن در گوی غمزه است هر یک دیده اقبال بی نی مشاطه قدرت بحجت دفع عین الکمال نقطه گذشت بلی آفرید که بوسه بگام هر چه نگاری بقلم صنم بر چشم جاودانش نشان آفتاب نمساود *

صفت مشرق

شخصیتی ای مشرق چشم آفرینش چشم مشرقه پیش مشرقه حیثیت زینت خانه پاک اندازد و هر یکی که مشرقه نیست دیده باشی که حال آن پاک حیثیت بدانکه آن پاک سرمدی نمی آرد مشرقه را که سوزن گویند و هسته ها که در میان خوانند بر جا خفا حکمت سوزان در میان پیش چشم نماده هست تا اگر کسی از شوخ چشمی نظر بر نامحرم دارد و دیده در نا دیدنی اندازد انصاف این اقتضا کند که چشم بر سر سوزن در میان دهن دیده او بدزدند واضح بر روی چشم ترکش دل آشتی می ترکانش صدق ترکان سحر از رش از سیه مستی قند خفت باید در میان ساخت چلی اشاره کمان ابرو و شوی خوش سنا و بعد هم نادرک خطا بر دل می انداخت محمد صالح چشم لیلی ترکانش را ز گرس نام پرستار و خواب در دیده شیرین بیاورد هر چشمش تلخ قرار دهان بیاورد خلص چشم بدور از ان مشرقه های روز و دما چون کافور سوزن زده مشکبار

صفت پاک

شخصیتی پاک حیثیت سائبان افروز چادر زینت دار گوش مای نه آما در زیر پنجه نیست اما گویند

صفت نگاه

طیغرا نگاه کمیاب تاثیر طلای آفتاب را که سیر ظهوری نگاه سعادت افروز چایون تر از سائبان مرزا خلیل بر نگاہی از چشم سیاه پیش خانه بر انداز طالب آمونگان جان جاودنگام انداز نگاه پیش خانه صبر و شکیب در میان

صفت عینک

لا دوری ترکس حدایقه عینایی مردم دیده روستایی آفتاب تابان دیده پسندیده چشم هر پسندیده نور ابصار صاحب بعد از نظر اهل نظر نگاه دیده در پی پند داغ بی بصیرت

آئینه شایده نگاه رشک دیده مهر و ماه صفائی چهره ضیاء نقاب دیده حیات آب چشم آفرینش آب چشم
 بنیش مقدمه آت چشم بزرگ گل سر سبد حکمت و فر هنگ سرایه و بر بنی شمسوار مرگ آب آبی آبی
 عینک و در بین کرد و شب تاریک بود سیکه آن باریکی سوی میلمان و باریکی زبان تنگ و زبان
 خط و خال چهره خیال نقش و نگار صبا و شمال گل و بار زمال نارسته تماشای علم غیب و قیقه جمال
 لاریب صورت شایده معانی جهان تصویر بانی تارسته نظرم و کس چشم اختر چون زنده روشن آشکارا نظر
 در آید مهر و ماه هر چند سر با چشم گرم دیده چنین میزان بنجیده چشم خود ندیده بل هزار دیده حیرت
 و در طلب این جزا صفت شب و روز سرگردان فرقه العینی است زیرا نور چشمی رعنا هانا صوفیان
 صامت سرشت که دل نورانی آنرا صافات ترا نشسته حلب و پاکیزه تر از لوح بلور آمده تحفه از دل خود
 تو شایده این عینک ساخته اند بر آئینه رونمای صورت آگاهی ست و نصب العین فحواصن
 بحر و زنگ آبی خانه چشم را چه غایت آمان و باده نور را ایا غایت درختان و ستاره و دیده را
 همیشه بهار حلقه چشم را و ملکیت پرانوار محمد صامح عینک که عینک فلک بنز و شوی و دور
 نتواند کرد و عینک بلور و پیش چشم سفید نیار شد دل مردم از چشمه اش آب تواند خورد و بغیر و فی
 بنیش از حلقه اهل نظر بر سر تواند آمد و صاف عینک که چشم پاک دیده دران پاک بین سواد صبر
 از صحتش کرده و چشم و الا نظر ان دیده در دهن نگاه از غبار افشاند صفای نظر و طر صفای
 فرا گرفته پیران صاف نظر از نظر بافته او بنده پیش او خطی بر بینی کشند و بر سر چشمش جا دهند صاف
 مشرب است فیض پرورد نور الا نور پاک بینی ست نظر کرده او او را ابدار نور دیده اهل بصیرت
 مردم چشم مردمی شکیان روشن طلیعت نظر باز نیست که چشم را دیده و هیچ بر خود بنجیده روشن غیب است
 مشرب صامع کل گزیده با هر کس و نا کس چشم نازک نکرده با و صفت و بر بینی و دور و فی همه را یک چشم دیده
 بازی گوشت که بر دیده پیران با صفای شیشه می بندد و بر روی شان می خندد و دور و فی ست
 راست بین و بر روی ست و است آئین

نور

صله بر خود دیدن انوار
 زیاده از خود به خود قرار
 دارن بر معانی خود سوز
 بودن ۱۲ دانسته
 صله ای جهان گیرین
 که اول بیابان آتش
 دوزخ را زده کده بنده
 آتش است شکوه ۱۲

صفت گریه	
اعجاز خسروی اگر خواهی که آتش دوزخ کشته شود سیل دیده را از دوزخ روانی می که میج تندی	از فردای قیامت بگذرد و بر دوزخ افتد مصرع بدان صفت که در غسل مرده آتش را

صفت بیداری

محمد صالح والا نظری که مشاهده شان در آن صبح ایزدی تواند نمود چگونه خواب را در چشم خود میاد و اگر بقره یکسفرگان با خواب گرایش کند چشم دلش همان بیدارست نظر با فیضی خواب آن بیدار بخت حکم بیداری دارد و ابواب انجمن رشته بیداری شب از غنچه کشتن راستراحت بی گره ماند و چشم متراض از نعمت گرسنگی روزه فریه صاحب بصر کسی است که در گذارش وظائف عبادت و نگارش از تمام سعادت شمع چراغ بیداری بر کرده از سوزش شوق بندگی مانند زخم خاکسود چشم بهم نیاروده باشد اعجاب خسروی شب را بدانگونه زنده دارد که هم در زنده و شهنش شب جان روز بر آید

صفت بینی

حجبه صلیح بینی از روی راستی بر چهره فیض بار چون الف در دل ماه جاساخته یا موهبی از چشمه آفتاب بر خاسته زنی الفی که ابرو نداشت و له بینی بر چهره فیض بارش الف آیه نور است که آفتاب از تقطیر بر سرش جا داده یا موهبه سیلاب حسن است که قلم در وصفش خط به بینی کشیده شیخ عبدالمجید حسا در دولت خدا دارد و بینی اندر کمان ابروی سیاه تیر دل و در زانوان بینی ست مولف بینی قلم رنگس دیده است با شاخ زنبوق نو و دیده معج بر چشمه طافت ست جوش طوفان صباست و گلزار حسن شاخ نرسیده است یا رشته آینه چین

صفت رخسار

نخستی رخسار چیت آتشی در آب یا می در آفتاب شنگرفی بر برگ گل چکیده آتشی روی رود و در طغرا شمع رخسار با چراغ طوره شرک پرده آنوار تر و تازگی رخسار چکیده خرمی بهار زوی روشن سوز که از نیاض عارضش حسن مطلع آفتاب را مطالعه نماید و در صفحه شگفتیش از روی پیش بینی نظم مشاهده را بقطع رساند ظهوری بیدار بختی که پیوسته از انسانه عارضش دیده را آب داده و در گوش گرد بالش خورشید در خواب نیز بر سر نهاده با فرض اگر شبها مشغل خورشید میبود چون شمع نیکو در برابر این ماه نمیداد از رشته شعاع خورشید رخسارش دام بیاض و طوطی ماه و نوری آفتاب در نفس کن محمد صالح از عارض آن صعدت میوئی فهم و خرد آنوار فر ایزدی فردوزان

صفت خال رخسار

صفت چشم

صفت ابرو

صفت لب

صفت دندان

شخصی خال صیت کلفه ماه یازده سیاه جلشی منفرد رنگی مجرد نقطه از غیر کسی در شیر محصل ضار
از مشکین خال لاکه باغ جمال عالی تماشای خال مستی نظار گیان را زیاده میگرد که شستون
ترکیب ۱۱
من در حق ختم خمار مسک ازین قبیلی هست

صفت خط

شخصی از نباتات روید چو نبات از نبات روید هرگاه عذار در خط میداری من کج
الکلیل فی الزمان میجو احم و هر وقت که تو خط در عذار می آری من تو را انهار فی الکلیل بر زبان میبرم
طائفه را که بر جودش اشیا اطلاع کلی است گویند زمره دیده انسی را زیان دارد و من سالهاست انسی
را صفت ترا می بینم که بر خط زمره من تو را غایب میکند آن زمره دافعی تله بیج زبان ندارد و خط صیت خط
در قلم شام سپیده دم

صفت محاسن

محمد صاحب محاسن آن والا مشرب که پیرایه محاسن صوری و مغفولیت تو گوئی می بود تفسیر آیات
سوره نور حسن صورت و لطیف سر بریت است که قلم قدرت بخاطر بجان بر جوشی صفت مصحف جمال
بالکمال نکاشته محاسن اشعار است که اگر یار یک طبعان خواهند یک شعر نمود و آن بیارند ز رخ زده با
واضح محاسن بر جهره نور انیش معنی نور را علی نور بود چه روشن ساخته

صفت شانه کردن محاسن

اعجاز خسروی در شانه کردن محاسن و ست نیت پشانی زده که از تسبیح هر موزبان شانه غفل
بجان من زین الرجال باللی بر آورده

صفت شارب

محمد صاحب شارب جانان جانان و مصرع بر جسته است که معانی آن از موبار کبریت ۴
صفت کویت

محمد صاحب گوش معنی نبوش صدق به معنی دهم سرگوشی فیض جاودانی است مانند نظر نور
رو بروی منظور عالم عقول عشره در بی حق جوی و حقیقت پرده می کشوده شخصی گوش برید
اعضاست در عین اجزا پرست صاحب طبع غزل را اشعار خود کرده گوشه نشینی و ناز خود کرده

ش
موشی از دست بزرگ
بر نسبت زنی ۱۱
کسیه تو نام رو نیست
کسیه باشد ۱۲
کسیه و نشانه خواهی شد
سودمان از شر آمد
مهرن شکست ۱۱
کسیه و لاف و مرغ پادشاه
جای نیکو و عجبین
مترغ ۱۲
ش
تبع یکم تیغ
بکس که تیغ
مردان را بشوید
لایق و جانی و نظر
مغول شرف را می بیند
گوش می بیند
ش
در من نهاده
بدرید و دلالت
که در غنای سواد را می بیند
حالا مینا کاغذ را
گوشه ۱۲

در ایجاد گوش چندان صنعت است که اگر با شمع گفته شود که گوش چه گویند و اگر گوشت فودوی در وقت
اول خطاب است بر یکم چون بنویسدی و فاعلی که گفته گوش به چشم پنج است زیرا که محسوس
برنی و حیوانیت و معنی به روحانی و میان روح و جسم فرق بسیار است شیخ عبدالحامید گوش
حق نباشد و ریخ خون ایدیت و شامرا به بشا را نامهای طغیانه گوش موزونی سرش
واضح گوشت سفت گوش گوش صفا گوش امین اکبری گوش و در بیان آواز است هرگاه گویند
که باشد زبان از دهان افتد خلص گوش از جو خوشاب مرصع کتی شرب رنگین از صند
برگامد کیفیت ترزند و قیقه رنگ

صفت کو شوارہ

مخلص گوشواره که صبح الهامش ویا تو تو سر و بوده گوئی از عنائی از گل تر گیس و بوده

فصل فی کتب

توکل در گشتن شش به راه رسید با چکیده عارض خورد شد

منزلت

[illegible]

مفت دان

سجده ششمی تا سخن در بیان او در بیان غنچه افتاده است غنچه از تنگ و نهی میس او در بیان نکشاده

همه دران چو بلی با شکر لعل و زهره داران مستقیمه خدا و استغنیایان را کینه نه شده اند و هیچ مسئله ای که بودی و افشش تو را در اندیشه نکردند و ملک نام بر جان و نیاز عیادت خود به نیست و هر

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

درونه او چون درونه عاشق ازین اندیشه خون گشته تا نسیم صبح صفت دمان غنچه دوش او غنچه
 رسانیده است هیچ صبح نیست که چندین غنچه از شرم دمان او بی تر قه لطف خوش رامایه است و سخن
 و کفش را پیرایه جل مشکلات ازو چشم توان داشت و رفع مشکلات ازو توقع توان کرد و بیانی در آن
 کان لعل ربانی جوی آب زندگانی خاتم شاه دیچه ماه شیخ عبدالمجید دمان جوهر افشان مکان
 لاکای اسرار نیست و کان یا قوت حقائق نا تنهایی طفر اغنچه دهن مجبوعه رنگ سخن محمد صالح
 دمان گوهر افشان سرشته فیض جاودانیت و روح جوهر الاسرار معانی در جنب طیب تبسم و صدق
 کمالش شهرت نغمات غنچه شیرین تبسم درستی دم صبح و دم حرفیت افواهی و افصح دمان تیغ
 وجودش طلسم گنج عدست مخلص پسته گوهر خود برنگ زند پیش آرد و دمان سبزه خروار شاد

سله آب دندان بکون
 ثبات برهنه بار دندان
 برین لعل زلفت و عجب
 را گویند بی غنچه همیشه
 در قمار از دوان برد
 و غنچه از ارم در انداز
 و طوایر و کسرت ثبات
 بقا و تابش و صفای آ

صفت دندان

محمد صالح دندان مبارک که گوهر جوی آب دندان او است و اختصار از جوهر پندندان مانند سله
 جزا نور افشان است و چون رشته لالی شاهوار آرد و در نشان رشته اش محل سحر و ای جانهاست
 و دل عالمی ازین دندان فریفته آن رشک عقد ثریا مخلص دندان با بیفیت تر از صبح جل سبز نیل
 قطره ای شبنم افتاده بر بزرگ گل خنجر صفت دندان کردن از صفت دندان پروست و کاتب
 و دندان هر کسی نیست پیریت که صفائی او بر همه روشن است و کرامت او بر همه مبرور است و بیانی دندان
 تمکای زربانت و پروین دمان کوکب مصقول تار مصقول

صفت لب

انوار سوییلی اگر حدیث آن لب گویم تعلیلت شکر آینه خنجر لب چیت خاتم حقیقی تحقیق
 حقیقی لعل شهدا کو و حلاوتی بی ده و عجب المجدیدی که از رشک تبسم دلربایش دل غنچه خورین است
 و از حسرت نکلام جانفراش آسمیات ظلمت نشین محمد صالح لبهایش از شرم ملاحظت نکلام دمان
 غنچه را از تبسم بسته و آسمیات از خجلت لفظ روانش تر گشته مخلص عقیق چند جان کند بیایه
 رنگینی لعلش نخواهد رسید

صفت لب و دندان
 و لب و دندان
 و لب و دندان
 و لب و دندان

صفت موی

مخلص خط موی فاصله دندانهای او و لب چپ تر از سلاک گوهر از کار سودا و بر نقره خوش نما تر

صفت ششم	
<p>واضح شیره که رشته اش از رشته جانست اگر نبرد چون بدست آید از انست پیچیده صریح است بگلین مضمون کسی که یک نظریه پیش دیده بزرگ برگ پان تفسیر رنگ گردیده زبان آفرین که است تفسیرش یک شایه بفرز صریح و پیچیده بزرگانش ای آید طاسی سبته زودکشا و بی گنج نشاء صریح این ظلمت انکشاده از بانشم بی بگانه و در بانشم بی بگانه صریح پیچیده اش غیر از غیره ظاهر است رسیده عیش گریان را حوریت کب و دران است بزرگ برگش گرگ باور پرستان</p>	
صفت هفتم	
<p>واضح چو داشت که در سفیدی از داهل برادر است و پیچیده نیست در دام طوفانی سبز رنگ است برگ پان و چون برگ بخت سبز سفید با هم بخت چنانچه در بساط موافقت انداخته گهر از غم سبز رنگ زده و پیش چو سفید گردیده در صدف دایره در سفیدی از صبح صادق ترنم ترنم بخت سفید ازین چو نه ستر شده</p>	
صفت هفتم	
<p>واضح خروه نور فلش در میدانگاه عشرت از سینه باز خفته اند</p>	
صفت نهم	
<p>واضح از شک گفته اش سخن سخن خون در جگر دانه مشک افتاده و غیرتش کاروان کاروان پیش در حال مشکین کا کان نهاده سزا خلیل مشک سوخته خالی و ببران محبت گفته اش باطل و از دست گیاره پیش حب مشک را صد گره خوان در دل</p>	
صفت دهم	
<p>طفره تبسم روح افزا پرده شیرینی ادا ظهوری شیرینی تبسم نمک خوان حکم</p>	
صفت یازدهم	
<p>تاج الماثر بهجت نموده از چشمه نوش شیرینی و عطر پرورین نموده از حلقه شیر و شکر شیرینی هر یک گردانیده و نموده حوران و گداز و شیر و شکر شیرینی و عطر پرورین یا قوت رمانی نموده از حلقه شیر و شکر شیرینی هر یک گردانیده و نموده از صبح عشق لودی شادمانی شیر و شکر شیرینی و عطر پرورین از تپه تپه تپه تپه</p>	

ابری برون تراود و از دوحرف در یابی تاج الماشتر گوش از گوش الفاظ او چون صدت سعدن در کشتی
 در نظر از نظم عقولکات او بشمع صد بوی واضح شیرین تکی که غنچه را پیشش دهان گفت و گو نبود
 مستقیمای حسینی ملائکت گفتار جان بخشش در غلظت هند سر حشمت آب حیات پدید آورده مرا جلا
 طباطبائی کلامی روضه اکامین را جز بازو و بیانی در بنجیدگی با دوی هم ترا زور سا از شرف دیدار
 فیض آثار و سعادت گفتار گوهر شاد بخت چهره و گوش نقد وقت دارد و گوشت و سلبیل ماننی شمار
 صفت آواز

محمد صالح آوند مجرناز و در هنگام لطفت بجان پروری بلند آواز ست و در وقت عتاب بجز شگافی
 ممتاز گاهی بتجلیف هر مامور را فیضیاب نسیم حیات میسازد و گاهی با قنقاری تهر پره گوش را بر نیان
 شعلیچ بینداید گاه بیدار بخت دست میکند و گاه نرمی بر زنده آب حیدان نسبت میرساند
 شیخ عبدالحمید آواز مقدس و راستای شفقت و در روح پرور و در گشته است و در هنگام سطوت
 و قدر دل گذارد جان شکر

نخستی ریش چیت گوی مرقچ چای معلق گوی پر خون چای سرگون محمد صالح سیب دانه
 و نقش که نو بر حدیقه جمال ست تاب زده آوی آفتاب را تاب داده و غنچ سیب پیش که مال ماه است
 دور تر با نهار رسانیده انوار سیمیلی زرخندان سیب مثالش از غایت هفت آبی است معلق ایستاد
 یا آبی نازک که دست قدرتش بالایی تر جع غنچ نهاده واضح که در لب تشنه چاه زرخندان او
 محصل لطافت آن دقن سیب را از برگ در پس پرده پنهان داشته کیفیت غنچ بنیای
 شراب را بر طاق بلندی گذاشته اگر این چاه زرخ نمی بود تشنگان دیدار که سیراب می نمود

صفت خال زرخ

مشاطه خالی بزرخ آن ماه زده گوی باروت تیره روز را بر کناره چاه بابل نشاند

صفت روی

نخستی روی چیت ماه با حال آفتاب با مقال ماهی لخمی آفتابی سخی آفت زده و خسته عباد
 صداقت سیاره کل را بصفت روی او برابر گفتن چون خلط خواران قرآن جانر نبود

نخستی ریش چیت گوی مرقچ چای معلق گوی پر خون چای سرگون محمد صالح سیب دانه

واضح روی زشانش نقشی بدیسی است که نقاش تجلی جمال ربوح بستی انداخته طغرا یوسف بهر
 نقاشیش گرم بازاری ندارد که ماه تابان کلاوه باله بخیرداری نیار و مرغ نگاهی که در بهای خوش بال
 کشاید از پر افشانی صد گلستان طره نماید

صفت نقاب

واضح نقابی که نقاب نقره بان ماهتاب بل برده زرت را خطوط شعاعی مهر را غیرت سے فرمود

صفت لون بشیره

محمد صالح لون بشیره نور افروز که سر حشیه آبروی نوع بشر است اسرار واقع شده دافش روی و بهوش
 پروری از ان نشان میدهد هر گلی قائل اما طبع تیز ازین رنگ گل میکند با نازک مبارکش مایه
 مرد است که معنی آدمیت از ان پدید گشته و از سرش مانتش رنگ بر روی صباحت مهر افروز گشته
 طغرا اگر حشش گندم گون نمی افتاد آدم صهی اقتدیک جودل بگندم نمیداد و اگر چهره اش سبز رنگ
 نمی بود خضر بونی بسبز پوششی گفت نمیکاشود

صفت آینه

نخستینی همه جهان روی با و دار و صورت او صورت صفاست و پیشه او پیشه وفا علم نظم نیکو داند
 خود بر بیان تا دوست در و دوش نزنند سر از گرد بیان خوبی به بتوانند آورد همه کس در و بنیند و او وقتی
 در خود بنید عروسان را تا او گوهای او با روی نهد و دعوی حسن بر خود نتوانند کرد و شش ماه میگردد
 آفتاب طلعت در مشاهد آب و تاب آن دست از تاشای چه که خوشیش بشویند و خورشید
 جبینان زهره آهنگ حرف صاف رو بروی او بگویند گرفتاران ظلمت که انتظارش آفتاب
 جهان تاب را بر دوشانستند و صاحب نظران پاک بین ظاهر را در اکثر از باطن اهل باطن نهند
 تباری که با ناز از راه باز آید بر سر چشم منت نهاده لال ابروی خود را مصقله و نمایند سر را خلیل
 آئینه عاشقیت که یک نفس بی معشوقی برنی آرد معشوقیت که از نازک مزاجی تاب نه نگارین
 ندارد گاه عاشقیت دانه و حیران گاه معشوقیت سر گران گاه صوفیت از ندش بالین بسیر
 و گاه جو گیت پیر این خاکستری در بر گاه در عاشقی سخت جان تر از فولاد است گاه از معشوقی
 نزاکت طبعش از شیشه زیاده است عاشقیت که شعله آتش سوزانش در دل بریان است

لح نقاب روی
 پوست از ۱۳
 عطر است باغی
 گندم گون
 حدیث یوسف حسن
 دانا طبع بند یوسف خورشید
 ازین سخن خارج نماند ۱۲

نار و زهره شش
 دهکات فوش آینه ۱۲
 شش باقیار سبک دوران
 می چنانند ۱۲
 ازین اندازد که یوسف
 ۱۲ شش باقیار سبک چو
 مشوقان که بغایت شوق
 باشد ۱۲

مستحق توبه که در نظر یک پندیده ای از اندیشه نیکو نیست چون یکس رخسار زلف گلزار و در آن
 طبع گلیست در پیش نظر چون آتش در پیش روی زلف گلزار که چنانچه در صورت آفتابیت در برابر خورشید آینه
 نور آفتاب در صورت آفتابیت از پیش روی زلف گلزار که چنانچه در صورت آفتابیت در برابر خورشید آینه
 حسن رویه را طلبکار آینه را شمس از سیاحتش به این شکل آینه از دور صورتش و در آن خورشید آینه
 از رویش بر آرا عین میوان و دیده و مفهوم شمع و آینه از دور صورتش به این خورشید آینه
 خیالی عالم در خیال دوست و در آن شکل نقش پذیرد و هر شکل او مفسر صورت نور صورت و ظاهر کلی
 ظهور و انوار و نور و شمس و نور و آینه از دور صورتش و در آن شکل او مفسر صورت نور صورت و ظاهر کلی
 حسن خدا آفرینش دیده و قیاس از آینه از دور صورتش و در آن شکل او مفسر صورت نور صورت و ظاهر کلی
 چهره نامی حسن و آراست و در آن میوان را هر صورت فراتر از شمس که چون بهر و پنداری و یکسان چهره
 آینه از دور صورتش و در آن شکل او مفسر صورت نور صورت و ظاهر کلی
 خیال می طرز مرکز دایره حسن و در آن شکل او مفسر صورت نور صورت و ظاهر کلی
 حقیقت نیست در مثال دیدن آینه از دور صورتش و در آن شکل او مفسر صورت نور صورت و ظاهر کلی
 نفسیه در بر شنی سینه کشف آیت کشف گردیده با وصف کبریا می بیند که هر که یک نظر
 می بیند خود را به صورتش بر آینه از دور صورتش و در آن شکل او مفسر صورت نور صورت و ظاهر کلی
 در آینه حجاب از چهره فراموش شان گردیده و حجاب از دور صورتش و در آن شکل او مفسر صورت نور صورت و ظاهر کلی
 خانه بدوشی ایجاد کرده است و در آن شکل او مفسر صورت نور صورت و ظاهر کلی
 همچنین در نظر باندی که هر که از نظر او کل غرضان چشم پوشیده همانا ظاهر و در آن شکل او مفسر صورت نور صورت و ظاهر کلی
 در مقام عرض خود نمایی بر پا میخیزد و در آن شکل او مفسر صورت نور صورت و ظاهر کلی
 میدرخش کوتاه است آسمان زیرا دور و اگر چه بهر یک نامی نان در بساط طهر نیست در فتنش به روی
 بر دیده نداده و در آن شکل او مفسر صورت نور صورت و ظاهر کلی
 و قطع فراموشی خط و خیال دل سپردن در جهان و در آن شکل او مفسر صورت نور صورت و ظاهر کلی
 جوهر کمال کمال نقصان و نقصان کمال می پذیرد و در آن شکل او مفسر صورت نور صورت و ظاهر کلی
 همان مشرب عیب محبتان بر روی آینه هر کس و در آن شکل او مفسر صورت نور صورت و ظاهر کلی

عاشقانه
 روی او را
 نام کتابت در فتن
 نقصان هر شکل
 عین آینه از دور صورتش
 در آن شکل او مفسر صورت نور صورت و ظاهر کلی
 روی او را
 روی صورت
 هم که به هر یک
 در آن شکل او مفسر صورت نور صورت و ظاهر کلی
 عین آینه از دور صورتش
 در آن شکل او مفسر صورت نور صورت و ظاهر کلی
 روی او را
 روی صورت
 هم که به هر یک
 در آن شکل او مفسر صورت نور صورت و ظاهر کلی
 عین آینه از دور صورتش
 در آن شکل او مفسر صورت نور صورت و ظاهر کلی
 روی او را
 روی صورت
 هم که به هر یک
 در آن شکل او مفسر صورت نور صورت و ظاهر کلی
 عین آینه از دور صورتش
 در آن شکل او مفسر صورت نور صورت و ظاهر کلی

عاشقانه
 روی او را
 نام کتابت در فتن
 نقصان هر شکل
 عین آینه از دور صورتش
 در آن شکل او مفسر صورت نور صورت و ظاهر کلی
 روی او را
 روی صورت
 هم که به هر یک
 در آن شکل او مفسر صورت نور صورت و ظاهر کلی
 عین آینه از دور صورتش
 در آن شکل او مفسر صورت نور صورت و ظاهر کلی
 روی او را
 روی صورت
 هم که به هر یک
 در آن شکل او مفسر صورت نور صورت و ظاهر کلی
 عین آینه از دور صورتش
 در آن شکل او مفسر صورت نور صورت و ظاهر کلی

با هر خوب درشت زانو برانوی نشیند و همه را یک چشم می بیند اگر روی یار و رویان نباشد
 میتوان گفت بیرونی ست که روی کسی نگاه نمیدارد و با هر کس بکیر میکند با عروسان هر محبت
 کرده احتلاطش بزرگی چنانست که بی او میل سوره چشم نمیکشد و غازه برود نمیدارد و بی نقاب صبا
 چشم چشمش می نشیند و در برش تنگ در می آیند با همه آمیزش و در او نمی را بخود نه پسندیده
 و بدیدارش شک قانع گردیده چنانکه پراکی و دانش از دره تا آفتاب گواه شمع می شوق و شمع می شوق

صفت گردن

محمد صالح گردنش مالک رقاب گردن کسان است و سر در سر و امان زمان با دشان جهان
 بگردن پیش این گردن باج آرند و خسران گیهان بزوش سماج از سر گذارند خشبی
 گردن چیست صاحب هر مالک فقره سر بزرگ کشور تن گردن افراز عالم بدن مخلص
 گردنش از زلف چلیپا بیا ضحیت بخت شفیعا مولد گردنش آینه طلوت یا صراحی طلوع

صفت ظفر

نخشبی پشت چیست دیوار بیت المهور وجود متقف طاعت خانه سحر و مخلص پشت
 پشت و پناه خود نمائی ابریشمی تار سحر کتاب رعنائی

صفت بازو

نخشبی چیست که بازو ندارد اگر قلم دست زیر دست او اگر نخبت میان پشت اولی فی تیغ
 چیست بر کشیده این درگاه قلم چیست دست گرفته این با گاه تیغ که جهانگیر شد از قوتش آید
 قلم که عالم شان شد از ایدی او گشت اگر تیغ و قلم را بازو دست ندادی نزد یک بود که کی
 بخون غرق گردد و در مد آب سیاه فرود و بازو کمان کشی ست تیر انداز تیغ زنی ست نیزه گذار
 ضابطه طبل و علم صاحب بیعت و قلم

صفت بازو بند

مخلص دنیا کار بازو بند که دلهارا با و علامه محبتی بوده است چشم تماشا می بخت خام غلط نموده

صفت دست

نخشبی دست چیست صاحب مرفق یا مرفق نشا اگر م صاحب قلم فی لی و دست چیست

نخشبی پشت چیست

صفت دست و قوت و توانایی
 دست و دست و قوت و توانایی
 از او قوت و قوت و توانایی
 که در دست و قوت و توانایی
 و دست و قوت و توانایی
 سنوئی پاکسر رشته
 تیغ و تیغ و قوت و توانایی
 نفع یابند

سلسله ملوک و سلاطین
 بنو عباسی ۱۱۲ م
 سلسله جلوسه قیامی
 ای قرون ۱۲ سلسله قیامی
 که آنرا بخت خود نشاند
 باشد و گشت و محکوم و
 حاج که او را بکار نصب
 کرده باشند و بعد

نسرل راحت بکسر ساحت دست چیت نویسنده شاه شگافنده ماه قابض عنان باسط نشان
 صاحب توبیر آینه کاکبیر خاتل قرآن کاتب فرقان شیخ ابوالفضل نجبه که تائیدیه امتد و راضی
 رحمانی اوست مرزا جلال طباطبای دست نجبه تابید بهیاشیخ محمد الحمید و ستمای فرخنده
 در بختن و کشودن ابواب دولت نمودارید الملیت و در گرفتن و دادون اسباب ثروت یادگار
 قدرت نامتناهی محمد صالح دست بذل پرست که دست نشان بدالتیست و همه چیزش از
 عالم بالا دست داده آثار دولت و مرثی است و امارات سعادت و بر انگشت او بر جمع
 (یادی و شتر سر تمام دارد و از نجبه آفتاب دست می برد و در بذل برایی بدیضای نماید و در فیض گسری
 بد طولی دارد و در از دستش گرفته که این فیضان پیشدست او گردیده و تیغ را بدستوری قیض
 آورده که ببردستان را ایشیت دست بزمین گذاشته هم صاحب تیغ است و هم صاحب قلم هم خداوند
 جو دست و هم صاحب کرم مخلص دست نگارین از خنار نگین تر از نمنس ناخن بذل زین
 نام خدا جان آرزو میا و نجبه نگاریش جو اس خسته بخون دل حنا بسته مولف پیچده اش
 انجمن دیوان در بابی است یا پنج گنج نظامی شیرین ادواتی

صفت کف دست

محمد صالح بچین کف که حاصل هر دو کان بخشش او کفایت نمیکند و نقد روزگار کفیه هست
 نمی سجد جور از رشکش جنون دست داده و محیط را از افعال او کف برب آمده خورشید زرد حسن
 بالا دست کف و شمشیر است دست بزمین گذاشته
 سلسله مال شده ۱۲

صفت انگشتان

شیخ محمد الحمید اصابع فیض منابع هر یک جدولیت از دریای رحمت الهی که حیاض آل مال
 و اما فی چار بکین عالم را شاداب دارد و بل دریای نوال است که محیط کف پیوسته حیاض شش جبت
 سیراب میکند و محمد صالح اصابع و انامش با نجبه آفتاب هدیه می کند شخص جو در انزله جو حسن
 اندر دیده اصل را بشناسد پنج گنج رگهای ابرو شانه های آب است از بجز سخاوت بیرون آمده و جوهای
 از ناب است از چشم خورشید زردان گردیده و هند سخاوت را پنجاب است و صبح دولت را خطوط شعاعی
 آفتاب خمسی است از دیوان سخاوت که هر صبح بر جبهه آن کار کشای فرد بندگان است و پنج آیت

محمد صالح بچین کف که حاصل هر دو کان بخشش او کفایت نمیکند و نقد روزگار کفیه هست
 نمی سجد جور از رشکش جنون دست داده و محیط را از افعال او کف برب آمده خورشید زرد حسن
 بالا دست کف و شمشیر است دست بزمین گذاشته
 سلسله مال شده ۱۲

مصطفیٰ جودست که تفسیر هر یک آن بادی گشت گمان صاحب ششهای بحیاب باد و حمد بسته
 و جوارش گشت هر انگشت موج در زبان گرفته و له تر انگشت عناب رنگش چون غنچه گل نورسیند
 حدیقه حسن زارنیت افزوده و چین خوبی از انامل نور انیش زینت یافته مخلص متوزون
 انگشتان نگار بسته رنگین مصر عجمی برجسته

صفت خال گشت

محمد صالح هر خالی بخت خالی انگشت ناکشته پنداری حساب جهان کشائی بدست و عقده انامل
 با انگشتان گرفته ناما بر چهار جوی بهشت سخاوت بلال بصورت متنوعه متشکل گشته مابین هر
 سوادای دل اهل نظر جا گرفته فی فی غلظم از صورت هر انگشت و خال الف و صفر جلوه ظاهر گرفته
 این نبی بر آفتاب که دستگاه صاحب دست باد دولت روز افزون آری یکی ده خواهد شد یا بیشتر
 با حکم این دست در آیین سخاوت از مر کمال بدل چار دانگ دنیا را مغرور نموده چار ناچار دان
 آمال را گوهر آنا خواهد ساخت

صفت خطوط دست

شیخ محمد المجید خطوط دست دولت پرست جدا دل و دیار جود دست یا سطور او شصت و هجده
 اعجاز رخساری در هر خطی از کهن مظهر او تفسیر لا میسه الا المظهر و ان واضع است محمد صالح
 خطوط دست فیض سرشت را اگر در خط این دو پاکش خوانند بجاست همانا طغری منشور سعادت
 و اسم سور که امت یا عنوان نامه اقبال است و حرز بازوی مراد

صفت ناخن

نخشی دو هفته باید که از یک بلال آسمان یک در خیزد آنا انگشت یا هر هفته از ده برده هلا
 میخورد عشق بازی از ناخن باید آموخت زیرا چه او را هر هفته سر میزنند و او سر دیگر پیش میدارد
 محمد صالح ناخن زربایش بسیرانی رنگ تنمانند ماه نو در شفق جلوه نموده مخلص نگارین
 ناخن از بزرگ گل رنگین تر بلال است در شفق جلوه گر خان آرزو بفکر رنگینی ناخنهای
 منامه بقول عشره اندان بیکر از شصت و ده

صفت حنا

سلسه سانس گشت از ناخن
 بزرگ بکمان ۱۳ سلسه بعد
 با نفع نیم انداختن ناخن
 و بکسر با اسم الهی نام
 بسم الله الرحمن الرحیم

مولف خاسنیر بیست که بنون سبز گلگون با دوست بیعت داده فی فی سبزه گلگون است
 که نیای می گلگون از شکاش چون خونین بکران از دست زفته و برخاک خماری افتاده شاهان
 گلخندار دست بدستش نمینند و بهرستی او خجسته را از رستی نگاری جند که خجسته گل می تا بهر
 و بهر خجسته خورشید خجسته رنگ میخندند سرخ عیار است که عروسان بسته نگار از رنگ او پاخورده اند
 و با بست حسن نگار نیش گشته و با موی او بر خون عشاق دشت افتاده و حسن افشان از
 دل خونین دلان گذشته عاشقیت که عشق پا پس معشوقان سر برنگ و رنگ سیر زده
 خود را بسودن داده و چندان دست و پا کرده که شاهان دست بدست عیارند و بر روی دست
 می نشاندند نظریا س خضر است که ظاهر و باطنش سرخ روی ابد و سبز بختی ازل بر روی دست آورد
 و در دل بانی و لفری طرفه تر و سینه با بکار برده بوالعجب عیار است خونریزه که برده گلیم سبز بر کشته
 و با درو خدا دست یکی کرده بخون خونین دلان چشم بسته در پشت انگشت های نگارین جوشان
 نشسته خزان و بهار روزگار و رسوخ ساخته نگار رخسارش و بدخشان چون شفق در خون نشسته خورشید
 هندوستان چون آینه رنگ خورده بر روی سیاه نشسته چرخش در هر مجلسی که سبز شود دست دست او
 و در هر جا که پاگذارد روز و روز را به دست بوس نگارین تیان بیای خود نوشته از بدخشان یک شب و دریا
 راه هندوستان معنی صفت اقدار حبیبش پیدا و نا سبز بختی از چهره اش مودیا بینوایت برگ میبند
 سبز بختیت به سر خرونی خرسند یک شبه طفلیست که تا پا و کرده بسیر بدخشان سری کشیده و سرار سر
 هندوستان زده از رنگینی خرافش بهار چون طافس همه تن دشت و گل عارضان تماشای رنگ
 آفرینش روشن چراغ سبز بختی ست که خط یا قوت سر نوشت اوست روشنی که خط خورشید سر گذشت
 اوست از دوست که یا قوت دست افشار و بار دارد زبر جدیت یک بدخشان اصل تراز و گل میکند

صفحت انگشت

انجمن خمر و می انگشتی که یا قوت آبدارش در لطافت آب از چشم خورشیدی برد آنکه گویند که گوهر خمر
 چون نور شب قدر ناپیدا ست همچون آفتاب روشن شد که همین یا قوت ست واضح بلال انگشتی
 زمر و فلک نگینش چنان بر نیایی انگشت ناکشت که پایا افزونی جالش از تبه بلال در گذشت
 خلاص از عکس فندق چنانی انگشتان انگشتان انگین انگشت از حوض آب لبریز بگل یک چمن بگلین

بله دست بیست و دو
 بر دهن شاهان
 با دینیک در هندستان
 بنون گلگون میشوند
 اما و چنان نیست که
 هندوستان هم شکاش میوز
 که رنگ خندان زده
 که خواست اکثریت
 مرغی خاسنیر به بیای
 میشود ای وقتیکه
 هندوستان از دست
 چنانکه در دست
 و در هر جا که
 رنگینی و لطافت از
 عکس گل سرخ مدان
 از عکس گل سرخ مدان
 عکس گل سرخ مدان
 عکس گل سرخ مدان

سازگار خمر و می

سازگار خمر و می

جان بستاند قبول نمیکند اما هوای مشوق در عشق آن باشد که از عاشق هزار حلیه دل برودل حبست
 رئیس تن انیس بدن سلطان اعضا بر آن اجرا سرای بهتری مضاعف صنوبری قلب سره صاحب شیره
 عرش ثانی کاخ نورانی قباچی دل اهل کمال از بهشت نشان است بی ایوان تهر بهشت گوشه
 از قلب انسان مرزا بیدل گل کردن در نور غیب و شهادت موقوف تحریک دل است که هر چه
 نشکافته این پرده است مجهول است و باطل همان حرکت بی نشان بر زبانها بیاست و در دیده
 شناسائی نهان سلسله قدرتش چون جوهر آئینه با فعال و آثار پیچیده در دیده تهرش چون نفس مطمح
 خلقت نور در دیده هر جا طبیعتی را آئینه تمثال حقائق یافته اند دل آنجا بمطالعه حقیقت خود پرداخته است
 و سرک از تحقیق بچرخش دیده اند بکلم بی نیازی نظر بر کیفیت خود نینداخته جمعی که نقاب امور امکانی
 از چهره تحقیق دل کشوده اند شوخی بر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهد
 ننموده اند اما چون توجه اکثری از ضلالت مشغول باشغال ظاهر است نسخه حقیقت دل را از هر چهره
 چاره نیست و گزیند همچنانکه نگاه محرم اشاره نگاه مست و دست از مساس دست آگاه دلهای نیرینه
 اراده اند که نتوانند بود و از تامل هم نقاب امر را بیکدیگر تو اندک شود

لحظه غلبه بهشت غلبه
 پرتو یک پرده مان
 دفاتر بصیرت خجسته
 طبعی در بیان نشان
 بیان حرکت با نشانست

سکینه عقل بچنین جوهر
 نفیست قوت روح در آن
 شده پس از دریا نشانی
 کمال روح معلوم شده
 عقل قوت روح است و از آن
 ناله نامند
 نفیست با بصیرت غایت
 ۴۱۱

صفت جان

مرزا بیدل روح انسانی شاد نیست لایری که جمال استعدادش از بی نقابهای جوهر عقل سپید است
 و نقاب کمالش همان از در میدان صبح ادراک لامع و هویدا و له روح انسان جوهر است بسیط
 و بحسب طایفه بر جمیع انبیا محیط بخششی روح سبب حیات و نفس سبب حیات پس انصاف
 این اقتضا کند که روح را پرورند و نفس را بپاک کنند اما تو مسله معکوس کرده یعنی روح را می کشی
 و نفس می پروری *

صفت انفاس

و حیدر اگر رفت و در ب انفاس که فروش دولت مسرای سلطان دل است دست از کار کشد بحال است
 تعیش ضائع و مل شود مرزا بیدل سرایه کبینه هستی نقد انفاست بی توفیق از کج خانه غیب
 هویت مدفونی تنگ مایگان بازار وجود بی تشویش و تردد غنا بخش بی بضا عثمان چار سوی
 شهو آه در زلفت او دلیلی است بر اینکه این نقد تیار نیست نه اندر خمتی در دریا نیست این طبعی بود با حق

عنایت الله خلخال مرصع باله روی خورشید را نشانان دور کا شای جواهرش لبان ماه چشم
جهان بینش روز نشان است

صفت پامی

نخستی پای چسبیت ساکی چست رونده درست مشهور دن جهان پامی معرون در انگشت نمائی
پیک نه اما رونده نخستی نه اما رونده شیخ محمد صالح پامی که خطوط آن خط پیشانی اقبال است وسط
کارنامه اجلال اگر بلند پایه اش خوانند در دست و اگر سران سرور پای او نمند سز دولت و قلم
او برادر میرسد سعادت بیابوس او می شتابد قلم طریق و صفش بسری پامید و سستی در او صفش
پامی قلم می افتد واضح پامی که بعد سنت گلشن بر چشم لاله و بنابر تکلیف بهار بر فرش گلبرگ
نمیگذارد و مختص کف پای از خنار نگین سر سربیک پرده از برگ گل نازک تر در گلشن خیال اگر
خاشرگان بلبل با آن خلیده از نازکی که دارد چهره اش از بری گردیده مؤلف کف پشت پایش مصفا تر
از روی گل کف پایش نازک تر از گلبدن چشم بلبل و بیای شب اندر روز چشم خوبان اگر با انداز
کنند آتش زیر پامی شماره و مغل دو خوابه فرکان جور اگر فرش را بش کنند خارده نگی می انکار
خان آرزو پشت پامی اگر آینه خوانم فرنگ ازین استعاره صانع هر چه میدا میکند

صفت کفش

اعجاز خسروی زهی دولت پادار کفش که کالبد از و بر وزن رفت و جهان در وزن آمد بر پشت کوبنا
مالیگیهای شیرین بجا آورده و جستی و چالاکیهای بر محل نموده بر پای نگارین از کش که عاقبت تر
نشت هر بار که آن معشوق نگارین پا پا در کفش نهاده چون کفش عاشقان صادق بیایا شدن
تن در دهم و از لک که کوب فریاد نیاورد

صفت تکمین

رفیع و اعظم اگر سبک و چش گاه زمین را بفریاد ز رسیدی از گمانی کوه تکمیش که با نختی اعجاز خسرو
اگر ثبات و وقارش در روزگار را نر کند استخار عن صر با شکر اربدل گردد

صفت نازکی

اعجاز خسروی از صفای که اندامش دارد درگ در اندام او چون ریسمان در بلور روشن سینه مانده

سلطان ایمنی پامی قلم
ی از ننگ که جیدی کی
تا ترفیش از ننگ اندر

۱۲

سلطان ایمنی ای داند
چنانچه که دیدارین و صلی
ابریت ۱۳

سلطان ایمنی ای داند
نوبت حاصل شود ۱۳
در ننگ که نوبت نازد ۱۳

سلطان ایمنی ای داند
نوبت حاصل شود ۱۳
در ننگ که نوبت نازد ۱۳

منه پری روحانی که از بس لطافت همه تن چنانست اگر با جسم نازنینش در تر از نوبت جنبه جانب پری
 بکه گران خیزد منه صندل رایحه نسبت باندامی که اگر صندلش آلوده گردد و اندام
 سوده محمد صالح چکیده از لطافت بدن نزاکت پرورش که گاه دست بازی مانند سیاه از چشمال
 انامل بد میرفت حسن استحاد بوی گل همه جان از کیش و تا مگر روانه و خفیه و افشان ششم چهار
 بر دلق گل آب میگرد که شاید خجارد خاطرش نگرود نزاکت طبع نشاء را نیست که باده تقدیر صرف و شک
 لموده و بار یک بنی زشته که دست قدرت قدر بخیم سوزن و شوار پندش کشیده

شنای حضرت سخن و قبول مع آن به شنای حضرت سخن که ماه الا تقیاست از جیهان
 تا انسان و خمیر پایه ایجاد جهان و جهانیان

اعجاز خسروی نشی عالم از نطق فصیحی ساخته و انسان را آموخته که حقیقت انسان بدان پیدا گردد
 و آن فصل موجب کلیت اثبات بشریت را و سلب کلی مجادیت را از مردم چون آدمی فضل نطق
 و فاعل صندل کجوب معنی باز آرد هنر از جهال طباطبائی نه جادوی افلاک و عمر شمس خاک
 که کای محیط خشک جدول را بر خلاف افلاک ثوابت مطلع صدر از که اکب ثابت و سیار میگرد و از کجا
 مجمع انجاسفینه را از جواهر زهره اشمن و لغو و راحه این سخن که پرورده کنار و بر عدان دل و دماغ است
 سخن نظم ثریا نظام و شتر شره شارینما بد شیخ ابو الفضل سخن نسیمی ست متحرک و هوای متوجع سر زجام
 دار الملک منی بی دستاری امکان نه پذیرد و محوری خراب آرد گاهی آن در اندیشه نگردد
 چنانچه بیایه والای آن که بر زبان آسمان تواند رسید بیایه باد پای خرد و بیدای طبیعت آن قسم
 نتوان رد آتش فرا حسیست با و نهاد خاک طبعی است آب نافعش آتشکده دل اوج پرورش نرنگه
 هو اگر بی بارش باب آرا مکاشفت صفی خاک مرتبه شناسان صفوف غرت فرا غور وید و در یافت
 خود چنانچه سپه سالار انجمن معنی خلف صدق دل دانستند و بدان دانش آتشکده خاطر اهل ابوالاباس
 ضمیر انکاشند منیر چراغ دل بی سخن فروغی ندارد و زبان از سخن صاحب دم میشود و قلم از سخن صاحب
 قدم میگرد و زبان چرب پسته ازان در دهن لایق اقتد که چاشنی سخن ندارد و بدان صدف را از
 مشکافند که از گوهر سخن بریز غیت طوطی آمینه برست چون از فیض سخن صاحب معنی شد بر عکس
 اهل صورت ورق نانوشت میخواند و بلبل گلشن شاخون از زمین سخن صاحب کمال گشته بر غم اهل قبال

م فصلی صورت اهل قبال که از گوهر سخن بریز غیت طوطی آمینه برست چون از فیض سخن صاحب معنی شد بر عکس اهل صورت ورق نانوشت میخواند و بلبل گلشن شاخون از زمین سخن صاحب کمال گشته بر غم اهل قبال

در این شعر از نطق فصیحی ساخته و انسان را آموخته که حقیقت انسان بدان پیدا گردد و آن فصل موجب کلیت اثبات بشریت را و سلب کلی مجادیت را از مردم چون آدمی فضل نطق و فاعل صندل کجوب معنی باز آرد هنر از جهال طباطبائی نه جادوی افلاک و عمر شمس خاک که کای محیط خشک جدول را بر خلاف افلاک ثوابت مطلع صدر از که اکب ثابت و سیار میگرد و از کجا مجمع انجاسفینه را از جواهر زهره اشمن و لغو و راحه این سخن که پرورده کنار و بر عدان دل و دماغ است سخن نظم ثریا نظام و شتر شره شارینما بد شیخ ابو الفضل سخن نسیمی ست متحرک و هوای متوجع سر زجام دار الملک منی بی دستاری امکان نه پذیرد و محوری خراب آرد گاهی آن در اندیشه نگردد چنانچه بیایه والای آن که بر زبان آسمان تواند رسید بیایه باد پای خرد و بیدای طبیعت آن قسم نتوان رد آتش فرا حسیست با و نهاد خاک طبعی است آب نافعش آتشکده دل اوج پرورش نرنگه هو اگر بی بارش باب آرا مکاشفت صفی خاک مرتبه شناسان صفوف غرت فرا غور وید و در یافت خود چنانچه سپه سالار انجمن معنی خلف صدق دل دانستند و بدان دانش آتشکده خاطر اهل ابوالاباس ضمیر انکاشند منیر چراغ دل بی سخن فروغی ندارد و زبان از سخن صاحب دم میشود و قلم از سخن صاحب قدم میگرد و زبان چرب پسته ازان در دهن لایق اقتد که چاشنی سخن ندارد و بدان صدف را از مشکافند که از گوهر سخن بریز غیت طوطی آمینه برست چون از فیض سخن صاحب معنی شد بر عکس اهل صورت ورق نانوشت میخواند و بلبل گلشن شاخون از زمین سخن صاحب کمال گشته بر غم اهل قبال

سخن ناشنیده میگردد قلم اگر سخن بر زبانش نیاید چنان بالا دست خرد پروان نشیند و کاغذ اگر
 سخن را به تن بر ندارد چگونه از دیده دوران نظر یابد شمع زبان آور چون از سخن فروغی ندارد و سوسنیست
 غنچه بسته دمان چون از سخن رنگی ندارد بستنی است هر که در آن سخن نداند سنگ از و بهتر و هر که سخن
 نشناسد خاکش بر سر مخلص ^{عوان محنت} ^{۱۱} سخن این مایه آسمانی و عطیه روحانی قبس شعله طهر است شیرازه
 تار آن نور آفتاب صبح اگا همیشه و نور چشم سفیدی و سیاهی آینه معنی ناماست درو شناس عالم بالا
 رگ ابرویان است یا عقد گوهر غلطان شراره شعله آواز است شمع فانوس پرده راز چشم و چراغ
 و دمان امکان است شمع انجمن لامکان کمال اجوا هر زنده بنیش است قرة العین اعیان آفرینش
 گل خود روی مرز و بوم نوع انسانیت آینه بدن های کمالات روحانی سبز شاداب ابد کم است
 طوطی قوت ناطقه را بال از فیض ریزه چینی این رنگین بساط مخزن دمان پاکیزه رنگ نجسه
 گل سوری و بونه کمیاب گری پندار است دمان اندیشه پاکیزه مانند صدف نگین خانه خاتم لبریز گوهر
 فرزندان ستاره که چون گوشواره در بر بنا گوش صبح ازل درخشنده و یکو کبه متر تابان بر افق روزگار
 چون آفتاب تابنده کوکب طالع این بلند اختر بود که خورشید کون و مکان و مبدع اصول عناصر کار
 تبرکب شنای در تزیین و در آرازی آبنمای ^{۱۲} رابعی تجر و عناصر و شکالی مزید هوا میدرد از رجم قوت
 بر کنار تا آبگساده گذاشت قلم ز نامداری از زمین تحقیق تا بدخشان لعل در زیر نگین اوست آوای
 اگر نه اوسکه روشنائی بنام خود میرو از نامداری نشان نمی بود تا بنگ نشان نامداری چه رسد
 نگین شکی بود که خاتم سلیمانی در غم گنمای بر سینه میزد نقش نگین خرامشی که با قوت مهر شاهی در
 در فراق جلوه گوشه خویش بر سینه رنگ میر سخت لقمه زبان بچوب و زمی او گو است اگر نه خار خار
 اشتها محاذق رست گونی امتحان بندی سخن کردی این بای بی فلس را که نام ندیده در دمان بود
 چنانچه موج سلاست گفتار آنگیزی تیغ زبان نگروی این شمشیر بی جوهر را در نیام دمان که سپرداری
 نمودی بی سخن لب در دمان لال را بر روی ^{۱۳} شعله آبرو نیست آری برگ گل بی بورا خار خار را تعباید است
 الحق زبان بی بیان قابی است بی جان این مرده در خاک فراموشی به که در گوهر خاموشی جان زبان
 امانی سحان آینه شکفت گوهری از معدن قدس سر بر زده که آفتاب معنی از جلوه او فروغ گیرد
 چراغ دل آگاه از پر تو او روشنی پذیرد یعنی سخن والا مرتبه که مریم طبعیت را میساخت عیسی معنی را

سخن ناشنیده
 قلم اگر سخن
 بر زبانش
 نیاید چنان
 بالا دست
 خرد پروان
 نشیند و کاغذ
 اگر سخن را
 به تن بر ندارد
 چگونه از دیده
 دوران نظر
 یابد شمع زبان
 آور چون از سخن
 فروغی ندارد
 و سوسنیست
 غنچه بسته
 دمان چون از سخن
 رنگی ندارد
 بستنی است
 هر که در آن سخن
 نداند سنگ از و
 بهتر و هر که سخن
 نشناسد خاکش
 بر سر مخلص
 سخن این مایه
 آسمانی و عطیه
 روحانی قبس
 شعله طهر است
 شیرازه تار آن
 نور آفتاب صبح
 اگا همیشه و نور
 چشم سفیدی و
 سیاهی آینه معنی
 ناماست درو شناس
 عالم بالا رگ
 ابرویان است یا
 عقد گوهر غلطان
 شراره شعله
 آواز است شمع
 فانوس پرده راز
 چشم و چراغ و
 دمان امکان است
 شمع انجمن
 لامکان کمال
 اجوا هر زنده
 بنیش است قرة
 العین اعیان
 آفرینش گل خود
 روی مرز و بوم
 نوع انسانیت
 آینه بدن های
 کمالات روحانی
 سبز شاداب ابد
 کم است طوطی
 قوت ناطقه را
 بال از فیض ریزه
 چینی این رنگین
 بساط مخزن
 دمان پاکیزه
 رنگ نجسه گل
 سوری و بونه
 کمیاب گری
 پندار است دمان
 اندیشه پاکیزه
 مانند صدف
 نگین خانه
 خاتم لبریز
 گوهر فرزندان
 ستاره که چون
 گوشواره در
 بر بنا گوش
 صبح ازل درخشنده
 و یکو کبه متر
 تابان بر افق
 روزگار چون
 آفتاب تابنده
 کوکب طالع این
 بلند اختر بود
 که خورشید کون
 و مکان و مبدع
 اصول عناصر
 کار تبرکب
 شنای در تزیین
 و در آرازی
 آبنمای رابعی
 تجر و عناصر
 و شکالی مزید
 هوا میدرد
 از رجم قوت
 بر کنار تا
 آبگساده
 گذاشت قلم
 ز نامداری
 از زمین
 تحقیق تا
 بدخشان لعل
 در زیر
 نگین اوست
 آوای اگر نه
 اوسکه
 روشنائی
 بنام خود
 میرو از
 نامداری
 نشان نمی
 بود تا بنگ
 نشان نامداری
 چه رسد
 نگین شکی
 بود که
 خاتم
 سلیمانی
 در غم
 گنمای
 بر سینه
 میزد
 نقش
 نگین
 خرامشی
 که با
 قوت
 مهر
 شاهی
 در در فراق
 جلوه
 گوشه
 خویش
 بر سینه
 رنگ
 میر
 سخت
 لقمه
 زبان
 بچوب
 و زمی
 او گو
 است
 اگر نه
 خار
 خار اشتها
 محاذق
 رست
 گونی
 امتحان
 بندی
 سخن
 کردی
 این
 بای
 بی
 فلس
 را که
 نام
 ندیده
 در
 دمان
 بود چنانچه
 موج
 سلاست
 گفتار
 آنگیزی
 تیغ
 زبان
 نگروی
 این
 شمشیر
 بی
 جوهر
 را
 در
 نیام
 دمان
 که
 سپرداری
 نمودی
 بی
 سخن
 لب
 در
 دمان
 لال
 را
 بر
 روی
 شعله
 آبرو
 نیست
 آری
 برگ
 گل
 بی
 بورا
 خار
 خار
 را
 تعباید
 است الحق
 زبان
 بی
 بیان
 قابی
 است
 بی
 جان
 این
 مرده
 در
 خاک
 فراموشی
 به
 که
 در
 گوهر
 خاموشی
 جان
 زبان امانی
 سحان
 آینه
 شکفت
 گوهری
 از
 معدن
 قدس
 سر
 بر
 زده
 که
 آفتاب
 معنی
 از
 جلوه
 او
 فروغ
 گیرد چراغ
 دل آگاه
 از
 پر
 تو
 او
 روشنی
 پذیرد
 یعنی
 سخن
 والا
 مرتبه
 که
 مریم
 طبعیت
 را
 میساخت
 عیسی
 معنی
 را

در سپهر جهان فرومندست و در قفای گوهر برای بهشت او رنگ از جندی آب و رنگ جوهر خرم
 حواس است و منظر و نقش و انشای استمسیه اساس نفحات نسایم بهارستان منقش زینت بخش ارواح
 سخن از این شجاعت جان بخش سیب فضلش راحت بخش قلوب نکته سخنان از مطالع عبادتش لوح
 خورشید معانی ظاهر از مشارق اشعار نقش الواور سر سر زیدانی با هر منظره ترغابان مشعرا و طایبان
 واسطه العقد سحر احراز برترین تحفه از راز کار کعبه اهل فصاحت است از ان کسوت سیاه پوشیده
 ز غم اهل بلاغت است از ان برهانی و تری آتشا که دیده روح قالب حقیقت است و قالب روح
 معرفت موهبت سخن مجنون صفتان شور مجنون و بار از گیسوی سلسل سطور حلقه زنجیر گردن
 جان آویخته و سمند طینتان چون شمع با اشک و آه سر و کار را از چهلواغ حسن گلو سوز در آتش
 پاری طرح سوز و گداز ریخته اقبالیم سحر خطوط یک قلم قلم و نور و زوالی اوست و سواد و بیاض و دم
 و رنگ کاغذ و دایره است و شنویش بالادستی عالم آرائی اوست مصری قلم که از شیرین چو کانی حکم کرد
 تنگ شک و بار و دار و در قطره زدن از نقش پاکبایان سنبلی و نقش و گلزمین صغوه کارد
 و تراشای جمال با کمال حسن پهنج و دلال او بیک از است رفته چون زنان مصری بیکر است گشت
 قلم کیده رزم مجنون از سحر سیاه گشته خود رقم نموده بی سخن نسیم گلشن راز است و سحر و سحر
 عطار رحمتی از مصباح شب لیدای طریقت است و منقح قفل بند حقیقت تجلی طور معرفت است
 در بیان عطار نام کتاب ۱۲

و انوار الشارق خورشید هدایت

صفت سخنوران عالی فطرت که جوهر فیوض مبداء فیاض اند و گل شکر قلم منی سخن را
 شگفته ریاض اند

اعجاز خسر وی خداوندان یعنی که قلم بخندان لطیف جاری میدارند کوئی بر طوفان با و کشتی میرند
 میرزا جلال طباطبائی کلیم کلان میساجدم و سحر و نشان شیرین رقم کتب و تاب آفتابین سخن را
 شان جانشین با و نفس روح الامین و چراغ روان آتش طوست و طراوت بخسار شود در میان
 شان ظهور حور هست که از کمال لطافت زلال آساور جلال آنها بر سطر مشق زجاج میکند و سحر
 روان میناید بگوید از خجالت تجوی من تحت الانهار و میاض مسوده ریاض حور و تصور پایی و لایان بکینا
 بدست پاکد امنی فطرت پاک و فطرت شان نقطه بطنه بیت ایمان تازه میکند و فیض پرورد آب هوا

در سپهر کبریا
 آب جهان میباشند
 طبع و خلق و معنی
 و خورشید و ماه و ستاره
 و همه چیز در تحت
 و در انوار و نور

جمیع کلمات طبع آنرا و نشان از خردیشانی در کار ایشان هر خط از سر نو شیرازه میکنند کثرت عالی فطرت شان را
 جنبش از آنجا است که هیچ پردازان آشیانگاه و تکرار در هر کجا فضاایش خجسته جنبش بانی نهادند و فرمودند
 آنگاه بلند آهنگشان بقایای بی بردگار نامه ای سخن بر طاق لبندی نهادند که چون گریزی زیاده سر را از گشت
 برانج از نهاد و علو تیره سخن بالا بست چنانکه سازند و ندانند که دست بلند پروازی بدان اندر رسید چنانکه در باب طره
 شان از طبعی خاشاک از انان بچ رشک نهادند و ان غزلان سخن کرده از تصور آفتاب سخن شاداب شان
 کام صند از در و در صدر آفتاب برین آورده شک نکنی قلم و قلمون قلم شان بچ خانه از رنگ خاک غیثه شمر آفتاب
 زاده استعداد آفتاب نژادشان عقد گوهر رنگ بر روی جوهر فرنگ گیسوه آذوده سر و سخن ایمنی پروردگار
 یعنی علامه سخنوری را بپرکت تربیت فطرت و الا فطرت شان بدان پایه سر فرازی روداده که از فرط شادی
 پایش زمین نرسد و پنج زلال حیات یعنی بدان روات مقصور آنکه از چاشنی زبان قلم نوشین قلم شان
 بکام رسد لبش از ذوق مهمی آید فطرتی معرفت اقرضه می حقائق زاوی میسوزان و نفسی قدسی
 نژاد کمالی روزافزون فکری بطلب رهنمون قلبی ولی النعمای ارباب آداب رقی مالک المرقاب
 وزیر اهل کتاب طبعی چون مرثی قدسیان پاکیزه گوهر فطرتی چون منش روحانیان روح پرور و سلیقه
 در استقامت شایسته میزان خرد طبعی در دوستی معیار تمیز نیک و بد طرز بلاغت و بی طرز فصاحت
 مرثی عشق اعجاز نهادشان آسمانیت و نژادشان روحانی نسب شان الهیت نسبت شان آگاهی
 و حید صاحبان طبائع موزون مشاطگان ابکار افکار اند و درین کارگاه صنعت گری که کثرت فواید
 نقش از رنگ است آینه میاراند

طرح حق تعالی از نشان
 نشان کلمات شریفه

صفت بیان اقسام سخن

تصویری همگانی قدسی نژادان یعنی که برهنه غایت مبدا و نیای از بلا و تجرد آبا و نفس ناطقه
 انسانی قدم از خیز کرده در برابر خیال زلال اجلال میفرمایند و از آنجا بر باد پای حروت و صفت شسته
 فوج فوج از در بند و بان راه را در ان اقلیم بیان متوجه سواد اعظم ظهور و اظهار غیوه و حالان این فریاد
 جت آراش این نور سیگان و در منزل و نشین ترتیب میدهند یکی خاوه وسیع انفضای نشر
 دیگر بیت المود نظم خدمت محض نخست وظیفه نشان چاک قلم و پاسانی خلوتخانه آخر منصب شاعران
 موزون رتم گاه در مالک محروم کلام مخاطب خطاب لمارت پناهی و گاه در بیان حالان بخش رست
 کلام پرورده کند

طرح بود که خالصین و
 به دفع سخن دیگر ۱۲

طیور نفیشتی قطعات چون شاهان قطع و ضرب جلال طباطبای از قطعات خجسته عبادت خیر انوری
میای سخن و اعطی قطعات و مثل آئینه قطعه است از بهشت و لاویز محمد صالح قطعات چون
اندوخته ۱۱

و لبران تقطیع در غایت دلربائی

صفت ترکیب بند

جلال طباطبای ترکیب بند رنگین در ترکیب عنصری شعله شوق افروخته محمد صالح ترکیب است چنان
نازک اندامان خوش ترکیب و زینت زیبائی
نام خدا هم باشد ۱۲ نام طاهر ۱۳

صفت ترجیع بند

و اعطی ترجیع بندی که سخن از گلزاران سراید و غلبه ناله بر شاخسارین ترنم نماید
ترنج چنان ترجیع بند ۱۴

صفت مشرود

و اعطی مشرودی که با دایره مغرور میان آرد گوی دل عالمی را با چوگان باز باید

صفت صنایع به صفت ایهام

اعجاز خسروی ایهام بچهری مایه مصفا که در وی از دو جانب آردی بنیاید بلکه از چهار جانب نیز

صفت خیال

اعجاز خسروی خیال لطافت پیش از ایهام دارد آنگاه جلوی مانند توان کرد که در وی یک جانب
صورت محاسبه بتوان دید و سوی دیگر نیز چیزی دیگر دیده شود
سخت به چشم ۱۵

صفت ترجیعیات

اعجاز خسروی گوئی چوگان قطرات شبنم بوزن یکدیگر بر یک گل فرو داده
سخت در حد ۱۶

صفت تجنیس

اعجاز خسروی تجنیس برسان گل کوزه و صد برگ روی در وی شکفته هلیت هر دو یکی جلوی هر یک دیگر
محمد صالح تجنیس چون احسان محسان خاطر فریب هر چه در برنا
نماند ۱۷

صفت تلخیص

اعجاز خسروی پنداری یگان رشته گل و یگان خط سبز برابر بسته

صفت تضمین

صفت کائنات
صفت این صفت
میشود چنان صفت
صفت ترکیب بند
که در آن صفت
باید که در صفت
صفت ترجیع بند
ترنج چنان ترجیع بند
باید که در صفت
صفت مشرود
میشود چنان
صفت خیال
صفت ترجیعیات
صفت تجنیس
صفت تلخیص
صفت تضمین

محمد صالح تفسیر چون یزدان عشق با هم سخت زیبا

صفت سما

اعجاز خسر وی مهمیات چون شکوفای سرسبز که خیز از نسیم نفس دانا یان کنشده نه گردد محمد صالح
سما چون دایان شکر لیان با وجود ناپیدایی دبی نشانی شورانی در جهان انداخته و جزو هم باب یک
بینان به یکس هر موی از ان نشان نیافته

صفت اخرا

محمد صالح لغزنا تنگ نازک میانان با آئینه کیم نمانی و تنهائی خیال عالمی را که بسته خدرست خود ساخته
و غیر هم عقده کشایان دیگری دقیقه ازان نشا گفته

در بیان علوم صفت علم

اعجاز خسر وی آردی جوهر علم و حکمت آدمیت و گرنه مهره استخوانی و لعل خون جیوان دیگر نیز دارد
منه سعاد علم بر سر بنیانی ماند که هم روشنائی مردم ست و هم زیبایی محبت نعلی سندی
علم را سطر ایصال معانی خامه الهی و سبب آگاهی بر حقائق الاشیا و کماهی ست رسا
تا کفهای گوش بر آرد علم نباشد و زمین مردم گران سنگ خفیف نماید

صفت عالم با عقل

زینت الارواح عالم گفتار در عالم بسیار است عالم که در جود و شوارست این آیه تفسیر آن در
کمند و از نشان و ترواش مسافر ان حکایت کنند که هر که در خود سیاحت نکند و در بحر معنی سیاحت نکند
اعجاز خسر وی زوات هر دو بهر است که گیت آواز بلندی و پس با آواز توان یافت و لیست او
بحسن محاسن توجیه پذیرد که او بفعل داند اگر روزی متاعی و ضایعی که ملک اوست ضایع گردد
و او در گوی شهر این بود که ان از وضع و شست خویش بیرون میفتد و از روی انقباض انقباضی
با و راه نیابد و ضرورت اسم شهری بروی مضایق توان کرد بی عمل خلعت علم ست

صفت علم صرف

طاهر و حید علم صرف مبادی علوم و فنار قواعد و رسوم بلکه بنای هر علم بان مشید و دریافت
جنابای فرغانی با شتاب آن متوید و دانا معاود انچه را شگافیه گوهر ای گران بهای و فریفته

سبب از آنی که بی نام خوانست یعنی نسبت به علم که هر که در این عالم سیاحت نکند و در بحر معنی سیاحت نکند
اعجاز خسر وی زوات هر دو بهر است که گیت آواز بلندی و پس با آواز توان یافت و لیست او
بحسن محاسن توجیه پذیرد که او بفعل داند اگر روزی متاعی و ضایعی که ملک اوست ضایع گردد
و او در گوی شهر این بود که ان از وضع و شست خویش بیرون میفتد و از روی انقباض انقباضی
با و راه نیابد و ضرورت اسم شهری بروی مضایق توان کرد بی عمل خلعت علم ست

[illegible]

از برای مینوایان شراب و سفزه چرمی خود را گسترده

صفت رود

الحاج از سر روی رود از لوازیم سر و دست و در لفظ سر و دهم رود لازم است که سر و دبی رود تمام نباشد
طغرا از احتلاط رود زنده رود زنده است و از ارتباط او آب رود گوارنده بی نام او لفظ رود خانه
پلوج خواهد بود و بی اسم او عبارت سر و لفظ خواهد نمود

صفت چنگ

تاج الماثر چنگ هلال آسا بر کنار مغنیان ماه سیما گشتی زالیست موی خضاب کرده او بر دهن
رنجینه و گیسوان مشکین و زلف غنبرین بجای سراز با آونجه پشت او بشکل تون هلال عیون
انجیا یافته و بسان سز زلف و طاق جفت ابرو خم گرفته و سر او چون منقار بازو چنگل شاهین
کری پذیرفته و مانند تباری سراز کمال حیا و غایت نجاست در پیش مانده طغرا زهره تا شعبه او
چنگ نگرید از خضیف زرم زمین باوج آسمان ز رسید چنگ را به خاتونیت که چون آوازه اش
براه کعبه اصول چینه در پیش کوه صفای دست مطرب از سرخی رنگ لغات خون جبین خویش دید

صفت بلبلان

طغرا طرز صوت صفت در دست او عمل قطعه است پاست او برج اسودیت از گو چکی
بمقام بزرگی شافیه

صفت بریط

تاج الماثر بریطی زبان قوت لفظ پذیرفته و میواسطه دهان از هر گوش فریاد خاسته گفته
به تهمت دل برودن مالیدن گوش او عادت کرده اند و بخیا نیت جان برودن آغاشی او آواز را
بیرون گرفته طغرا بریط شینج سعادت که از مضرب قلم سخن سازی بر آورده و از نقیش بسته نگا
گاستانی بمقام خورشید در آورده

صفت کمانچه

تاج الماثر کمانچه چون مجنون از فراق لیلی ناله برداشته و از غایت محافت رگها بر پوست او پیدا
گشته چون فی تیر آواز است ولیکن سر بخلاف او نماند و باز میگوید از راه صورت رست آما کاری
گفته

نام از ملک کنیز
بنی بر خوارند
ای دست که چنان که صفا
که نام کسیت و کسیت
سلطه سر و دبی از دانش
پست از لفظ ای
سینه بطعین و بجم
سینه بیا شد و موی
ایکده بونی بالا و بونی
سینه دارین نام بسم
نمود و نوازند ۱۲

اصطلاحی ۱۲

صفت عود

طغرا عود هالون بادشاه هند نشا طست و از برشکال هند به تریهای صوت کامران انبساط
عود را برامیم ^{۱۱} نام پادشاه ^{۱۲} است که چون سوزن مضرب در بحر اصول اندازد و چندین باری تا جهت خرقه در
پرده اش با درون آن پودازد

صفت موسیقار

طغرا موسیقار که در ظاهر بدینهن تطابقی پرداخته در باطن شیر و دیست در نیتان بقدر ساخته
مضطرب چون به پنج گمی شتافت ^{۱۱} نخبه موسیقار را از شعبه قاضی نتوانست تافت شد ^{۱۲} بهلوان را از
زبردستی شد ^{۱۳} روح داند و شد و در نفس در زور آوردی شد واحد خواند

صفت مندل

طغرا ترکیبش دریائی است شورش پذیر موجهای خام بجیش آوازه دار بم و زیر و گرداب را
سرایه طوفان صوت ساخته است و بهر یک بحر اصول را با شوب انداخته مندل سفید ^{۱۱} نگذاشته
که جز نماند خروش بر سرفه نگذاشته

صفت تال

طغرا تال فقیر است که چون بدر معرفت رسیده دل خویش از دست آن دوباره عدیل دیده ^{۱۱} کرد
و دستگاه طرب را دیده است جمشید را در نشاط تال نسجیده چه او را از دور آن بخت یکس جام
دست داده و او را از گیمهان بی زحمت دو جام بچیک ^{۱۲} افتاده تال سرخ ابد است که غیر از دنیا
خودش در کف نگذاشته ^{۱۳} جیروسی سرخ میباشد

صفت مرونگ

رسانا اگر گنبد حسن صدا دانه دوست و اگر صدوق نغمه با خوانم سنا

صفت دوتار

طغرا ضحاک شهرستان سر و دست و از سرخانه ^{۱۱} قضیف صاحب عمارت نمرود لیکن بار ناکوش
آهنگ ستیز نمیکرد و مغزش از شعبه وجودش خلل نمی پذیرد و تار ^{۱۲} شیخ امعلی است که در مقام
آواز پای طرب نهاد و از تار شیخ دوز بخت یافتن سرخانه کمال ^{۱۳} قن بقا بین در او
عقاب باک ^{۱۴} شکر در او

شعبه انشوداد انصیف
تاریخ و اسد بیوست
شد خافت فخری اصول
ناوخت ^{۱۱} شکست
پهلوان آذر مذکوبیت
گشتی گمراهی کنی پند
اسماء و ارسته و شد طغ
و تشبیه طال دیدن و
بلند بخت آفتاب و
استوار کردن نیز و دود ^{۱۱}
شکست مندل بر زبان
مندی ندی ازین
بسته از کجای
تال شکست خام
که در آن بیان خوشتر
نمی باشد که طرب و غم
نمی باشد و دو جام بچیک
افتاده تال سرخ
از خود درستی ندارد ^{۱۱}
تال گنبد بیست کند
تار شنبه و در مقام
بناست اگر گنبد
و در او

طغرا عود هالون بادشاه هند نشا طست و از برشکال هند به تریهای صوت کامران انبساط
عود را برامیم نام پادشاه است که چون سوزن مضرب در بحر اصول اندازد و چندین باری تا جهت خرقه در
پرده اش با درون آن پودازد

از زبان محشوق عاشق نما در لباس اینگونه نغمه که هزار یک حق توصیفش درین مقام ادا نشده
جلوه میدهند پیش ربا تر میشوند

بیان فضائل اخلاق و صفت علم اخلاق

محب علی علم تهذیب اخلاق خوانندگان را از ورطه افراط و تفریط امین سازد و کسب اعتدال
خلق نماید و تفرقه میان فضائل و زوائل شکار کند و مرزا بیدل حضرت جل و علا حضرت پیغمبر را
عالم و عارف بصفت زستوده بلکه بخلق عظیم تائید فرمود پس خلق از معرفت افضل است
و مکرم از عارف اکمل

صفت فضائل سخاوت

ابواب انجمن احسان با خلق خدا نیکوئی کرد و دست و پایی ایشان گره حلاج از رشته کا
این و آن کشودن مراحم راحت بر جرح حاجات و نخستگان بختین و جهت اقباع متداع
سعادت حاجت گذاری کونین بزنگ قافله عرض مطالب شستن بویایی و اساسی شکسته بندری
او و ای شکسته شکاف کردن و به تریاق اشفاق هموم غموم را از عروق مارگزیدگان نوایر بکار
بر آوردن و بختین کیسه زرا ز چهره احوال قرضه داران عرق انفعال قرض خوانان پاک نمودن بیکجا
بذل و عطای دست تعدی و تشویش را از حیث قلب و دم در ویش کوتاه فرمودن مرزا امانی سبزوکار
پیدا است که در گلشن روزگار و چستان عالم میدار نخل تازه تر از اقلان و نهالی برودند تر از جهان
نیست شبم ستوده شیم مدام در طر گیت تامل غنچه ابرام شکفتن رساند و ابر طرب مایه طراوت سرایه
عرق مسایع بر جبین دارد و دامانی میان بر زده که گلزمینی را بر سر سبزی سیراب به عاگرد اند سرور عنا
بانداز رسالی همت بلند برخاسته تا برای گل شب بو آبی از جوی کلمشان بدست آورد و عند لیب
جمیعت نصیب پیوسته و بر بند آست که کشاد پروبال را بشانگی دست چنار انتخاب نموده طره دل
آشوب سنبل را از پریشانی برآرد و مرزا بیدل معنی کرم در جمیع احوال بسور و طبایع کوشیدن است
و در همه اوقات برضای دلها جوشیدن بی نوریان را بدر هم و دنیا را نواختن و بیاران را بعینادت
و مدارا و خیرند ساختن امداد و نایبایان بدستگیری عصای و اعانت گم گشتگان تجمک درائی
آبایان را تکلیف زنتار نمودن و بیدار خان را بصفت دعوت فرمودن بانا توانان ترک اظهار

ای این راه نغمه کلمی
مطلب خود اظهار نماید
سکه وای غرض یعنی فرد
اوامی جمع آن سکه
فاصله است که اهل عالم
می دانند و بعد از پیوستن
سکه وای بیک نغمه
دل و گیان باشند
سکه وای غنیمت صفت
پسندیده سکه وای خود
ممنوع مانگر دیده آبرنگی
آن براند سکه

سکه وای

دوستان

توانائی و در چشم مفسدان تغافل اوضاع خود آرائی غایبان را بر نیکی یادی و حاضران را بهدار آمواد
 بقدر طاقت زبان خبر برض فواید نیاراستن و بوسیله امکان از هیچکس غیر از خود نخواستن از نیل
 هر چه برآید از شمیمهای وجود و سخاست و ازین دست آنچه زاید از شیوه های مروت و وفا کیفیت سخا
 به نراکتی سرشته اند که تا کریم سائل را محزون تصور نماید جوهر مروت گداخته است و تا باذل خود را مصداق
 احسان کمان برد صغی سخا رنگ باخته از نیل است که ابریز خارد گل کیسان میبارد تا از تخیلهای بارور
 خجالت امداد بر دارد و آفتاب بر رنگ دگل یکدست می نماید تا بر لعل ویا قوت منت تربیت نگذارد
 اعجاز خسروی فلان بخشنده بنمیداند که هم ابرست و هم دریا محمد صالح کمتر نوازی و طیفه بزرگی
 و دسترست و احسان بنده پروری لازم داد گسری و سروری از نیل است که آفتاب جهات تاب
 بنابر ذره پروری از سایر کوکب بر سر آمده و انسان عین از کمال مردی در عین انسان کامل جا گرفته

کلیه ای که می خوانند
 شکر منور

صفات عدالت

ابواب انجمن شیوه پسندیده عدل سرمایه تحصیل و دستکامیت و زینت پایه قصر بلند نامی
 آئینه سکند چشمست و انگشتری سلیمان دولت قلم رقم کامکاریت و شجر ثمر بر خور دود
 پاسبان دولت بادشاهانست و بانجمن گلشن آبادی جهان عمده سوادق غروب جلال است آشن
 شرف است قصر عظمت و اقبال و انوار سهیلی اگر دشمن عدل مضبوط احوال رعیت پر دازد و در فتنه
 بدستیار بی شرم دوازده روزگار خاص و عام برآورد اگر نه بر تو شمع انصاف کلبه تا یک و دهمند از نا
 روشنائی بخشید طلبات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون دل تنگاران تیره دارد و سراج منیر
 عدل بنایت استوار بر فراز بلندترین کوهی که ز سیلش خراب سازد و به تحقیقش می یان

صفات عصمت و محبت

سراج منیر عصمت بویستایست از صولت خزان آسوده و محبت آئینه ایست بزرگ که در دست
 نیلوده ابواب انجمن هر پنجه مرکان که از دیدن نامحرمی فرو خور آبا نی بر فرق دل بال است
 و هر دنگاه که از مشاهد بیگانه بر خویش دزدی دیده بصیرت را میل تو نیای و محوی صاحب نری
 کسی را مسلم است که چراغ دیده را که در ظلمت سرای روزگار برای جست و جوی گوهر اعتبار
 بدست نشود داده اند قندیل در صورت پرستی نه پسندد و دست نبیشتی که در گلستان آفرینش

کلیه ای که دیده را که در دست
 دیدن و در بال نیست
 از دیدن و در بال نیست
 و خبر نماند ۱۲

بگلچینی آثار صنم نامزد فرموده اند نجم کشد زلف و کامل سلسله میوهان فروزه بند و وزیر باران نغمه زبان
نگاهش چون رنگ خشمش از دریچه دیده سر برین نکند و در جلوه گاه سرو قدان ریاض خوبی
مانند قمری مرغ نظر را از حلقه چشم طوق برگردان نمند و در شیرازه بندی نسخه جیحالی بسوزن نظاره
چون رشته ازین نرد و دوازده تماشای چاه زخم آن سیم غنغیان بر سبیل نگاه بجا ه گناه نه رود و

صفت شجاعت

شیخ علی حنین شجاعت و ثبات قلب هفتی است بس شریف و جلیل و فضیلتی است بافت
بزرگ و عزیز و همیشه موجب افتخار و اقبال از اشرف خلق از پیشوایان دین و سلاطین و حکامین
بوده و چون بادشاه و امیر لشکر بوجه شجاعت موصوف باشد دل سپاه باو گرم و متوار شست
ایشان بوی قوی گردد

صفت حلم

ابواب انجمن کوه سار حلم و وقار مخزن گوهر قدر و قیمت است و صحرای دلگشای وسعت خلق
غبت گلهای شرف و عزت حلم و ملائمت گل سر سبز محاده صفات است و تیر روی ترکش فضیلت
و کمالات پرده سیات و عیوب است سر رشته جلب قلوب زنگ از دای آئینه رده است عقده
کشای گره ابرو با مزج پاک طبیعت را خوشه است و سفر طریق سلوک را توشه است و تخیل
نیکنامی است و سر حشمت زلال و دستکامی برق خرمین کافه است و آب گلشن الفت با یار
مهربانی که در راه زندگانی باری از دوش بردارد و بر دایست و مونس جزایست که در دشت سرا
جهان فانی غمی از خاطر بردارد

صفت تواضع

ابواب انجمن تواضع و افکندگی مورث سعادت و فخر بگیت و آب و رنگ این شیوه
بخسته گوهر قدر مر و اسراییه از زندگی پایه بنای عزت است و پشتیبان دیوار دولت نامرادی
سبب افزونی مقدار است و بیچارگی قوت بازوی اعتبار خاکساری آب و رنگ گلشن جن
افعال و پیش آهنگ تظار صفات کمال معراج سپهر جندیت و دوره التاج فرق سر بلندی
گلگون چهره آدمیت است و مرغوله طره انسانیت زیور گردن خود آرائی است نمک مانده گوارائی

صفت تواضع
و عیب
و عیب
و عیب

صفات کائنات
صفات کائنات
صفات کائنات

ابواب اجنهان شکفته روی باغ جمال خوش خوی را زینا بگایست و در صحت سرانی را خوش بوی
عنبران صمیمه باطن است و لوح فسیح محاسن بیک خوان ملاحت است و آب گلشن صباحت آینه بیک
گویی بر ذات است و رنگ دلیلی گداسی صفات آب چشمه صافی بلیت محصل زمین خوش کلی مفتاح
ابواب ملکشاهی است و صیاح و صفای شتایی

صفات وفا

انوار سهیلی وفا کند ارا و است و توشه راه سعادت کیمیا نیست که خاک تیره را ز ساز و قوتیا
که دیده خیره را صاحب نظر گرداند و فاشا مایه عروس کمال است و خیال رخساره حسن و جمال
ستاره زینب علی میازاد

صفات نکستی و خوش بوی

ابواب اجنهان خوشحال کسی که هر که چون گرد بر رویش جبهه چشم از آن پوشد و هر کس پیش
ازند چون گل بر رویش خندد آئینه صاف ضمیرش از سر و پهای گلخانه نماند که درت نه گیرد
و لوح ساده خاطرش به نیرنگ مردم سخن سازد عیله پرور رنگ عداوت نه پذیرد

صفات شیرین ربانی

ابواب اجنهان سبزه تری از زمین طنیت بشری بشادابی زبان خوش سری نه کشیده
و تازده کلی از شافار وجود آدمی انجوش رنگ دلی شکفته روی نه دیده

صفات تبات و عده

ابواب اجنهان چون وعده بکسی بکند یا برای ضرورتی حاجت گذاری یکی بر دیگر افکند
انها را و تاخیر در آن جایز ندارد و چشم امید دارد که به حصول مراد سیاه کرده در انتظار سفید نکند
که نخی انتظار شیرینی عطا یا باطل و فاسد و مرد ایمان تاخیر متاع بخشش را بر چرکین و کاسه میازاد
انجا از خسرو می وعده گرم روان و نچینه کاران آواز دیک است که زود دوستی بدانی رساند
طوبی و فارا عده آبر و عده تقدیم و اوتان ناخیزد بر شد انتظار حساب نکند

صفات طعاصم

ابواب اجنهان هر سفره گسترده گریان را بر روی بجانموی مختصر است و هر کاسه نعمتی در آن
از تنوع زبان این دان بر فرق نیکنامی پیغمبری الش دوستی و داد و در سینه عباد جز بد امن سفره

صفات کائنات
صفات کائنات
صفات کائنات

و دیگر و وضعی دشمن که از بی خبری می همان توانی صورت نه پذیر و صید رشتنیان محض آرداب همان توانی
 را صفت نعل مسند عزت است و تکیه داران همانخانه نبل و احسان را حلقه کثرت همانان کند و حجت
 بر سر خوان نیز بان هر لب نالی زبان ثنا خوانی است و بر سر سفره اهل بیت بطلب غرند نعمت هر کاسه
 دلمانی پیش و دودی که از تن طبع صاحب بودی اجبت نسکین مجامعت جاعتی برآید بر غار نفس سخن شمیم
 سنبلی است پنداب و کاسه شیرینی که بشیرینی تکلیف صاحب ممتی برای الطاف آتش عیش خشک
 لبان متیا گردد و در محسن پستان سخا لایه است سیراب فتاحی در آخر طعام عام واقع شده و در پستان
 اکل کل آمده یعنی شتر طناول طعام است که درین مائده انعام او عام بود و حاصل را کل است
 که همه را از طرف او نرانی برسد

صفات عفو

احبار خیر روی در هنگام سیاست از عین شفو شمیم سازد و از برای رحمت ابر و در طافه جانی و
 جانی بدین چشم نظر افکند و بدان ابر و اشارت خلاص کند و هرگاه دشمنی جفا کار در پناه رحمت
 در آید اگر همه شیر است و در زیر شمشیر درآید چون نفس شیر در زیر شمشیر از گزند مامون گردد و از تاجیه سکا
 تیغ ستان را زبان نماید که امروز می خور و تیغ بدین رنگ جنگ فردا فراموشده را بخاری کند
 که خارشکن آن از سر جوشن تشار چون علیه من اعمی بود مگر بدشمنان ملکی که از خاتم شرح بخون
 فتوی مینویسد شمشیر محرابی را بهم بدان خون توفیقی فرماید

صفات مجالست نیکان

و اعظم صحبت مردم کامل عیار عاقل آدمی را با باب و دنیا و دین مودب و نفس را از زوایا احاطه
 پاکیزه و مذهب گرداند مجالست ارباب فضل و حال و موانست عاقلان کار دیده کهن سیال
 که روز و شب نیای طلب بر نشیب و فراز روزگار دیده و بدست شعور از بجا را عصاره و دود مور
 جوا هر تجربه بار شده عمر در آن کشیده اند جو یا بوده از کاکاب بیان شان بجهه کشائی صورت احوال
 دین و دولت باید پرداخت و از شاخسار مقال این فرقه نیکو افعال گلهای غنیض جدیده باغ
 همان را ماسطر ساخت محمد صالح روشن ضمیر این را طلمت جبل بکل دور نسکند و الا بفرغ صحبت
 یکدیگر خفا که تاریکی پای چراغ زائل نمیشود مگر بر تو چو چراغ دیگر که نزدیک او بود همچنانکه در چراغ خام

صفت عفو
 عفو می دانند
 بدین کمال اگر شکران
 عفو را می دانند
 از تو قدر سازند

صفت مجالست نیکان
 بشنودان درخ از آب
 گرم
 خاندان نیشیدان درخ
 سلطه ای هم صلح کن
 اندو هم صلح کند
 ای از میان شان دولت
 و دین نادرست سازد یعنی
 دین و شان گویند گوش
 جوشی بشنود و دران عمل
 نماید

خلوتی در انجمن دارند و از فیض نزدیکی همفروغی در کارشان پدید می آید و تاریکی بای هر یکی از تابش دیگری در صحت هدیگه مستقر نشود همچنان و در دل سوخته تفتد و درون چون در کوهی با هم نبشتیند و شب زنده داری کنند و زبان چرب سوز و درون یکدیگر را اظهار نمایند فقیه خلعت جلی که موجب نقصان هر کدام است و بانوار دل خویش ریع آن متوافقت نمود و فیض صحبت را با یکدیگر عجایب از خسرو می دل تاریک از صحت روشنان زنده شود چنانچه انگشت کشته از انگشت زنده

صفت حفظ آبرو

الاجواب اچنان صاحب طراران هو شیارد قدر و دانان گوهر اعتبار را میباید که در روی دست طراران مال و منال و نیوی نخورده پیوسته در پاس غرخت خود بجان کوشد و در اسیر محیر اعتبار اندیشه احسان میر و وزیر افتاده قطره از آبروی خویش بدریای دور گوهر فرو نشاند آدمی هر چند بخت پریشانی و افلاس مبتلا باشد سر را در آفت کشیدن خفت را از تحمل آن محنت و شواره دانسته پای غرخت برای یک در زمان براه خانه و زمان زود تمامه در وجود بکشد عین و غرق عین نان شکی تحصیل نموده گوهر سخون پریشانیش چون اشک مصیبت زدگان از پرده چشمش پنهان بر دامن اظهار دارند و در غنچه دلش از فیض نسیم توکل بجا و خوشم آفتاب این شگفتی نماند و صبح آبروی نمود که گوهر نیست از بهر آن از روی و گوهر بر مانند باب شکفتن است که در مال و دار از بهر لوی خویش لب نانی بهر ساند و دست آسان نکشد آبروی خود در گره بند و مرسته قناعت از دست

بیان کیفیت روابط که با تفصیل طرف مقابل است تا لکبر و شکبر

الاجواب اچنان اهل نخوت و غرور و سر و عنان جاه و دولت اند و مستقیان با دهن غرور و نخوت روشنگران آئینه خود بینی و سواران تماشای بالانشینی کام و زبان را از خود ستائی ناقوس دیر خود پرستی ساخته اند و از هر یک گردن علم مخالفت بجناب مالک الملک برافراخته خمر صلیح اگر همان از در در آید بگوشه ابرو تو خاضع نموده در بند تعظیم و نیفتد و چنین پیشین خود را برابر چنین ابروی خوبان به جبین دارند در شب منتاب تا بر تو شمع کافوری باشد قدم در راه گذارند و در گلگشت گلستان پیاده گردند و پیوسته مرکز خاطرشان آن باشد که چون سوار شوند در آشنای راه دم سپارند خالیه میویان مانند دشته بنفشه دست بدست بزند و خاشاک راه شان فسرین بنیان مجوی شرکان

سلطه دست خاکی
بجز کوشش کسی درین
بخت نیست آبرو

سلطه ناز و نام
کوزبان منت و عادت
بر خنده

چنینند تا ملاحظه تقویم نماید معنی آنست که تقویم از لوح آئینه نخواهند قامت باز چون قامت روز
 و قانسازند و نماز معکوس بر شبها نخواهند نماز را یاری آن نیست که دست شان تواند بست و
 روزه را نیز به آن کجاست که هر چه بمان شان تواند گذاشت و در حالت نازک خرامی کفش به پا
 نیندازند که بمبادا آبله افتد تا طرف چپنی نباشد طعام خوردن را خطا پندارند از عجزا خسروی
 طمان چه کبر و سر دارد گویی که از پشت پرده منی چکیده است نصیحتی بجدانی آنرا که گردن
 از عجب نخمیده از مرکز اقبال بجنیف زوال افتاده هم بضمینی آیه کریمه فمجدوا لآلایمیں شکر است
 قوی پیغمبر انا محمد الله فرمود و در تصور انا الحق گفت آب در هر ظرف رنگ آن ظرف بگیرد و آئینه
 همان نماید که در روز آید پس ظاهر شد که مافوق درجه کمال زوایست و تفرش با دلیل افتادن
 و ستارست آفتاب تا خور از همه برتر نه بنید زوال او فشرود و ما در خود فشرود کمال بنیان برقصان کشد

لایحه بسم صواب کینه
 بنیکبانه که از خطایان

صفت بدخولی و ستیزه

ابواب انجمن بدخ همیشه در آزار و آزار زندگی خود نیز باشد خاطر خیریش از خار خار و رشتی
 بان و این همیشه رنج است و دل ناصبورش از خجیق بر خود پیچیدن مدام در شکنجه سزای طیش
 از آتش سوزان خوی تند همیشه پر و دست و آب حیانتش بکدورت بی حاصل تا فتح کل آلود
 بار عداوت منفسان بر دل نهاده و از حرکت هر گلی خار خار از تقاش مانند سنگ در راه جان
 افتاده شیر صفت از آتش غضب و ستم روز و شب در تب و تاب است و پلنگ آساز بالانشینی
 هر کس با خوشیستن و جنگ و عتاب هر لحظه از یک مغزی با یکی سرگران میباشد و هر ساعت از
 رگ گردن با دیگری دست و گریبان کاخ و ماغش خانه بر خود اندیشه فتنه سازیت در خنده دهاش
 سوزان مار زبان دمازی نگاه چشمش از مینا چشم چون نیش زبوران بگزید و ابروی برگزشت از
 زهر قهر مانند دم گزیران مندر لغره بلندش گوشها پیوسته در آزدی گری و از سلوک ناپسندش سها کجا
 برای خانهای خود در تلاش شهری

لایحه ای ازین اندیشه
 که باین سخن کند و بان

صفت طمع

ابواب انجمن طمع داس کلهای محاذ خصاست و آدمی بتجوی آن در نظر طغوار و زرار و نوزد
 اکابر و اصاغر خفیف و بی اعتبار مخدوم را خادم میبازد و آنرا با بندگی می اغذارد و قوی نیروی

لایحه بسم صواب کینه
 بنیکبانه که از خطایان

تا نمیتوانی در همان سرای جهان دیده حرصت را برشته قناعت بدوز و نظر بسفره دوزان و زمان دوز
که آخر شب کوری انتظار گرفتار گردی ^{لای حرص خود را} برای یک لبان با قدر و جو بلال چه از دست شهر گرید

صفت قطع صله رحم

ابواب انجمن ترک صلح ارحام آتش خرمین غیر در نیست ^{پیشتر از این} مریض رفته عمر و زوری بسی خاندانها
ارجنند شیومی این صفت ناپسندیده ویران ست و بسا قصه های فلک ساسی دولت های عظیم بسیار
نخواست این عمل عاقبت و خیم با خاک یکسان چه غلغله ای برودند زندگانی که آره قطع رحم در جویا
روزگار از یاد رانداخته است و چه میوه های به خورده ای و کامرانی که روشنی با قارب عشار جانی
در شاخسار عمر فاسد و ناچیز ساخته

صفت بخل و خست

ابواب انجمن بخل و خست سر نه آوازه نیکبانی و آره بخل خروازی و دوستی کامی است نان
بخیلان هرگز بسفره ناخوش نگر دیده و لغو آتش او تا بلب رسیده بوی حیوانی نه چشیده کام
آز روی شان از شر تپا بشرت مرگ ساخته و دندان طمع شان نه سجده کند که جز شنیدن
چیزی تواند خورد مصالح طعام شان نه بقدریکه شامه مطبخی از بوی آن نصیبی تواند برد و نیرگی آتش
از بیم شرارت ذائقه است و کمی طعام شان از اندیشه همکاسگی با صره نکیال و در خاطر پر طلال
شان نه انجمنان هجوم آورگشته که یاد لذتی در آن تواند گشت و دوست امساک راه گدای شان
نه سجده تنگ نشود که رفته رفته بآسانی تواند گذشت آری صدق را از رنگا بداشتن گوهر
تنگدلی شعار است و مای را از شوخی فلس آتش سوزان سرکار بخیلان نادیده از کوکلی است
دست بسفره کسی در آن نمی کنند که مباد اطلاق آن ضرر گردد و در سیه کاسگی در مجلس و در شان
سفید نشوند که مباد احلقه طوق و دره ضیافتی بگیرون شان افتد و دیده کاسه آتش شان
هرگز زوی همان ندیده و دست خواش کسی هرگز بدامن سفره نوال شان نه سیده بان کوری را
بنیانی و مبصری میدانند و بخل و خست را عقل معاش میخوانند زبان خراب شان بخل خوش
نگر دیده و گوش حلقه در شان آواز پای همان نشنیده طرفه انیکه این کرده لیس با مردم کیم سیر
راهی بوده پیوسته تن سوزنش بر فرق بلند صاحبان داد و بدش آخته و نیز زبان طمع و

بجز ندان این نورند
بجو دال و کمری غیره
صله بر دندان بر دور
گندم نیم بخت که آن را
و تاسیا انداخته شکسته
باشند خصوصاً تاشی را
که از آن قسم غلظت بلوند
خوانند این صفت
قاعده است که چون از
چیزی بامور و آنچه جز
هیوانیت انسان میشود
و این بخل و خست
انجمن بخل و خست
از حیوانیت نمی شود
نه آتش را بنی
می بزد که مباد از آتش
در آن نصیبی نیست و در
همه آن بخل و خست
صفت بخل و خست
که بخل و خست را
که بخل و خست را
که بخل و خست را

بر سینه احوال جوانمردان صاحب سعادت راست ساخته گاهی مشغول دست نام نهند در مانی
بی پروا و با دوست شان خطاب دهند و عجز از خسر وی فلان مسک که ز بس خشکی سائل را
سر میکند اگر آب در مشت بند بسته شود و لکه بشکی مشت فلان بخیل بجدیت که اگر بر نبات
دست ساید قوت نشو و نما رودی کند گرده و بخیلان با جوانمردان دوست کنی که ده محتاج چنان
گزیده میشوند که از بار کفر کرده

صفت حسد

اعجاز خسر وی سینه که سر اسر نور علم گرفته باشد و اندکی از طمعت حسد آن بر نور بسبب طلعت
تاریک گردد و چنانکه در غسل جنابت اگر همه اعضا آب رسیده بود و کعبه واری خشک مانده به سبب
آن خشکی مه نام خبیث باشد

صفت سباحت

سابق

اعجاز خسر وی فرشته را منس کشند انگلیس شود و ابلیس را منس کشند ساعی گردد

صفت کذب و دروغ

البواب و بجهان صبح نخست از دروغ گوی پیل سیاه روی بر چهره میکشد و صبح دوم از راستی
کلاه گوشه خورشید را نور بر سر نیزه میسوزد و سر را از دروغ گوی آواره بیابانها میگرد و وجد دل آب
از صدق و صفا بر فرش گل و دریا میغسلد دروغ صفتی است که آدمی را در دید با خوار و خوار سازد
و شیشه قدر و قیمت مرد را از طلاق و لغامی اندازد و رنگ بنای خواریت و سنگ تزار و سس
بی اعتباری سرمایه اندوه و طلال است و سر حشره عرق الفعالت شکست قدر گفت و گو است و آواز
رخسین آبر و برق خرمین عزت است و سحاب عرق خجلت خط بطلان نکستی است و دوده مرکب
سیاه روی را پیشه نخل نیزه است و میوه نهال میخاری

صفت حرام مکی

قحاحی هر که نمک کسی را خورد و اسرار معاش او بسخن چینی فاش کند آفرینش تا چشم شود بخشش را
آن نمک نگردد و انیمین بیخ در لفظ نمک معاین است که او لش نرم آمده یعنی سخن چینی و جزو آفراد
کاشانی بمانده بصر

لله ای از دست
در کینه سائل
ای غیب یک تقی
آورد

سکه ای خنجر گرو
فدای کشته

سکه کفوت نایاب

دشمنان

دشمنان

صفت چشم کم دیدن آه مظلوم

ابواب پنهان هر آه آتشی که از دل گرم حزبی برآید بر سینه پر کینه ظالم سناست و هر قدر
خمیده و تغییر مسکنی که در نفرین ظلمه سرزمین گذارد و برق شان شمشیر جانشانی هر حلقه ناله تادیه
در بازوی دلهای زار برای گردن سرکشان کندیت و هر افتاده بر خود سواری در زم بیدارگران
از دل پر خندنگ آه سوار تر کش بندی تیر و عانیکه از کیش باطن شان جعد از هفت پرده آسمان
در گذرد و قتیغ آبی که از نیام دل برآورد نخل حیات و شمنان را از پا درآورد و برق آه جانسوزی
که از ابر و در دل سیاه رفتی جعد که عظیم باد هم گدازد و سیل اشک خونباری که از کوه اندوه
یتیم بی انگساری روان گردد و سده گشت اسکندر نشان را پیش اندازد و اعجاز خسروی
از ناوک آه پیران کمان پشت که در دل شب کشاید و از سپهر ماه روشن گذرد و امین خمپند تیر که از
قرص خورشید قوا گذشت اگر نانی سپر آن تواند شد دروغ نباید داشت

صفت خلعت و عده

اهمیت خسر و خداوندی که گوید و ندیدم باری ماند که آواز دهد و نیارد و عده گران سنگان آواز آستان
که بعد از دقیقه کای خام غیبه شود از نوید گرمی که محذوم داد و جز عده بی عده حاصل نشود و مرد از زبان
تبع متون گوید و تا فرد از تیغ زبان مولا که ای وفا و شمن بی انصاف ای هست عهد مرا بگذارد
ای باد بپای هرزه گوی ای زم چشم سخت روای حق ناشناس که با اس ای بدگفتش زشت نش
ای از کج گوی خیر بآزستی گفته ای جیا و آرم از خانه چشم بچاروب مرگان رفته و ده ات آید است
یا موبه سرب شمال آینه ست با نقش صفت آسب مردم رابا غمهای سبز نمودن و دم دادن و کای اندن
و چشم امید داران در انتظار سفید ساختن و دلهای در آرزوی مراد خون کردن آئین کجاست
و در چه غیب رهاست این ناراستی اجری ندارد و این کج گویای عاقبت و خامت باری آرد
اگر خدا را دوست میداری چرا سبیل اطاعتش نمیپاری آید الگیم آوا و عده و فاجایان زیاد
برده گرسوادی از مصحت روشن نگورده چون بنجیه بروی کار خام و طشت رسوائی از بام می افتد
در دنیا بی قدر و بی اعتبار و در دیده باخوار و بیقدار میگردد و در عقبی پهلوی سکه کذاب زرد و
می نشینی خلعت عهد با آنکه نمیه عیبی است سر مره عیوب و اکبر جمیع ذنوب و تقصیر است برو گناه بزرگ

حلقه چرخ از عده
چرخ مدد تا نشود
مادری کار نوس
سکه باس و حب پلاس
بغی که جعد از روش
که جعد و طشت از آب
سکه کذاب و عده ای
از دست سکه نامرک
و عی نبوت که جعد
سکه که دران بیان
را اسیدی باشد

۱۱۶

صفت خلعت و عده

که یکی از آن درو فکرمیست و آن شمر بر درو و دیویتی دوم دل آزاری که اربع افراد است
و طرازند بنیل لحن و طعن بر لواطی مصرع حرنی بر فر گفتم باقی دیگر شمارا

معنا صفتی بی نظیری
عقله است که در شش و پنج

صفت علم و غیره سامان آن به صفت علم ناست

شیخ ابو الفضل اگر فرغ حکایت و بر تو نقل نبودی چندین چراغ دانش از کجا افروخته شدی
و در آستانهای خرد و پیر و بان پاستانی باکی رسیدی سخن که نقش است بر هوا و بادیت گره زده اگر
کوتاه عمر بودی فیض سابق بلاحق میویند نیافتی مدارج بزم و زرم و مراتب جد و منزل و اقسام
و قمر و انواع پیر و پادشاهت آدمی و طرق معمولی ملک و سایر طرکهای جهان خوان آید و چون
بگذارش روح افزای تاریخ نامها باز گوید اگر دیده وری بکار رود و نگاهی بسزا کرده آید عمر دوم که
دانش بر زبان در آردی آن فرو شده اند از اینجا بدست افتد و در عطارخانه روایت گوناگون
درمان طالع و داروی غم بدست آمده

عقله است که در شش و پنج
عقله است که در شش و پنج

صفت مدرسه

ایزد بخش رسا بنام ایندین مدرسه ارشاد و دنیا و دانش ایجاد که مصباح مشکوٰه افلاک و مرکز
گره خاک است در احیائی معلوم وین آبروی چشمه حیات بر خاک مذلت ریخته و هواش در افاضیه
یقین خاک یونان را آب عرق خیالت آینه شمس اش مطلع انوار طاقش مرآت اسرار
صراط مستقیم کتایه از منارش بیت فی البیت طغرای مشهور اعتبارش

صفت مدرسه

اعجاز خسروی جانی که عبارت آید از حدیث شریعت سائل گردد مطلقان کامل را چندین
معیض علم و خیر شود و در مقامیکه بر عتبت سپهر بخش اقلام جاریه را جریان دهد و تجار این چندین
سفاین نقایس اگر بر روی آب آید جلال طباطبائی متون تو اعد ملت عینی توقایت شرح او محکم
و تمین و وجود حقائق شریعت مستحینه به تنویر هدایت و توضیح در ایش و جمیع و مبیین بتائیس
استحکام دلائل اعجاز کلام مشابیه نظامش اساس بلاغت قرآن استوار و تمهید کشف الکریم
تا دلیل فایض نهائی تلخیص مشابیهات اسرار تزییل محکم و پایدار نصیر محرابی در فهم متون بطول
بشرح و حاشیه محتاج نگردد و در اصل مشکلات لغات چون دیگران بصحاح جوهر لفظ و تمام مسائل

معنا صفتی بی نظیری
عقله است که در شش و پنج
عقله است که در شش و پنج

تقریبه و مقام توسل بخود ایزد و بخش رسا ادب آموز مکاتب بلاغت و شیوه و سخن و آهنگ و بیان و
 در سه فصاحت و حسن و نوری و سیاهان مضامین انبای او نیکو مطلقا و از دیگران در تنجی و دقت
 طبعش فقط در این دو خط که در این را کلمات ترازا نیکو اسکندر و علم و ارشاد و قوت فکرش خیال شوقا
 از دل عاشقان برآورد استادی میر راجح مرحوم جات سه بر دبعث قانون علوش ختم نمایی است
 و اسامی و صفاتش چه بر داری تصویر و تصدیق صدت رنگی مخلص خان سپهر شرق اگر باب
 و کتاب دل روشن در بزم حضورش دم از صبح سفید شدن زنده بچاره و بفرغ و دروغ آتش پر روانه
 خیره بر روی شعله خورشید دیده است و معلم مشایخ از راه زیاد و سری در مدرسه تعلیمش کرسی
 زانو آفریننده عرش پاکی خویش خواند با از انداز کلمه بیان بیرون کشیده در دهان کلمات
 فاصلاش از نوع جیش عالی هنوز گلبرگ سخن نثار خیمه جواس ندیده که گلاب معنی بباغ غنچه میاش
 چکیده و هنوز مفهوم کلام گرفته شبه رقم از چهره میفشانده که هیچ دریافت از افاق او را نشد و دیده بوج
 ترستی اشارات آبروی افاده اش عقده های شکل متجران بسبک و جی گره حساب باز است و از سالی
 فیض عایش بران سزانش ادب آموز نصیحت پر سر کوی پای ناقلان و در مطالبی که در نظر بهمت
 خوشه چینان مرغ افاده اش خرمن خرمن از راه میفری حساب پر کمانی نیاید تنگ داران مسائل
 مرقم بر پایه سودای سود و سودای خود فروشی می شمرند ساده لوح تنگ دایه در بزم و دقیقه سخن طبع
 روز دانش در مانده نادانی پشت بدیوار حیرت نشد که در آینه طالع سیاهی از سطونید و چون در فکده
 فضل ناخداهی حکمت اندوزی کرده از بار تعلیم و بیان سخن پردازلی نیاید باشد و در صورت این
 منتخب مجموعه ایجاد با وجود مرتبه کلمات نباید به خفته به از مبداء و فیاض و معاد کتب نشین تلقین
 علوم بر می توان گفت و این دانه از مبداء و فیاض را درستان گزین استفاده فنون دانش ظاهر
 نگین آئین دان خط و سواد توان نوشت لیکن بنابر حفظ ظاهر و ملاحظه تمام صورت چون شصت
 آج پراخ و دمان خرد بهر سال و چهار ماه و چهار روز رسید تحفه تعلیم قرآن کریم در کناره بران سواد
 رقم لوح و قلم محفوظ گشته صدر مکتب آرضه در پوشش و کش دار حکمت یونان گردید
 مولا علی آئین گزین ختمندان دانش و شیوه ستوده بانغ نصایبان خرد پودر است که بعد طه
 بر تلبه عقل و ظهور افاده عقل مستفاد انملات سعادت آثار و انبای روشن را سس را

ساده ای و شایسته
 در دوازدهم فروردین ۱۳
 سید که بهیت راستی
 که در ده تنها و جزایات
 و شایستگی نماند که ۱۲
 سید که بهیت راستی
 که در ده تنها و جزایات
 و شایستگی نماند که ۱۲

سید که بهیت راستی
 که در ده تنها و جزایات
 و شایستگی نماند که ۱۲

سید که بهیت راستی

سید که بهیت راستی

سید که بهیت راستی

سید که بهیت راستی

سلسله کلام فصل کننده
حق و باطل

در بیان

چشمه خیران بهیمی اقامه نوین ساطع او اشارات ابروی بلالی مرجعینان نظری مردم دیده خود را لایق
 شیرینی گفتارش مراح الارواح منطق با قصد تفتیش آرام فزای توالب و اشباح ملاحظت کلامش
 نمک مانده فصل الخطاب منطقیان در پیش روانی گفتارش چون الفتح بچکیت زبان حرفیان منطق
 بشکلی طرز تنقیح بخشید که صغری و کبری معروف محبتش گردید و طلبا پیش حدس کلامش بجزر و بجاوت
 معروف حکما و دانشانی سحر مرده دانش چون آدم آبی بعد تمیز موهبت باطن نصایبان کامل نهضت
 نصیب بن بلیع کلامش بلند طبعان ناقص فهم حدید البصر و انانی مبین توضیح نمود تمامش هزار امینا
 کاراگانان کارخانه ایجاد و درویشان خط و سواد دانند که برگزیده بی آبی را که در ازل طغری
 سعادت شان بقلم قدرت مروج محفوظ رقم شده روز نخست معلان کتب خانه قدس لوح معارف
 کون فیکون برکنار نهاده اند و کسر خط تعلیم نون و الف لم یسقطون داده و لیکن از آنجا که هر حقیقی را
 در عالم مجاز نموده و هر معنی را در نشان صورت نشانی متحقق است ناظران جهان مغلی را جهت رونق
 کارگاه ظاهری و رواج کارخانه صوری سلوک طریق ارباب تعارف ضروری میاید بندگان حضرت شاهنشاهی
 را در ساعتی که سعادت فزای سعد اکبر و شرف بخش آفتاب انور بود و کتب نشین دانش و بنشین و سبق آموز
 کتاب آفرینش بودند و در آن جشن فرخنده که نوروز مه سال و عید الطفال بود و بزمهای خوش و مجالس
 دلکش مرتب گشته صلهای فرح و نشاط دره اند و ابواب عیش و عشرت بر روی جهانیان گشاده
 چشم حرص و آرزو با لوان نعمت سیر گشت و حبيب و دهن حاجت و آرزو از نقد مراد پیر شد آن سواد خوان
 خط پیشانی که لوح جنیش مطلع انوار پوشمندی و نکته دانی بود اگر چه بظاهر طریق شاگردی مسکوک داشته
 تحصیل خط و سواد و استفاد و دانش نمید و لیکن نهالی از صفت حبه نورانی افاده دولت میفرمود و خط
 سر نوشتش استادان را سر مشق سعادت داین بود هم از ایام خود سالی و از غماز کتب نشینی سواد خوان
 صولف پیش بینی را از صفحه حال آن نوکل بهار شان اقبال معلوم بود که عنقریب مضایت ازلی
 اوج دانش را با همی و سر بر دولت را شاهنشاهی گرد و که آفره جبه و جلال و صیت ظرت و دلکش
 رقم نسخ برشته تا حشمت سکندر و دانشا عظمت فلاطون کشد

تهنیت کتب نشینی

مؤلف حافظ سوره اخلاص و وفا و ذاکر آینه شنا و در عا که در ادای مبارکباد و تقرب میبست

۱۱۳

کتابت
آموزش
کتابت

کتابت
کتابت
کتابت

شادی کتب نشینی صاحبزاده روشن ضمیر عالی فطرت میدار دل قدسی طینت الف قاتش و در خم تسلیم نیاز
 خمیدگی آموز قیامت دال است و زبان معابد بیکانش بر دیول حقیقت باطنش فال شرح و توحیدی از قارون
 ارادت می نگار و کشف روضی از قوام عدالتش ^{در کمال} قوت می نگار و در زمر مسعود یکشنبه هنگام طلوع خورشید
 جهان افروز صاحبزاده عالی قدر به تبعیت منطوق واجب التوفیق اقر و باسم ربک در خدمت معلم
 دانی هدایه آموز نگار گانی سرایه زبان فصاحت بیان را بلفظ بسم الله که سر آغاز کلام رب علامت سیادت
 آموذ نمود و در قلوب اخلاص منسوب ارادت مندان را شگفتگی آموز و زبان غنی فرمودند و آنگاه این دانش اندوز
 مدرسه فیض ابد و درس آموز کتب خانه مواهب سرمد بخت آیات بنیات جامع مراتب علم و عمل و حوادث
 مقاصد دین و دوا با وقامت بقای ابد میوند این والا فرد سعادتند از عطا خانه فضل بفضل حقیقه
 به نشر این خطبه کبری مشرف شود

صفت کتاب

محب علی سندی کتاب افاضت آب یاریست که آزار و رفیقیت شفیق صوت خرنیش از ناز
 جز گوش جان اصفا کند و سخن نوشینش از بار کی خرد در حرم ضمیر جا کند چون متکلمان گنج خول
 زبان فحوش و چون منور زبان اقل بزیان و در خوش فیضان اباب نبوت بطفیلش بخواص موعود
 حاصل و فوائد اصحاب ولایت بوساطتش بقا طبع نام واصل از سوانح سنین سابقه و وقایع ملوک
 ماضیه منبر انجیل و متعلمان آئیده بوساطه آن مجمع محاوره و مکالمه با کسانیکه هنوز از کفر علم میجای
 قدم نهاده اند بدون آن صورت نهند و بقای ذکر جمیل و مایکون من هذا القبیل بوسیله آن صفحه
 روزگار باند بسا وقایع عظیمه غریبه که بعد از مدینه رود از طالع ساحی مفهوم ضمیر سازد و فراوان بخواص جمیع
 که تجربه بسیار شده شود از خواندن اندک مدتی معلوم خاطر گردد و دل را از قید ریخ و راحت زمانه
 ناهنجار و جهان بیدار بر بلند سبک و عیت برای زهر آلودگی نه چون گران جهانان نخل خلوت آسودگی
 نه از گلزار و در دست گلچین خاری و نه از آینه شاد و بول نمکین باری مرزا جلال طباطبائی
 ما عظم الله شأنه این نسب نامه نه چوبی به با تحفه ایست که در بطایعی و جیش جواهر خرن لاهوت
 روح رفته دور مغلج آن دغل دریا و کان دل و دماغ بچرخ رفته بی شکفت هر مهر عیاش و یوانیست و
 هر صفحه اوراق گلستانی در تحت هر نقطه اش صد نکته سنجیده گنجیده و در طرف هر حرف هزار محیط شگرف

از تنگ میدان و زخیده در هر طره عمارتی در موج و در هر دقیقه آسمانی در هیچ نی نی پیرامون حکمت یابی و فلسفه
 را نیست بل در فصل الخطاب داودی و حکمتی که آتش بر بول و لکن صاحب کتاب ماثونی لکن
 الی حکمت و فصل الخطاب محمد رضا عالمیت مشون از دلائل قدرت ربانی و جهانیت علو از شواهد
 حکمت سبحانی جوهریت بی پایان که صد چشمه جمیوان در شکم و گنبد سلیمان که طعنه بر آئینه کند و جام هم
 گنجینه است که قارون معنی بر دروازه نفوس بگردانی ایستاده و دقیقه که گنج روان عبارت و استعاره
 مانند قراخنده ز در و جگر که به مستحقان سخن داده و در غنای ای زوایای این حدیقه خلد آئین هزاران
 حور و غلمان که احداث بر اعدا و آبی بلاغت اندکجام دل نشسته و در هر گوشه روضه این گنج
 چمن تنگ چشمان قواعد و موشان توانی عرائس طبایع و حورای اسامع اکام و افاضل اگر نیست
 بسته منظوماتش چون جمال معشوقان و دریا و منشوراتش چون حال عاشقان انگشت زانگه موی
 عالمیت مشون از دلائل قدرت انوری و جهانیت علو از شواهد صنع سخن آفرین در بوستان
 نرم اجاده و دست گل نازک در بر میدن و در میدان نرم اعدا نیزه نیزه زخم جگر در ترکشیدن از
 حقایق تلخ مواعد کام غفلت محو لذت آگاهی و بیا از نازنه نصایح توسن حردن نفس گرم جولان
 خوش عمارتی حکایت در دو دایره هاله نیزه و شعله زار و خنمان شود چون همه بنگاه انگیز و زنجیر خافضا
 دیدن مصغی تشکش است و سودا خواندن به بیاضش روشن به صغی چینی و هر سطرای سخته
 برکش فط و گلش بارش معنی منیش بلبل فصاحت تقریر بگل نازکت او در تحریر و نظر نگاریان از
 موج عبارات روان و زنجیر از شرح طراوت کلمات نمر سطر بالال آسمیات خضر ترشته لب سیر الی ادا
 میسر آمده جان بخشی هوا کتای بر چیده غنهای سرشته شیخ احاطه شتی مغنویت که پوست پوشیده
 یلایا نیست که از بخار عشوقی ریه مصاحبی است رسا خاموشیت گویا یار است که گاهی غبار آلودگی
 پیرامونش نگه دیده گلدسته است که باو خزان روزگار هرگز بر نوز دیده دوستی با این بی تکلفی دیده باشی
 که هر چه در دل داشته باشد از تو پوشیده ندارد و یاری این خصوصیت شنیده باشی که هرگاه باوصاف و
 و شود هر پیش ابواب فیض بر روی ابواب دانش گشاده و هر فردش چون مجروران راه طریقت
 از جمیع علائق فرد ایستاده هر فردش در قلی هر فردش جام آبی شیرازه اش چون شیرازه جمعیت
 اهل باطن از هر یک گشاده و جلدش چون لب دریا بهم نرسد فی الحقیقت جوهریت خواج که لای آمار دارد

ساده بر آئینه آن نیست
 بجز در دلیلی که نیست
 سکه نیست او بجز
 لیکن آند حکمت را
 و کلام جدا کننده حق
 و باطل را
 زمین بلند و افلاک
 بلاد العرب ۱۳

ساده بر آئینه آن نیست
 بجز در دلیلی که نیست
 سکه نیست او بجز
 لیکن آند حکمت را
 و کلام جدا کننده حق
 و باطل را
 زمین بلند و افلاک
 بلاد العرب ۱۳

و یا چینی است که هزاران بلبل در نو میگذارد

صفت بیاض

طاهر و حیدر سفینه قافله گاه نیست که مسافران و باران در باران شهرستان وجود و برین جا
 هم صحبت میباشند و سودا و بیاض محلی است که عیار نقد هر کس را صیقل میبخشد و آن میثاق است که
 پیوسته خاموش سیاه مستی است سر را بهوش حدیقه هر بیاضی با بیاری حساب و در پاش طبع
 دریا در لان سر سبز و زیان و گلین های پر گل این گلستان به نسیم افلاس هیچ دامن شکفته و خندان
 دامن مصاحبت چنین صاحبی را اگر همه برای گرفتار شدن مست از دست نتوان داد و دامن حیران
 چنین خبرانی را با اختیار بر دل و جان نتوان نهاد و میر مغر فطرت سفینه مبارک فالیت که اگر
 بر صفاش را آئینه بدن های ابرار و معانی نویم به است تا که هر طرش را طره غنیمت نام و در شیرگان
 الفاظ خوانم بجاست در بساتین او را قش گلهدای مضامین رنگین و دامن و دامن و در پشت چنان
 صفاتش آفتان چشم و خرمین خرمین اگر نه قلمر خط را در حقیقت با و شاه است تاج سر و خوش
 بر سر و چاقب را با عیش و بهانه چه راه است دگر نه در صیدگاه خیال صحنی شکار است از نعمات
 رنگینش به گلدوز در کر چسبست غزلهای شوش از مرگان غزلان یک بیابان در پیش و قصائد
 بلندش را از زلف نو و عروسان و در بانی پیش طمیزی تفرشی طافوس زرین بالی که در چشمت
 امکان نظیرش نخواهد دید و نانووس خیال که شبستان جهان عدیش در خواب ندیده بر خوان خاص
 دعوت عماش کشکول بهائی بدیده انما است استاد و از مخزن پر زینش خمسه امیر خیر و لب
 بسوال خمس کشاده سروج زرنگارش که متاع فرید اول این دکان آداشته است بخورشیدی
 نور نشان و در دل شب علماتی خط ز نشان سیم و درش ماه و آنچ و در نشان از بر با حیات
 سحالی قطعه قطعه ابر سیراب هوا گرفته و از نقش مسطر که مسیر قناب مکنی ست خط استوار است
 کرده آنجا که عطار خط افیش طبع طیب کشتاید مجرب حشمت نفس و نفس محبیده تماشا آید
 و از ارباب جويا سفینه اشعار و ملی را که از اندیشه های سرور کم در کتاب سرگرمی افتاده
 میتواند نجات داد و نسیم صبح بیاض مسیح نقصان که احیای سخن کرده اند که از کار غنیمت و اما
 میتواند کشتاد چون با زبان بی زبانی غزل سرای آنگاه کند شود تحمیل خاموشان عالم مضمی

در این اثر از کلمات
 درین مشورت با کلمات

در این اثر از کلمات
 درین مشورت با کلمات

در این اثر از کلمات
 درین مشورت با کلمات

از عرش برین بگذرد تا بهیچ بلند پایه چه رسد و آفتاب عالم تاب اگر از شمس سر لوحش اقتباس نور از
کره خاک حال بر پوش نگیرد و تا از بزمک مایه چه رسد هر دوش چون ابروی بلال انگشت نایب شربت
و از قام سلطوش از شوخی معانی چون کاروان مورد حرکت نقاط کینش از بملوئی مضامین
روشنش گوئی درخشندگی از ثنابت و ستار باید و انفعالش از بر خرم چون قلم نرگس دیده در گردیده
تا چشمی بر حسن مطلع سیاه نماید صرا جلال طبا طببا از حسن خلق بمصافحه بهر پیدی دست کشوده از
نتهای جمال بصدنغج و دلال از حجاب کاغذین رونموده رفیقیت با مظلومان همراز شفیقت
با طالبان و مساز نگلده است که دست بدست میزندش گلیست که از گلشن دل چیده بر سر خندان
قطع سرشته آشنائی از شکل و وجهت سر اسر بهجت سرایه معانی حاصل تسلی شیرازی
زهی سفینه که بیاض هر صفحه اش در عبارت افروزی بزرگ جبهه آفتاب سر لوح کتاب غیر ذریت
و نقطه هر سطرش در معنی اندوزی چون خال انتخاب سواد طراز شام نشاط اندوزی تعالی الله
بحریت سرشار از دلال لطافت و زیبایی که صد نمای افطاش در دعوی روشن بیانی بطعن
مهر واه لب کشوده و جواهر معانی در جلوه نور افشانی پشت چشم نازک کرده بکواکب نمود
زلف چلیپای عروس خط غمبه مضامین با آب و تاب پنجه جهان تر نهما تابش آفتاب جنش
پنجه حواس و در چراغ خور و گمان روشن سواد را از تفرقه خیال و صفت کردن مانند نقیله شمع کشته
خارج ساخته و تماش لباس نوباعیش تا ز فکر پنجه چو پیکان تحصیل وقت طبع را از گذشتن سوزن
خارج اندر ریشه و صفائی و مع نمودن مثال رسته گلدسته بفرغت انداخته صفائی و اوراق این
بیاض را چون بصبج دوم نسبت و پنجم شیرم نموی شب اول معشوق خطش از غصه سفید شود
و اوراق این مجموعه را چگونه فردا و ل گویم خوف دارم که ثانی الحال طراوت عارض و لبر رنگش
از آتش غیرت افروخته گردد مسوده غریبات نتایج افکار در گردش رام آمو بگردوبی تا نقطه
نمیرد مطالعه اش تا زلف مویشان را لایق طناب خیابان سطرانغ خود آرائی نمی شناسد و منظر
گوی از آفتاب را باب که گریبان و کشتائی نمیداند گوش مستعان نثرش از صدف توکوی نشور خراج
سیکیر و چشم ننگان شاه بقیش از قبیله یلی باج میثاند کسیکه بی افکار این شوخ و مساز شده شن
بکنج خلوتش میرسد و آنرا که دست بکار خیالات این مجله نشین ناز رسیده دعوی نبشیش میرسد

مفتی مکرم کرامت حوت ۱۲
 ۱۲ ای قوریش خان
 شکر است که شکر اسے
 زی استعدا در درو خا کو
 مانده ۱۲ ای ۱۲ حوت
 در اندیشہ شکر معانی او
 نشانی

۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲

روشن ضمیر سفینه که در بریت او در بران سخن مجوده گری نهشته و از ترجیع و از بر هر صفت بهر بیت او
 چون نازنینان بابر و ان شوگر بر باغی او در و ربا بی چون و بران چار و بر و دو انقار نقش چون تن
 طبع ایها م نویسان جبهه در کند برش چون رشته فکر معنی بدان استوار محمد قاسم این سفینه است
 مشحون از گنج با و در سیاحان آسمانی و خزینه است علو آلائی معانی بل کلمات نیست که سر و تا
 از نقش بدربائی علم شده و منبستان خورش طره حسن عارضان را شش شکلی داده و فی غلط
 کرم بریت مرتج بدوش درویشی ست خرقه پوش اگر با در داری انیک نظاره کن که از اسباب
 تعلق بغیر از پوست سختی با خویش ندارد و در قهای آن چون تعه ساکنان از آرایش تکلمت بر شاهان
 سب فرام کلماتش چون اسرار و حوران هوش را بنشان از هر جا فرام آمده اش مانند کنگول درویشان
 و ابیات متفرقه اش چون روزی ایشان پریشان خط و طش در شکلی چون دلهای بی نورایان شکسته
 و صیغه نشات بی تکلف انداز از رنگ تکلف رسته شوکت بخاری زهری فرخنده میاضی که
 صفحه آرایان خورشید قلم به کام تحریرش مسطر از انفس صبح بته و بوی شیر از جوش سودای او سلاسل
 سپهر منج را چون دیواران در بر شکسته میافش کافور شکا کند و سوادش مشکب کافور پیوند
 جوش ریاض خدا در ازین غیا بانست و کجی رقم راست روی صاحب نظران مشکب کافور دوده
 چراغ طورستی فی صفه موری بصفه بلورست یا سایه طره سنبلیست پریشان گفتم دور آتش
 کلست خط شکسته او جبهه سنبلیست و مصرع رنگین او در نه گل مؤلف جنبا سفینه که جبهه هر طرف
 کمالات اوت و عرض جبهه کائنات اشکال اربعه منطلق رباعیت از منطوقاتش و کلیات خمسه فصل
 بعیدیت از جنس محسوسات فصاحت آیاتش تصور مثالش از عالم تصور بلا تصدیق است و تصدیق
 جامعیتش در اجب عالم تحقیق قلم تا به شرح سبیط و مرکب معانی و خرویش بر داخته از نشا ط چون
 تعلیمی بر خود میالدر زبان تا سواد خوان صفحه نور افشاش گردیده و درق شمسه میگردد و تو گوئی صفه
 فلک و الاست که یک آسمان شوا رب الفا و ذقا ط در همن ریخته یا ذو جبرین است نطق بند
 معنی از کمر آویخته بر سطح خط استوائیست که آفتاب خفیش در هیچ فصلی از نقطه اعتدال نحر است
 نکرده بل نکرده که رویشان منعمای از قهر و محبتش سر آورده شاهدان بهر بیت کرده
 معانی در شبستان صحنی آتش نگریم عروسی چیده اند و بساط رنگین خانبندان محمد گردانیده

کلمه سحرآمیز از زبان نازنین
 کلمه سحرآمیز از زبان نازنین

شاه طالع و قاضی و فزوی
 بکن انسان ۱۱۲۱ ی چنانچه
 تعلیم از دهنی افزاید ۱۲

منها اگر در دستان حسن سبب و قن خوبان را هم بالین و هم ستر و در شبستان عشق مصع و مشق و سحر
 عروسان را هم نشین و هم سر در بر و رخ بخشی آب بقار ابا صفای جویدار جد و دلش برابر اندام و در دوشی
 سر نه طلعت چشمه حیوان را مانند خورشید گرم کدام چشمه می تواند دید و در شش و شصت می هر خط جد و دلش
 چون نخل و لعل پیشانی صبح جبینان طرب افزا طمیع ازای تفرشی از شک نگینی جدول نه پیش
 قوس قزح نه از تیر طلعه خورده طغرا توصیف جد و دلش فقرات از فعل و زمر و شقی و سپهر مصع

صفت کاغذ

مهدی تفرشی از نزاکت انشانش بر چهره صبح در افشان عرق افعال تنها جانیکه حساب عجز
 انشانش کند اوراق طلا و نقره مهر و ماه مانند افرا و باطله نسخه مفرج می پیچد و لکه کاغذی از ابراهیم
 صادق مایه دار چوبیا قاش کاغذش را امانل قدرت تبار و دیو و صورت و معنی در هم بافته
 شوکت بخاری پنداری رنگش از دل کاغذ چکیده و صفها آنقدر که سر انگشت از شمار او ریش
 خنجر نورست لی لی بدن خوبان بطافش تن در داده نزاکت آنقدر که از سایه مرگان مسطوبست
 بیاض گردن تبارن بصفایش تسلیم نهاده و بصیغه کل معشوقانه ناز کرده ورق ابراز سیاه و خنجر
 و پرده با دام از جا چکانش بسا عد خوبان استین انشاندیدید بصفایش بالاتر از خود نشاندید
 مسیح از بهر رونایش ورق آفتاب آورده کلیم از بهر انشانش تجلی طور حل کرده چه انشان داغ دل
 شراره غلط گرم چراغان انجمن نظاره طغرا اضافی کاغذ خوش صندایش اگر یکب مطرب میر سید
 از صورت دست نگار رنگ بست میدید فرد نباتی رنگش بسکه در نظر باشی برین نمکشته بیاض دیده
 در عداوت از قدر سفید گذشته اگر سایه ورق سبزش بگل آفتاب بر میخورد رنگ زردش خرمی سبیل
 سیم بهاری می برد رنگ ز آفتاب اگر تو کاغذ نارنجیش میدید بر کاغذ لیموی خود از شرم و کان می
 طاهر و حیدر کاغذیت که تاب نگا داشتن اسرار پیچیده نقوش می آرد

صفت کاغذ ابری

مهدی تفرشی ابری که ابر بهاری از ابر بهایی انشانش نم کشیده طغرا این قطعه ابری را
 بالکه ابر بهاری چه نسبت ازین رونق میبارد و از د باران این از خود باغی دارد و اوق از باران
 سرای کاری است از کاغذ لباس حریر پوشیده و از قالی خورشید با در آئینه بدن نازیده شانه گیسو

ای حسن بر سبب
 مشغول است
 ای چنگ از رشته بندای
 مشغول است و از تبار
 اشعار و جمل و نقش
 میبرد
 عداوت بخوان از تبار
 میبرد
 شد و اینک نموده
 صبح این روزگار گل خوشنما
 رنگین چنان از عیال
 که اندامی نگار نیست
 در دستش نگینی از عیال
 به دست سربایدن تالام
 نه از تبار
 نهایت باغچه میباشد
 ای بیاض دیده از تبار
 خنده و از شدت است
 ای امرا بر پیچیده
 ای و قالی خورشید
 آینه بدن نازیده

ای از پیر جهان گیسوی
محل بر زو را شاد میارود
۱۷

مرغی که بریش نیمه جهان است غازه کا نذر طراوت خیزش اهل بهشتان طلایی نهیب دوش را پوشیده و نقره جعدل برگردش گرییده	
صفت امار کاغذ	
طفا آب گرو روی بریزد گوهر آتشک باریده است که امار زاین افرا و بدگیش بجوشانیده است <small>ای افرا و کاغذ ۱۱</small>	
صفت مهره	
طفا اهل گوشوان حور از رشته آه برب مدار که مهره کش این اجزا نزدیک تخمه اش نمیکندارد	
صفت سطر	
ممدی تفرشی رشته سطرش را خطوط شعاعی متر تا رتبه صاع نور و زچین آفتاب طلعتان بناط چاک گریان سطرش نمیکندارد	
صفت پرکار	
جویا اندیشه باریک بینان در کار پرکارش سرگردان	
صفت قلمدان	
جویا جند قلمدانی که از مطبوعی چون سواد اهل چپ ارباب بصیرت است و کتاب عالم تاب در تماشای ازرق و برق جلکارش سراپا چشم حیرت نوع و سی است در پند رنگ سبز نیان یا یزاد از دوده سبز پوشان در غلاف زلفیت نام خدا چون بیرو باغیت در پاندان چشم بدو در سببیت نکین و خانه های مختصرش چون خانه زنبور عسل شیرین لا اعظم قلمدانی نقش نگارش رشک انگار نقش بندان نازکی های پروارش پسندیده نراکت پسندان رنگ آمیزی اورنگ از رخ نگار برده گل گل رنگارنگ او آب از چهره گلزار افشوده شاخ سهر گیا میش چنان سرکش که به مصر خزون لرزشی نگیرد و بخ سرنهالش چنان پایدار که از باد صبور جنبشی نه پذیرد زبان د اگر می بود قلم گردد سرمولی از ان نقش نتواند نکاشت مانی اگر کشا و زرشود تخمی از ان کار نتواند کاشت غلافش از غملی که اطلس فلک در جنب او پلاس است و لغافه او از حریری که کتان ماه با او کر با پسین <small>باز به پیر ۱۱</small>	
صفت قلم	
مژرا و ارباب جویا خانه شکین شامه اش با مژگان سیه چشمان گرم سخن جازی و صبرش با صغیر	

مرغان چنین در هم آوازی و قلم و مدحی تراوش از ترزبانی محشرم که ابر بهاری طاهر و حید تعالی است
 این چه مفتاح است که بدو دندان نعل کشتائی حکایات سر بسته جهانی بنماید و گره از غم و غلظت غلظت
 بدو انگشت بچسبید گیتی بیکای خضر شمال رهنمای سالکان تجرد آبا و معنی بشمارستان کتب میکند و زبانی
 مشاطه دار از نالیف حروف پریشان چهره بیاض را بر لبت مرغی و در خط می آراید اگر جدول افعلام
 نباشد از زمین بیاض صدف و میدان سبزه خط میسر نیست و اگر دام خط گسترده نگردد و صید غزل طایوس
 الوان معانی مقدور از آری قلم است که انگشت بر هر حرفی از تصانیف نکته سخنان مطلق نگارد
 این و بخش رسا بنام این و جزو شریک است که دست را زبان و چشم را گوش کر است فرموده در گفت
 و شنید اگر گوش در زبان بی نیاز نموده زبان بی باغیت و کلید گنجینه معانی استغفر الله زبان را
 باین چه نسبت و لسان را باین چه مناسبت آواز زبان از پس دیوار نتوان شنید و سخن خامه از
 مشرق تا مغرب میتوان فهمید کلام ملک سبب در دهر که گفت گوی زبان خالی از شور و شمر هر چه
 بر زبان رود هر کس بشنود و هر چه از قلم را زده ابدان را در دهر نماید از زبان بی کام و در آن هیچ نکشاید
 و قلم واسطی بود اسطبل و دندان گفتگو نماید زبان بی زبان است و سخن از آنها آشنا و سخا موش کلای
 در زبان از زبان انگشت نائی است که مولوی معنوی تیمنا بنامش ابتدا نموده اسراری که زبان محرم
 نبود و بر پایش موقوف فرموده صیرش باصفی مرغی است که آواز و زخمی اش چون می ناب نشاء پرواز
 اگر نه پایش در میان میوه و سواد شهرستان سخن را که ناشایسته و کام و آیان باعاش محتاج و ترش گنجینه
 زخم احتیاج محققا سم مشاطه قلم و سینه زنگین مدا و از کل دوات برابری شادمان الفاظ و معانی میکشد
 و غازه شگرت شگوف بر ساره داستان میان میکند و در لبت پریشان حروف را بشانه جمعیت
 منقول میاز و از اصل جواهر لفظ گوش و گردن عروسان معانی را ریب و زینت می بخشد بدستبازی خیا
 قوی دست و پایم روی نکر و در دست بدست می آرد و سرشته نظام میدهد و گلهای رنگین چمن تخیل
 که بر روی همیشه بهار طبیعت از نسیم عنایت و فیض شگفته میشود و دست می بندد و نقش شناسان
 خط پیشانی از نقش بی اوسنای معنی می یابد بیاض سخن باز و گلشن است در حقیقت آینه جوهر نما
 معانی بی طولی او و چهره کشای صوره الفاظ نقش پای اوست و در شناسمیه ای زبان گویا دای چشم
 بنیا آرایش حسن معانی تو جوانی ای مشاطه سخن شادمان معانی را بیک چشم می بینی و بیک زبان ستیانی

۱- چه دست به چرخ
 ۲- بهار و بیک
 ۳- چه اگر گلبه
 ۴- بسیار و بیرون از حد

۵- چه بخت و بختی

۶- کلامه غنیمت
 ۷- سرودان ۱۲

۸- سخن از زبان

وكان لا يستغنى عن هذا النوع من الفقه فيكون له في الفقه الإسلامي مكانة عظيمة لا يمكن أن يغفل عنها. وكان لا يستغنى عن هذا النوع من الفقه فيكون له في الفقه الإسلامي مكانة عظيمة لا يمكن أن يغفل عنها.

صفحات کا شمار

10

معدنی تفرشی از چراغ دوده سیاه پیش محمد علی پسر ترازو مرکب ساز سرکاشان نام بیستم شنیده مغربا دادم چون پخته خندان
در پوست نه گنجیده جو یا مادش از سیاهی زلفت سنبل طغرا مادش از نفس ششونه سالکان طاعت
سامان یافته مخلص مادای که خویش را هیچشم سواد مرکب خوانند مانند مورگان بر لوطه مست با بر سر
و چشم غزالان گذارد و تنها هند و دوات که قلم و نیشکر خامه صاحب سوادان اقالیم هنرست هرگز چنین رنگین
نبوده که از آستان این مرکب که از براتی چندین رنگ مثال پرطراوس نظری آید طراوت یافته اگر گویم
که این مرکب از دودمان لیلۃ القدرست قبول باید کرد بعدی از این مرکب سرگذشت تمام موجودات
را از خلق لوح و قلم تا انیدم میتوان نوشت اگر گویم این مرکب از ایت جبرایع مقدار باب شش اگر
غریب زاده هندست چون از رنگش بقا و ثبات ^ع بر عکس آشنائی و عهد آن قوم نمایانست حروف
شکسته در هم پیچیده اگر از این مرکب نویسد بوی سنبل از آنها بشام میرسد شنای این مرکب به شک
باید نوشت مرکب کوبخت سیاه کسی است از او زرگون کاری نقشه فتان چنین ابدی کرده

صفت قلم پاک کن

فہوری قلم پاک کن مرغولہ طرہ نامید مہدی تفریقی قلم پاک کن گردہ ماہ و خور

صفت فطرت

اعجاز خسروی کاوی که فرستاده خاص رسانید از بسکه میان بندیش سبک و لطیف بود
تیغ از درویش چنان نموده میشد که گویی برگ ناست است از درون تنخ میسرودن پنهان ز می
قطره آبی که از خایت لطافت گویی خواهد چکید زرش در نیامست و گوهرش در میان پیمش
مست و میانش تمهید بر دوش متحلی ز درش متجلی صفوت آن آب صافی بنشابه بود که گوهر بود
ز باره ز گوهر خنده ای آراسته ای صفا ز باره ز گوهر خنده ای صفا ز باره ز گوهر خنده ای صفا
نموده میشد از خایت صفا چون سناک ریزه در آب از صفا آبی آب جویا اگر چه در چشم قلمش
باسنور خط آئینه رویان همسری نماید رواست مهدی قمری بابیش این قلمش خبر از همسری
مرا بیدیل از ناز کیهامی پرداز کار کار در چه نویسد که اگر شمل تصور لطافتش بخاطر آورد محتاج زخم
دوباره نمیشد گر دیدد از کیفیت اختراع غلاف چه نگارد که اگر شمشیر شمع عریانی بنشیند خود
باین لباس متولد پوشید تیغش در عرض صفا بر دم صبح متولد و درشتش بر ترتیب موزونی
قطعه هشت بهشت می پردازد

فغان موزون واقع شده که گو با قطعه بهشت را در خود میسازد ۱۲

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

	صفت مقراض	
جویا مقراض جوهر دیش بر خلاف شیوه در زبانان همواره در بهکاری مهدی نفرشی گروش	مقراضش در اثره اصلاح را بر کار	
	صفت شکر	
طغرا شکرانی که غازه رخسار بنبر خطان بی نیست و گلگون عذار لاله رخان گلشن معانی مهدی نفرشی	از دوات شکرش دل شفق بر طغرا حقه سرخی کان یا قوت ست بی خراشش درون +	
	صفت چمچه قلندران	
طغرا کاغذ گیر با ناز گر فتن دشته این قاشق بر دودست خود را دراز نمود لیکن از کوتاهی بخت دشته او نصیب یکدستش هم نمود مقطعا و در چون تبرکب این قاشق نازنین دل باخته بقصد دشت قاشق ^{۱۳} سر کاغذ گیر ^{۱۴} طغرا حقه سرخی کان یا قوت ست بی خراشش درون +	دیدش خود را سینه چاک در خانه قلندر ان انداخته مقراض اگر بال خود را چون مجره چوبین منج بند نمی دید با استقبال این چمچه زیبا با کارخانه قاشق تراش می پرید قلندر اش چون در سنگ لاش طلب آون تنبکا بوداده است از بیدست و پانی چون تنگ کوه بر بالای سنگ افتاده است قلم پاک کن را چون این قاشق آبدار بکف دمی آید چون رشتمال طبق شو بهیج وجه از کدورت بر نمی آید اگر کلک شو بهیج دست تصرف در خلقت خود میداشت استخوان دشته این چمچه را سجا مغر خود میگذاشت اگر قلم واسطی بر تغییر لون خود قادری بود از رنگی این قاشق سرخی را بسفیدی بدل مینمود در تقیم آبروی خویش را چون قطره گرد ساخت که شاید برای دوات درین چمچه تواند داشت این قاشق علاج کد مجره زردین دوات رسیده کفچه مار سفیدی بر کنج طلای سیه تاب خوابیده دوامیکه این چمچه بصفا آب در و چکاند جوهر بیان قطره سیاهش را به از دانه نیلم میخوانند +	
	صفت کاغذ گیر	
طغرا از کارخانه داران علاج بدنان نایل چرخ بهیچ وجه ندیده استاد این کاغذ گیر و بلج چگونه بهر صلی تراشه ازان بریده چنین که طائر عاجش از پا ضت کش با ستخوان شدن بی پوست تن در داده از راه تن پروری در پوست ها چون استخوان میتوان افتاده چون از کشودن بالی فلج گشته اگر فلج بالش خوانم سزاست و چون از دوا کردن پر مطلق گذشته اگر بی پرداش و انم سزاست بهکه		

ل
 زبان و دندان همکارین
 از یک زبان همکارین
 میکند دانه بگریزی دیگر
 آیین مقراض بیوت
 و در زبان همکارستانی
 کار را چهار میسازد
 یا کنگه کار برامی نماید
 همکار اسم بیگی
 در شرکت و همکار هم
 پیشه و شریک
 است تا دوا دهنی بون
 ای غلو
 کرم چون جوفش
 همه از یک بوی
 دانه کاسی بنجبال
 نندود
 دندان قبل بود کسی
 نیکو کرم است و فلج گیر
 چگونه تراش زردین آرد
 استخوان
 بی پوست شده
 ای و از سطون توجونی
 قیر ز سافت
 دانی کند

عاریست سیران شبستان کسی را نیست که از یوسف متن و مانع شمع سواد روشن کرده و بغیر و غش
 بنفش و برین طلسمات راه چشمه سار معانی برده گذار نیست که خسروان سلیمان شان تماشای آن
 می آیند و مانند چین بر ایران دست نوازش آبا باری آن میکشاند طغراف و بغیر تحریر بناگوشی است
 بی زلف و عنبرین و ورق بی تفسیر بر روی است بی طره مشکین مرتفع را از حسن خط حاشیه و افشان نیز
 و مجمره را از خط خوش جدول و سر لوح می هنر و سفینه معانی از خطور کشتی است بیروم بیاض تپ می از قلم

صبحی است بی آنجم +

صفت خط خوش

محمود قاسم این قطعه است از بهشت بریا چین حروف آراسته خطوط بصری از شاهانه دوار
 منیرش رشک فرمای خطوط شعاعی است احمق و قافیه معانی در صورت حروف جاری ساخته و مسکن
 و قافیه در صفت نقوش ساری آشته طالب کلیم سبحان الله از حسن خط آن معرشف نصاحت چگونگی
 اگر لیسان نیز معانی تیره افکشان چون درخشدن باره از مینا بر ظاهر الفاظ آن نمی انداخت و دیده
 دل بیک نگاه جلافت آن روشا بهر دجانی نمیرسد هرگز حسن جلوه الفاظ دهان دیده بصیرت را
 نیک داشت که از آن گلشن آراسته یک پرده گذشته بغیر حسن شادان معانی بر سره رزاکت انیمه می
 رنگین با تشبیه چون غمیل شعاع تازنه گویان روزگار زانمید میانه قلم و مانع از اراغ این فیهن تا قیامت میسر است
 طاهر نصیر آبادی خط شیرینی چون مورچه در شکر میسر باشد بر سرش سبزه صفی از لعل رضا الله رویان شان
 هر نقطه سیاهی محال افتاده بر لعل سحر و در کنار جو باریت و جیش حلقه در گوش سرخشان کشیده لاش می ای بی قلاب
 صید کرده میش و بان خوبان را رنگ گزیده نوشتن نام طاهر حلقه کشیده ظهیر قمری تفرشی و سیمه ای روی بر سران
 نوشا و نزار که بسطه بخت سیر نوشته صحت و لر بای است یا دلگشی مد او مشکیر به او ش در دست چون کتاب
 غلط بر طاق لیسان نهاده محمد علی ماهر شاخ گل مرغ قلم زلفشان بشوق خنکس سبز کرده و پرگ گل
 رخا و پشته روزگ بیکش آورده مگر بر یوتلی نقاط شین و نشینش نظر شده که سبز برگه پیوسته
 پشت دست بر زمین نهاده در عهد خوش نویسیش از بس یا قوت را مناسبتی بقطعه نویسی نمی بیند
 نویسد ای آداب دان و قمر جابر خانه اش یا قوت را قطعه نمی نویسد خامه شیرین بر کاغذ کیدان
 خوش جولان صفی خط شکسته اش نفیسه از جان استادان اقسام خط اگر بنظر آه خنک می برد فتنه

ص
 طالع غریبه و عمارک
 نام غرضی است ۱۱

طالع ای بر نقشه خال
 پای است بر آن ۱۲

ص
 ای بر نقشه خال
 پای است بر آن ۱۳

ص
 ای بر نقشه خال
 پای است بر آن ۱۴

تقدیرش تجلیست دست خود را قلمی ساختند ظهوری هر که اجد خوان منفردانش نشد سواد و جریده
 ترکیبش روشن نگشت بنم غواره خامه چه نقشه زار معنی را رسانیده و از شیرینی رقم تحریر بحدوث
 چه شکوه خند چشاییده و نگاه بگاه تماشا انجمن بر خطش نجسیده که در برگشتن دیده کار در سر
 بخوابانیده کتابی بصورت چنان غمی که بر سر صفحه کتابی پیوده و در معنی چنان جلی که در کتابی آسمان
 نموده طالعش بر برق لفظ و معنی چتر افراخته و به نشان پای از دانه و نقطه دام و دانه بجا
 نگاه ساخته جمعی که از شکوه سر نوشت نیاسایند سطرش بر صحن چسپانند تا در سجده شکر زمین فرسایند
 مرزا خلیل در متن خط معنی بودن او را منرا و لائق و خط را بر سر حد کمال رساندن بدست گرامی او
 موافق بهره درایان همه اوقات سر کوچه بی انصافی در عرصه پای دعوی پیش نهادن اگر پیش خرم نتر
 قلش تیغ محوشت بر کمر زند و اگر بی سرو پایان سراپا گداز میدان زیاده سری انگشت تا غرض
 بجا از سر حرفش بر نماند از شمشیر و دوم قلم فوادش تیغ و دودستی بر سر خورند و بهار افشانی نهال
 گلکش گلچینان گل فروش سر بازار را و از شکر پاشی بی قلش نیست آنها شکر زار را در شهر سبز خط
 ریخانش مرغزار در قمار بجای سبزه پر طوطی خیزد در گلستان ارم خط تعلیقش گلزار صفحات بهار
 نقش بال طالعش انگیز ریخانش پیش خط ریخانش عبده نوشته و خط غلامی داده خط خوش از خط
 استادان ربع مسکون ثلثی در رتبه زیاده قلم و دواتش را اگر زده و مردک آهوی خشن گویم غمی
 بر چشم آهوی خشم و اگر قلم نرگس مشابه غمی را از زمین احسان خود میکنم

صفت چسپانده

مهدی تفرشتی وصلی دور ویداش را خوش قلمی چسپان ترا چسپانده لیل و نهار *

صفت حروف نهجی

مرزا بیدل محفوظات نسخ اعتبار در اعداد این حروف و درست و معلومات کتب اقیانوس بر جاد
 این خطوط سایر اکتسابش آگاهی مراتب و هم و قیاس و التزام آن مانع بیکاری شغل انفس
 مرزا خلیل بیات اله با و نظر معنی باب بصورت سروی است برب جوی آن نسبت چون
 بصورت یکدانه گوشتا مواج مرزا و در نظر بصیرت حلقه چشم و مردک دیده الوالا بصار و امره جیم
 حلقه گوش و لبران عشوهر پر داز حلقه نیم گره بر سر ابروی ناز از دمای در شمعین منت بر چشم شاهان

سوادش که هفتک
 نوشت و خواند بسیار
 «مرد است و مرد در متن
 متن باب طالع ای
 جو از آنجا که آسمان را زار
 صلح ای که نگین گدازه
 پیچیدنی خود را بر خط
 نوشته و معنی را به پیشانی
 خود چسپان تا با نیر
 خشن و خشن شود
 «ای در مقام
 پیغمبر و پیغمبران
 و دانش نجات و کفایت
 و تحقیق آنست که ادای
 کرده از یکی که در دامن
 و باز از تحقیق جوید که کسی
 بدان اطلاع نیابد بهر
 «خط تیغ حروف بسیار
 کارگر شود و
 ای از صفی بهار
 طالعش می انگیزد
 «نور از کلام کاتبان و صاحبان اشعار و کتب و از تندرستی

بذوق سیر آهنگی این نغمه خوش قانون بهضرب خامه را بر تار موی صوف نهاده بجر شعار از
 جوش ستایش آن و بیاجبه بیاض دانش لالی آبدار مضامین سفینه سفینه در کنار انداخته درین
 ابیات از فروغ نیایش آن بلند مصرع دیوان خلافت بر مطلع خورشید قافیه را رنگ ساخته
 استغنا قهرمان کشور عنایتش مهابت و صلابت را از خاک برداشته و از هیبت عظمت
 دشمن گذارش در پیکر مخالفان صورت را بر میولی از آغوش انداخته شجاعت و شهامت
 خانه زار دوست و بازوی اوست و فتح و نصرت در جرگه دست بستگان چون عطر چشم بر روی
 سر نیچه مویش در دوزبان تیغ و شان و از دست نادرک ریزی ابروی کمالش چشم زره اعدا
 صاحب شرکان ساطع آنجا که خطش سنگ قلع روزگار سر بهر گذارد بی پرواگی شمع اچار
 که بتیغ شعله موی حکمت از سرش بر دارد و بر خاک کشته خنجرش نهال بید شک مثال خنجر باغی از
 و به نهال بهار خطش تا چشم زخم کار نه کند بادم دعا می جوشن از بر دارد اقبال بر تیغ حامل کرده
 فال از سوره فتح میکشاید و خط از رقم جوهر شمشیرش بدعا می بیند میباید در تکیه قاف
 و قافش بر نشان را کم زین سحر میدانم و منهد و نشان را پیش از چهار دانگ نمیخوانم آنجا که
 عدالتش شیرین فسانه طراز و فتنه را چون سخت دشمن در شکر خواب اندازد دست سیاستش
 عقاب فتنه را مثل نسر طائر بر فلک کشیده و از مهابت کفش که بر آشیان گیر و چنگل باز و پلنگ
 با خنجر و مساز گردیده در روزگار عدالتش شکر را از نیشکری در ناخن کرده اند که چرا بر دل خلق میزند
 و روزگار آیینی پذیرفته که خاندان نقد سخن از دست اندازد معنی دزدان فرار غمت نه کند آوازده
 شرح پروردی چندان بلند نموده که ماه پیر من در پیر من کاسته بزبان حال فریاد میکند که هر خوب و یار
 کسی نوزد و از سیاست شهنه معدلتش زلف تبار بجرم فتنه شانه آویزست و از زبانش است
 جودش بدره ارباب کمال از طلای کامل عیار شسته آفتاب لبریز محمد علی ما هر وجودش آینه محبت
 و فاش سنایه پروردگار است تا آستان خداوندیش خلایق پناه ست نقش نگین آسمان بنده
 درگاه اوست نوشته دان اگر در عهد معدلتش میبود تلاش خدمت و ارون علی عارالت می نمود
 گل حلقه بگوش رنگینی خطاش سر و حیرت زده طرز خواش دل را بجهت حق اپاشته و بیچ عینیه را
 از مهر خود خالی نموده داشته زمین گلی که طرازنده پیکر علم اوست و دایره خورشید مرکز گردش قلم اوست

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

نظر تو جش بحال هر که پر دخته کار و د جهانش بیک چشم زدن ساخته مؤلف تا عقاب بلند پرواز
 هتش بصید تدر و رنگین بال جهان بر افشانی کرده و بهای سعادت پیری عدالتش بر فرق
 فرق انام بال خجستگی فال گسترده باز نیز بال نگاه خویان طنا از بیم ناوک خدا شکاف سپیش
 چون زینج کمان بی پروبال گردیده و شاهین تیز خنک غمزه معشوقان در سیه خانه مرگان هر دینده
 آن کریم بالنداشت که اصلا لا بزبان نرانده آلا فی ماسوی آفریدگار و در دوران آیدش نشانش
 رنج آفریده اشک غم نفشاییده الایدیه ابر بهار مداد در عهدش بکار کسی که گره افتاده گوهر آید
 و در دور سعادت ظهورش کسی که طعمه ستم بر و دوست زد بر سینه خورده در هم دنیا بست فاخته چو
 نراغ کمان بفرغ بال در خانه کمان هم زبان خدنگ و پلنگ با آه و در دوستی با هم رنگ باز از بیم
 شاه باز عدالتش از دستبازی ستم باز آمده با طوطی و سحر خاب بازی حرفیانه ساز کرده و عقاب
 از ستم عقاب انصافش طبل خورده با صقوه و کنجشک در یک اشیان و مسازی آغاز کرده
 آه و به از پستان شیر شیر میکند و از شیر مستی شیرانه بر روی پلنگ میدود

طبل خورده و سحر خاب
 و در خانه کمان با آه و در دوستی
 با هم رنگ باز از بیم

صفه جلوس

اعجاز خسروی پادشاه عهد نه گام جلوس برای نشان دادن تسک تو قیغ از خدا یاری میجوست
 که از قحطاب آسمانی آواز آمد که نصر من الله محمد صالح فرخنده روزی که روزگار در آرزوی آن
 شهباز روزی آورد جلوه گر شد و نجسته صبحی که چشم آفتاب از شوق آن میجست بر و میدامیدی که
 آخر فرخنده فال آرزوی آرزو شکون میدانست بر آمد و مرادی که سخت بلند اقبال فال تمنا میزد
 بصول پیوست یعنی فرزند اکیمل اجمال غریزه کرده حضرت عزت برگزیده عنایت آن حضرت
 کلاه سروری را که جواهر انجم در ترصیع آن بکار رفته بود همسری نجشیده و قهای سری را که طلسم
 سپهر والا استر او گشته تن بهم غمشی داده که لعل طراز از منطقه آفتاب گرد می برد بر میان
 تیغ گوهر نگار را که نقد فیروزی در قبضه داشت و شکری کرده پای سعادت پیرا بر سر سپهر نظیر
 گذاشت تخت بر سندانکاری چو مرغ نداشتند که نقش مدعایش درست شسته و تاج سر
 مفاخرت چو باوج نرساند که از فر سعادت سر آمد گردیده سپاس جهان خدائی را که سر انجام حروف
 تخت بر کرسی نشست و سخن افسر بلا شد بایه تخت آسمان رسید و در جبه اکیمل بالا گشت

تاج را از تهاجر سر کاسان فروخی آید و تخت را از شادمانی با بر زمین نیر سدا پاه او رنگ از
سر کرجی گذشت و کوکبه دریم با کلیل رسید چون آن دلا پاه بر تخت خسروی آید و قیر عایون
بر گردش گردید چرخ زرین خورشید و از از شادی بخیج آمد و از بلندی کوکبه بر باج سپهر شخاتم را
فرستد و دست داد و در تاج را نام بر سر افتاد و مرغ هر قصد و در شست گرفت کوس شادی در پو
نگین علم نشان بلند بخت یافت کمان سرایه فتح در قفسه آورد تیرانی به هم سعادت بروقت از
شهر سر تا با غرق گردید بیداد و دشمن ساری دادار باب تیغ و تلم چون تیغ و تلم جهان به عنایت
نثار و گوهر نگار ساختند و صاحب ملت و دشمن در ادای مبارکها طرح سعادت سگالی و فرخنده عالی انداختند
محمد علی ماهر که در آنکه تاسیسات لاری و دار ادرات مجلسی در فتوحات پی و پی بر روی باد شاه
حاکم کشاده و فریبندگی تخت جهان پناهی بر جلوس مبارکش از سسی اسم شاه او رنگ ییغ جزا و
روز جشن جلوس مبارکش از درخشانی شرف باد که طلا خورشید تابان را سر فخار و فلک رسیده
و شب نشاط و هتاب چراغانش از بهاتی خلعت تاش نقره شاه تمام خود را پیشتر آفتاب تابیده

مفتی

شیخ محمد صالح خواندنیهای سپید، فاضل لبالب از لعل و گوهر بدست نیاز برق جادوی آن بزرگوار
پادشاهان افشاغند پنداری از جرم بر سر خورشید شاکر گویند یارای بر فرق و دریا افشاغند آب گوهر از
سر آن بجز انصال گذشت و خط پیشانی آن کان اقبال خطیاقوت گشت چندان لعل بلای هم
ریخته شد که کمر جزا لعل طراز گوید عنایت اقتداز بس گوهر شکاری آثار گمانباری بر پشت
کادینین پدید آمد و از کثرت کافری و عطر بزی محسن انجمن رشک کار نامه بهار و صحرای فتنه شد

نفت

انجمن از خسروی سکه سلطنت که دستگیر عوام و خواص خلایق است خطاب مکرّم بادشاه را که تحریر
آن بر رویا فرموده شد و در خود برادر و نقره که قرة العین نورشید است ثبت کرد یعنی شرف پدر و فرزندان
مقرر و دشت تا آن مدت که نفس با حسن الاشکال اند چون گل های لعل و سفید با غزل تمام دست بد
روان گشت واضح و دایم و دایم از دولت تمام ناپیش نورشید و از نام پر و از شهرت جاود گشت
مقیما جی سینی سکه تار و شاس نامش نشد نقشش هیچ روز و دست نه نشست خزان عالی طراز

[illegible]

از نقش نام نامی گرامی هر چه خوشتر شد و نقاره سفید بخت شیخ محمد صالح سکه نامزد شهرت شد و زر گرناش گردید

و نقش سکه بنمود یا لید در هم که از گنهای دهم بود از نام باویش خود را گرد آید و دنیا که از سکه گردانی
 و نگاشته شده بود از سکه و الا این خط و دولت یافت بود با سفید بختی حاصل آن را سرخ روی دست داد
 مغربی جوید از شوق سکه اش بیایند گردید و دنیا را نقص عیار راه از فراش شکسته خود را درست ساخت
 اگر اهل نظر سیم فر را از شرف نام باویش تر گس کرد و باید به جا نهاد محض از نیست و اگر ارباب سخن
 رقم سکه را از قران اسم خمسه سوس کرد و بر زبان نقش کنند جای سخن نیست الا اعظم زبانی فرخنده نام
 که آسمان نبردش میگردد و از شادی چون نقش سکه بنمود میباید دست مغرب آفتاب و مهر تمام عیار بدر
 که سال و ماه در رتبه بروج صرافان قضا و قدر روانست از رشک یکی قلب و دیگری غمخیزان برآمد کیمیا ساز
 سپهر صنعت اندیش که پیوسته عمل شیمی و قیامی در پیش دارد از تمام عیار زین این در و سیم مسکوک و دیگر
 افتاده هر صبح و شام زرد سیم ماه و مهر را در کیسه خود نهان بسیار از شرفی از نام اشرف چندان بایه شرف
 گردید و در پی از آفتاب اقدس هزاران سعادت و روشناس گردید و دست مغرب آفتاب چون از
 شرف سکه محرم است هر شب مانند زینبکان خاک بر سر میکند و در تمام عیار راه چون از نام او بایه
 با وجود تاجی همراه گرداختن میگردد و محمل علی هر تادمان سکه نباشد باز گردید و شرف نشینی نقش را بکام

صفات خطبه و خطیب و منبر

اعجاز خسروی خطیب از غایت فرحت چنان بقدر ارگشت که پایش بر زمین نمی آید منبر است که از
 شنبه سجد و بنجوز در میان بگذارد و بر آئینه اقتد بلکه از قضا و قدر به دنیا میخواست که بنجوز از عمر
 کم کند و بجه رسد از شنبه تا آئینه هر روزش تنائی میگذاشت تا خطیب بایه رفت بر پایه منبر نهاد
 و خطبه آغاز کرد بر همان روحانی آن آسمان فرود می آمد چون خطاب خدا ایگانی رسید از زبانش
 نور سعادت زمانه زد که ترنج منبر از شلیش شتری هارون ترگشت شیخ ابوالفضل منبر همان نظر
 خطبه اقبال بر بلند می گرفت و در جات رفعت مجاهد و عالی از جندی یافت هر خطبه خطیب بهر دست
 پایه بایه فرود آمد و معنی مرتبه مرتبه بلند میشد و خطیب تا دم از آفتابش نزد آمدند
 بر بلند می کرد نه پست و اضع منبر با پایه از طویل خطبه گرامیش از منبر پایه افلاک گذشت محمد صالح
 و در جات منبر از آفتاب سیم نام الا درش چه پایه بایه که بایه

خطبه از یک پایه بر پایه از پیرین
 خطبه نام باو شاه و دقت
 منبر از راه

صفت نگین شاهی

شیخ ابوالفضل نیر مایون قطبی است که بر فلک عزت و اقبال آراش دارد و کوکب گرد بر گرد آن مینماید صفحه کافوری قرطاس را از تابش جلال خویش می آراید و رونق همه کافور را از تاب خود می افزاید و در می آن دایره بدیع الاشکال ابدی است که بر بنده شکین طراز آن حرم قمر شست مسکن گرفته بل صورت با الیست که بر چرخ مدور نشان غنبر نشان نمودار گشته سفید بیای که بر زمین بسیار رحمت و فوق آن مهر مهر آئین پیدا است بخور و شنی صبح صادق است که از افق سعادت طلوع است انگشتری سلیمان است که جن و انس را مسح ساخته یا چشمه ایست که آتش بیشک غنبر میخندد محمد صالح آن خاتم معظم که سجده گذاران دولت و اقبال را مهر نارس است و سپهر فرخی فرخنده را آفتاب فروغ پرور گرد آب دریای شمت و اجلا است و عینک دیده دولت و اقبال خاتم سلیمان زیر دست اوست و نگین آفتاب مهر پرست او هم صاحب و سنگاه است و صفا بسیار بر ایادی و شترین تمام دارد و امروزی و متیکه او دارد و میالادستی انگشت ناست و چون خورشید نامور و نور پیر او دست از نخله آفتاب بر فک نام مایون بادشاهی خط جبین او گشته و اسم فرخنده شاهنشاهی سر نوشت او گردیده چشم بدور که شخص اقبال را مینا به چشم است و شاهنشاه را چشم سر نه ناک همانا نقش آن توج آب حیات است که در سیاهی جام میکند یا کعبه که قرن بلباس سیاه در میاید و یا نور دیده که سیاهی در می آید نقش او با فرخ خالی درست نشسته و عکس امر بر فواید

مرحمت مخفون مشکل آفات رحمت گشته

صفت چتر

شیخ محمد صالح تعالی الله فرخنده چتری که از زمین سعادت گرد و سر آفتاب گردیده و باله ماه را در گرداب دایره خجبت کشیده ای زر تار از وی چون خطوط شعاعی از جرم خورشید نمودار و عقد های گوهر نگار از وی چون ریشهای باران از گل آبر آشکار سماعیت که لایق می باره سپهر رخ بر نگار دنی بی غلط گفتیم فلک تدویر قمر است که حامل سعادت جاودانی گردیده یا مروک چشم اعلی نظر است که فروغ اندازد ای گردیده چرا از دالاکه ان بر سر نیاید که چونند بیاقوت و گوهر کرده چکونه سر آسمان نساید که سایه داری آفتاب سرگشته پنداری که در نامه فیض است که سعادت گشته

در بنام حضرت انبیا
است ۱۱ ص ۱۱
چیز نیست مگر که از گل
سازند آن اکثر کربانی
باشند و همه گاه امانیه
و از آن ممالک که در کربلا
نیز گویند ۱۲ ص ۱۲
بسیار بود که در بخار
سازند و عجب آنرا در این
گویند و در بخار و در
از صورت است ۱۳ ص ۱۳
در بنام حضرت اهل بیت
چیز نیست مگر که از گل
سازند و عجب آنرا در این
گویند و در بخار و در
از صورت است ۱۴ ص ۱۴
در بنام حضرت اهل بیت
چیز نیست مگر که از گل
سازند و عجب آنرا در این
گویند و در بخار و در
از صورت است ۱۵ ص ۱۵
در بنام حضرت اهل بیت
چیز نیست مگر که از گل
سازند و عجب آنرا در این
گویند و در بخار و در
از صورت است ۱۶ ص ۱۶
در بنام حضرت اهل بیت
چیز نیست مگر که از گل
سازند و عجب آنرا در این
گویند و در بخار و در
از صورت است ۱۷ ص ۱۷
در بنام حضرت اهل بیت
چیز نیست مگر که از گل
سازند و عجب آنرا در این
گویند و در بخار و در
از صورت است ۱۸ ص ۱۸
در بنام حضرت اهل بیت
چیز نیست مگر که از گل
سازند و عجب آنرا در این
گویند و در بخار و در
از صورت است ۱۹ ص ۱۹
در بنام حضرت اهل بیت
چیز نیست مگر که از گل
سازند و عجب آنرا در این
گویند و در بخار و در
از صورت است ۲۰ ص ۲۰

بحرین بر نذرش رسانده و فعل که از گدازه آید در دست آفرینندگان بجایش افشاده بلور به چهره و
 سفید شود که رنگی از نور نیست و شب بسمه امید بگرود که روزی و سایه او زشت بجاوه را
 آن آب بر روی کار نیامده که از نسبت او خود را میسر کند و مرجان را آن نیز در پیچیده که است اسباب
 پدایش از کوه قوت سیلان خود را بر پشته خاطر شوق بجان زشته لولوی عدل تا زشت بسایه
 برود و لش از آن سیلان آب بخورده بر کارد است چون صدف بپایه ادبسته و بر کلاهش چون مروارید
 بر روی او پیوسته همچو بای ترکیبش بنای آسمان بر زمین نهاده و منصوبهای تدبیرش نشانه
 کامران را بر سر خود جا داده مرزا جلال طباطبائی را بر او رنگی که از سنگ رنگ آمیز است
 کان سیلان از آب یا قوت سیل خون از دیده کشاده و از لون مروارید غلطان و قطر گرد آب آفتاب
 افتاده از جو و در آب زرش رنگ آفتاب بیال تری فجلت و در پدین و از آب و تاب و کوهش
 آب طراوت و رنگ تازگی و چکیدن یا قوت رنگ پس برش مانند لعل شعله ترکان و قبول قمریت
 بقایای میگرداند و در میان صدف و قشور چین و چسب لعل بدشانش از مروارید عمان آب بدین
 می آرد گاه گاه بران سر برش نظیر که باید که کسی سایه اش بای در خون یا قوت نشوده مردم دیده در گداز
 مروارید غلطانش بلور فان چایه و جو خورده و در کان تاشا که رنگام نظر چندان سرایه تنها و در مال آرد
 برگرفته که را با رنگش بر جافتاده مانند خاتم مذنب گزمین و در میان را و پیرایه زر گرفته
 بخت بلند بین که قرة العین حجاب کار بجائی رسانیده که سعادت پابوس پایتخت سلیمان ثانی بچشم
 خویش دیده و مطلع ارجمند که جلوه گویگان کان بد ریافت این نسبت و الا کارش بعدی بالا گرفته که
 رفته رفته در پایه سر بر خفافت مشیر جا گرفته تا این خبر خسته اثر بگوش صدف رسیده چشم گوهر را گوهر شمع
 در راه نشسته خواص سفید گردیده و از صدف نام امید می مرکز چکیده اش آب دارد آید و از پرتو
 تاب آورده بای یا قوت و آب مروارید غلطانش کوئی عکس کان سیلان و دریای عمان بجهت صوت
 و آب و آب یا قوت این تخت مایون بخت که مانا جانشین بر گزین فلک چارمین است چون که
 دندان نوشین لبان بر بخت یا قوت مرغ زشته جواهر این گنبد فیروزه و برابر فیروزه بجایش مانند
 حباب زهره در دوزخ غبار و در چرخ فروت از دو قطب شمالی و جنوبی بکنک گذاشته و در فضا زخوبی
 لعلهای قطبش از غایت قنوج اختر سرت میثار و دیده گرد و چشمان از دیدار جواهر سرایش می خشی

سایه
 ای جزو نیست آورده
 بود ۱۲ صدف
 در کوهی معنی از او بدو
 و در کوهی معنی بستر

سایه
 در کوهی معنی از او بدو
 سکه دندان بخاری
 گدازش در دندان بزرگ
 فیض چون قبول کردن

سایه
 در کوهی معنی از او بدو
 سکه دندان بخاری
 گدازش در دندان بزرگ
 فیض چون قبول کردن

نشان

نشان

نشان

خندش سجدی که اگر تیش نپره و میدی از تفرض گاه زمین امان بیافتی محمد علی ما هرگز و ش
 و نماده داران نماند که عقد ثریا را بدندان کشاید بگره کبوتر آفتاب انجیر او پیرده که یک پنج درون بچرخ
 رسیده صرا بیدیل و در تن نه بعضای باطن مینا آینه یزدان زاری غباری و بجای طیفیت پاکان
 غاشاک زردای المودیه که درت آثاری آب از جملت صفای خاکش زگار غرق میگردد و آینه در مقابل
 گاه دیوارش و ندان جوهر برمی آورد و رفعت از پایه آثارش زودان شکوه بقصر گردون رسانید و مینا
 از پهلوی پیارش پشت استغفار از کسار گردانیده طلاهر و حیدر دنیا دیدگان جهانگرد که چون چرخ کسابل
 برگردد که خاک کشته اندر تنق اندک نود و سی چنین از مادر خاک در وجود نیامده و دلبری بدین زیمانی گلگون
 تاشنگی بر عذار مردم فریب نالیده زمینش و نشین و قبه آتش گردون نشان کشیش از خاک و باران
 بر آسمان است افراشتن چنین بنای بلند پایه از خاک تنگ ظرف کم مایه بدان میناید که کدو از تخم کدو
 حاصل آید یا سنبله از دانه بال افزونی کشاید عقل از تماشای این زیبا عمارت غریب به جبر است
 که آیا آسمان بر زمین آمد یا زمین بر آسمان رسید آسمات سفلی را از آتای علوی اکنون خلقی که شبیه پدر
 تواند بود بدین عنوان نزاده و بزرگی و بزرگی را چنین نقشی تا امروز بر خاک نیفتاده صحیفه خیال بر نقش
 بسطش نشانش تنگ بهراق فکر را پای سرعت در طی طول و عرضش انگ شمع محمد صامح این بجا
 که از نهایت متانت اساس متانت بر کوه نموده و در کمال حصانت حصا حصا جصانت بر گردان
 کوه سار کشیده و با ستداری بروج و سترگازی عروج از در جات بهمت علیا فاندیشه رسایک قلم خیر
 باقی ندارد و در شجاعت اصاحت از صامت سائر قلاع روی زمین بهر حساب فاضل بی آید

شاهان ملکوت
 که اگر ایستاده اند و از آن
 دهن سازند و با صانع
 نموده شود بسبب کثرت
 بزرگ

ناتوانی
 از کتب

از کتب که در این کتابخانه است

صفت خندق

خندق این الصق خندق لب و دانی داشت که هر که سخن بچهره میگردد میز است او را فرد و خندق
 پیش شکر بجا که درونی حق خویش عرض میکرد و هر چند در درون میدیدند و تنق میزدند و هر چه در
 سپاه را سویی خویش راه نمیداد و در لب باز کشاده در خط حصا حصا میگفت

صفت دروازه

انچه از چشم روی در آره چشم از در تخته در پادشاه حاصل شود چنانچه میسر از و لب از بخا در خندق چشم
 میرد اینست که چشم را در آره است بهر خندق چشم در آره میسر دارد و در دراز و وطن درست شود چنانکه از در

در دربار
در دربار
در دربار

مزار بیدل در دوازده بنزدی مصر عجمای بیت ابرو و لایق و دفع بهم میوستان و بحیثیت اتفاق لبها
خوش دیده زیب عقد موافقت بستن تا معنی بیت رکشادش دارند غنی بود نهایت تبسم هوش
در برگ گل منبای کشودن آغوش همت خان درش چون در ارباب همت بر روی هر کس کشاده
و صدای عافیت بر دوا تم خاص و عام داده

صفت حلقه در

مخلص حلقه ای در از چشم غزالان و لکش تر زینچ در دوازه چون زلف طربان و لایق لبها آوازه

صفت قفل

انوار میلی قفل از فولاد زر نگار اشکام آن بر تنه که دندان پنج کلید گره و کشوده و درین پنج حال
مشکلات بجل عقد آورده

صفت دیوان خاص و عام

محمد علی ما هر دیوان خاص و عام چون سفیده سحر و لکش و بر شوش در رنگ هیچ طلعت زده
ازان روز بر تو این سفیده شب عالمی روز است که دیدار فرخنده حضرتش خورشید جهان افزا
بیت نور فروغ صفای رخ کارا و در روشنی آفتاب سایه دیوار او به وسعت آستانش بر روی
خاص و عام در کشوده و تو در کشایش در نور منزلت جای هر کس نموده مزار خلیل زهی ایوان خاص
و عام پادشاه گردون احتشام و خسر و دلا مقام که مقصد خدا و نمان تاج و در بهیم و مرجع سعادتند
بهفت اقلیم است سرافرازان را در بخا دست خدمت بر کمرست و تا همداران را سر ادا و بیت بر خاک
عزایش به طاق ایوان سپهر طاقش هم برق منظر ماه و مهر درش کعبه حاجت ردهای هم در انام
آستانش لاجا و مان خاص و عام قیامی حسینی و شیطا ایوان سپهر طاقش صحن مرغ بر
منا جان بهیج وجه نموده در آینه خشت ایوانش جلال شاه مقصود و نمایان و از سر و خاک آستانش
چشم شخص اهل نروزان

صفت غلخانه

محمد علی ما هر غلخانه مقدس نموده خانه طالع پادشاه جهانست که پیوسته نظرات سعادت از شاد
در لوترا است آسمان سایبان پیش ایوان او خورشید ترخ طاق لعل و انان و در پر و اند

سله ای در تو ایوان
خود را بظرف یکدی می بیند
۱۳

سکه
زده کنار سلطان
گویی ۱۲

تقاضایش بر روی فرو گذاشته و خاک و مرقع بر روی او انداخته بجای صورت معنی نگاشته از روی
 وزیریت کتابت با ترمین و از ده حاشیه آن نسخ رنگین تا گل سرخ خفیش چون سیل تافت
 در کان لعل بر نشان کی یافته از شک جگری که با نیش یا قوت زرد و چهره کاهی و بویه ریحان
 ینایش از زمر فلک و براج خوابی محمد صالح مصوران جادو و رقم در چهره پردازی صور گوناگون
 در رنگ آمیزی خانه و شکات انجمن کار فرموده اند که که شمشیر حسن نگارستان مانند حسن معنی جوش از
 اهل نظری را باید و نقاشان برین نگار هزار گونه نقش عجیب و غریب بر سقف و ستون آن صفت کرده
 باب درنگی نگاشته اند که مشاهده نزاکت آن فصل را دیوانه میسازد و سقفش از سیم ناب حسن
 در گردان جادو اثر چون آئینه سیم ناب فلک بروج اقبال رخشان کشته نقش بویه لای زرب و زار آن
 برنگ نیکین خورشید و خاتم سپهر در ست نشسته و از جلوه آب و تاب گل های نو این آن سقف
 عقد ثریا از سبک اعتبار گیسو و از شک نگار آن کارنامه بهار آفرین نگارستان فلک رنگ روخته
 و قیامی حسینی از غیرت فلک آشنانش سر سیه سلیمانی و چشم جهان سیاه گردیده و از شک صفای
 دیوانش باغ ارم در پس دیوار گمانی خنجریده

صفت شاه جرج

فضیله مهربانی درین قصر شمن هوای خلد مرغ نشسته و قصه و آسمان خوره چشم آفتاب بر بازویش
 بسته کتاب دیوانش بطق ابروی شاهان سر خط تعلیم داده و در خان تصویر بر سقف و جدار دیوانش
 بال انشائی لای خاطر خواه کرده بخت سبز آسمان هرگز چنین نگاری در بر نگاشیده و از گرد سبز
 خجاری بخاطر صفتش بر سیده محمد علی ماهر اگر که بجز در سایه بروج زایش نشیند خویش را از پر تو آن
 مرغ درین بید محمد صالح شاه برین که بغیر نیکین در نصرت سمر آمد سر کوب عمارات روزگار است چون
 گنبد زنگار فلک روی زمین راز نیست داده و بعلو منزلت و سمو ترتبت مانند ظهور پرنور دیده آید
 بر تجلیات حضرت نور الانوار کشاده و درونش چون باطن کرسی نشینان بارگاه تعلیم مبط فیوضات
 از با جمال و ظاهرش بمنوان صفی عارض حوران بهشت نمونه حسن لایزال جرایش از زمین نقش رنگارنگ
 مانند گلشن در لایسم آبروی هزاران بروج و بهار و روی دیوارش بصفا کاهی چون دست کلیم بهر کشته
 نمود و لوار خوار انگار خان غرط دق و از بر شک دیوارش بصفا کاهی صورت شیرین بسایان کرد

سکه
در خانه جید گرد نشسته
چنانکه آن صفت
سکه
ممانی بلند از
ممانت و کبر

نانه رقص کارگاه جهان بجنبش خامه نازکست رخ فروغ در قالب تصویر آمده هر شاه نشین عشرت اندوزش
 بر آیه آب و رنگ غیرت فروغ برین دهر نشین نشا طایندوش بفرور نقش و نگار رشک کارنامه چین
 در کوی نقش طرزان شیرین کار نهنگام چهره پرده ازی تضاد و برش از خطوط شعاعی قو قلم میساخته که نقش
 در پیش لبان شمس مهرواه روشنی افزای دیده آسمان ست و نامدوره کاروان سحر پرده امان نقش و نگارش
 یک لاله و گل سرشته اند که بر هر گل تصویرش هزاران مرغ قدسی و ناله و حیران از ترصیع گلهای الماس نور
 با قوت احرار چون گلشن خدا آفرین بنگینی چهره افزوده که در برابرش شکفته رویان انجمن فروردی چون ترنج
 بش آفتاب رنگ برود شکسته و صحن مینو فضایش از ترکیب انجمن رنگین که سر سبز گوناگون رنگین
 بش است مانند بهار خدا آرا بچمن چنان مرغ زن گشته که صحن سپهر را از انجم دانه دانه عرق خجالت بسته
 بر زینت اندر روی نقشش نقشهای زرب و خود بالیده و در صفای کیشی دیوارش نظر پیش اندر نقشش گردیده

صفت آینه خانه

در صانع لوحش اند چه صفای که فروغ و سب که در و دیوارش مانند روشن ضمیران صفای دل
 هم بصورت حقیقت کشاده و رنگ حرارت الصفا می عقل برادران خیال معنی جلوه داده از آفتاب
 شهای روبرویش معنی های رنگین در ویش بر تو انداخته و از چشمه سار آبش گلهای تصویر آینه تاب
 دید یافته تماشای از در ویش مانند نگام از خانه چشم بیرون نیت و اندر رفت و نظارگی بگردان نظر بند
 ن از نگامش آسانی نتواند گذشت مجد علی ماهر تا بر تو جانش بائینه خانه رسیده دیده دران
 آئینه صورت و لکشش را بجای کشیده

صفت خوابگاه

مجد علی ماهر خوابگاه مبارک مانند چشم آرام یافتگان خمد خواب راحت و چون خلوت آسوده نخلان
 غام استراحت محو صانع عمارت ارم ترنمین خوابگاه مقدس مطهر از هر گداز کمال اکتساب نظر فیض اثر
 مانده جهان مبتلا به اضطراب و فو آئین است که بالاتر از ان در رحمت تصرف خرد و الا در نیاید و ذکر شمس
 نویصت آن میبایستی بیان و بیان دست بهم نه شمسای نورانیست مانند شمس زرین مهر خوشنالی
 روح برقع لیل و نهار آمده و در جنبهای اطراف آن رنگ ترنج سیمین ماه میرایه بخش صفا و رنگا گردیده
 نقش نگارین گلهای الوان چون چرخ مقدس بصورت رنگ چهره برافروخته و از طراوت رنگ آمیزی جهان

صفت جادوگری مشرق

رنگ فرمای دیبای نقش سپهر اخگرشته

صفت کتاب

محمد صالح کتابه فیض نگارش گوئی بقلم صورت نگار بارگاه اسکان طغری جنبه بر شمال دلبری مرقوم
گردیده و نقش دیبایی جدا و لش بفرز تهی خط بطلان بر تصویر یابی کشیده

صفت حمام

میرزا خلیل صفای ریخت کش عالمی را در لیشنی از لباس تعلق بر آورده و هوای باعثدانش
از همیشه گل باایم بهار فرشته عرق فرمای کیسه راحت گر خانه باعثدانش جهانی در آب و عرق از
گرمی باز در کیسه دانش منت بالادست و لاکش بر سر جهانی از مرده و زنده دست لطفش عالمی را بهد گرمی
در گردن از آئینه خوشش عکس شیشه های اودان گلجام برنگی پیدا است که جو بارگاه از اش روز است چرخ
چشمه است که در نگاه بریزد و انست یا چاه خشکی که با جو زنان نمایانست خراب ساخته طاس برایش
جام جمشید و تاب رنگ صفایش آئینه خورشید از صفای سنگ مرمرش آئینه رازنگ که در تاب بود
و از جلای آئینه اش صفای بلور نخل صفای سنگ صحنش بزرگه که نگاه با پر جایی تماشایی در یک قدم هزار
نفریده از سبک روحی چون نیم قدم بر روی آب نهاده گاهی بر روی آن سنگ نمدیده خواند اش برآید
سیم ترست بخورش محط ساز و باغها قیمت کلاش حاصل باغها غنچه دله از بهار اش شگفیده این و آن
درین آب و هوا سبز گردیده درین عالم فضایی دیگر است و درین اقلیم آب و هوای دیگر نوا است
دری حمام تربت مقام و اگر با تربت احتشام بنام ایند عالم است برون از عالم آب و خاک و جهانیست
از گرد که درت پاک که با دو خاک را در آن نشان نیست و غیر از آب و آتش در میان نه آتش او آب است و آبش
مکش که در آتش از بس صفا با آب کوثر بر آتش آرمیده اش با آتش یا قوت هم گویم آتش او چون
آتش ابراهیم در حقیقت گلزار است و آتش را خضر با آب حیات بخیرد و آتش چون آب بلور آتش نیست
و آتش او مانند آتش یا قوت آبی نمایان هواش با هوای بهشت همسایه دیوار دیوار و در خلقت و در آتش
جدا از خلقت بلبل زندها حرارتش چون حرارت خیزی سبب تمام تن در بر و آتش با تقدیر بر در زجاج باعث
راحت بدن این خانه بر پیکس سنگین نیست خانه خوش آب و هوا از لای بر روی زمین نه تماشایی او
بزنقد کیسه با دو خفته نظارگی او از گوهر تاشا خواند مانند دونه محتاج خواند اش با کان گنج هفت اقلیم

صلواتی یاد و دیگر اسرار
آب و هوا و نور است آقا
شک چنان صفات
که بر روی آن کاسه
نیت چون نقش

نقشه و صفت
نقشه
نقشه
نقشه
نقشه

و مائل کیسه اش کیسه پداندان بی نیاز از زرد و سیم هر عرض بلوریش چشمه متاب است هر طاس زرشش
جام آفتاب از عکس طلاکاری سقف و دیوارش آب حوضها آب زست و هر قطره آبش بخوده زرد برادر
ازین سر چشمه تری برمی آید داندان آب متاب روینما دید حیران پر چین کاری در دیوارش نادر کاران
روی زمین محو تماشای سقف و جدارش صورتگران چین تا بداندانیش بوبه کاری باب در گردیده
یا نهالیست از بس اعتدال هوا در آب آئینه دمیده رشک فرمای قوس قزح هر خم طاق مینا کارش
غیرت افزای شفق شیشه های یزقش و نگارش محمد علی ما هر آب حمام جان فرا بصورت و یعنی روست
و دیوارش اعتدال روح را تر جهان نمیر گیش آب چشمه خورشید کرده اند که جوهر آب و تاب را دران دیده اند
سقفش از قطرات عرق چون گنبد آسمان پر ستاره و چشم مهر ماه بر گلباش گرم نظاره رخت کون
آئینه کارش فلک ثوابت روزگار و بر توخل الهی و رو کو اکب سید

صفت گلابام

مخلص از تاب خورشید گلابهای رنگین تر از باغ برافروخته تر از شیشه های رنگ متصل جویع
بر همه کس روشن که هر جا چینی بوده از آب تر و تازگی رسیده گر این چین آب یاری چشمه خورشید
گلاب گل شگفته گردیده چشم حلب روشن که هر چه زیم افروز چراغی دو دمانش دارد و دل شیشه خازنه
که در شیشه اش شمع است که بهار القابش نور چشم می نگارد

صفت مضلی حمام

میرزا خلیل گل حش او از آب گل خوشبو تر صابون عراقیش از سن ترکان شسته تر جهانی از شوق
سرشونیش پای حسرت در گل عالمی بلا حجت آمده اش مائل حناش را دست نگار بسته خمیر کرده
و همه اش از برگ زبانی در وصف خود با آورده

صفت دلاک

همت خان زیر استره این دلاک سرافرازان نمیده و بونده نیز کیسه نرغزینیه داران
جهان را از کیسه کشیده

صفت کیسه

میرزا خلیل کیسه اش بهتر از کیسه زرد

سله جگر نکلان شوشینا

سله ای کیسه بریدن شان
پایده ۱۲

صفت نهر

محمد علی ماهر طبعی که بوصف و صفت نهرش پر دوازده آب تاریک حوت و جلا ناز و هر که بگذراندش
عذب البیان گشته از گفتگوی ذرات دست شسته خرامش با وجود ستاره روی بی شور و شید و سیل
دریا از ملاقاتش مجمع البحرین محمد قاسم نهری چه که در یاقوت پرفیض هر شعبه که از وجود گشته
گوئی و تنیست پریم که سخاوت پیشگان بختا جان یازیده و سبزه آتش که باهی دارد در آب بکان
گنبد خیاط صنع کسوت آبی بر قامت زمره فاش بریده عجب نقشی در آب نموده و طره رسنگ
بر آب زده بعضی از صفت گران که شکل بساتین از عقب خانه بنمایند نقشی است ازین نگارخانه
و کارنامه ایست ازین کارنامه نظر حقیقت بین چنین وید که این جو نیست از حجت روان
و این سبزه بجای زمره و زبر جداریه نمایان مرزا جلال طباطبائی شاهر نهرش با عرض طول
بجوا خضرم برابر می نهد محمد صالح نهری بعد آب و تاب چون جوی شیر شیرین ادائی روان گشته
در روح افزا آبی بنه روان و لکشی مانند گلگون از موشان از ضیایان قطره زمان گشته به چون
درونی در درگ در شیشه چمن چون مهر گلر خان در عروق و اعصاب اتحاد کیستان جاکرده و از شحات
زلالش که آبروی حدیقه زندگانیست دل یک شهر سبز آب خورده طره موحش بحیث فریب
عروسان چمن نظریانه از رشته آفتاب و سه گل بس و کوه نهالان ریاض را شتاقانه در کنار گرفته
انوار رحمت الهی از ضمیرش مانند صحن معنی از عبارت شسته و صفات هویدا از آثار لطافت کماهی
از طبع پاکش چون رنگ از چهره گل پیدا از تخته آتش که لوح تعلیم بیدار در روان کتب است
روشنان فلک درس ایجد نور خوانده و جدول موحش که مشرق روشن دلان صومع دانش است
پیر روشن ضمیر فلک را در پس زانوئی حیرت نشاند

صفت حوض

محمد صالح حوضی مانند صوفیان صافی مشرب بر بند وحدت و یقین شسته و بگردار روشن دلان
از نور آینه انگشت شهادت بر آورده موحش بر نفس تازه نقشی بر روی آب می آرد و آبش پاکیزه می
چو سینه قفس سوره کوثری نگار موحش مانند صحن پیشانی گلر خان زنده و لو این و سا حدش
از نور سبزه گل مبارک فرین اگر بگویم که قفس سوره نور از صفی موحش چو پست بر فوغ نهری

صفت نقیض
از دریا نیت
صفت کوه نام
صفت آب

چنین تفتیش و یلایت روشن و اگر نویسیم که معنی صورت فیض از نقش سیایش هوید است آئینه چهره
 بر راستی گفتارم بر یلایت مبرهن تا آن قره العین صاحب تراوش محبت درون آب جا گرفته لب
 هزار شادی بهمن نمی آید و تا آن نور با صراحت آب بهر هم گوهری در آغوش چمن مرغ نشسته بفرخنده
 زبان طعن بر گلشن آسمان چشمه آن میکشاید مریز بیدل وضع حوض از بزمی معانی آبدار مائل
 مستدرسانی طعیر ای تفرشی تبارک الله صورت این حوض کوثر طاعت سبیل سلامت که
 جلال بالکاش زلالش از آب زلالش ^{ای مرد} شکل ^{آینه} بالکاشی نخل بنای نقصان بر چهره ماه تمام کشیده و صباحت
 ز ساره صفا پر در سلسالش آب چشمه حیات را در چشم سیاه ظلمات گرد آئینه صوفی صفا دست از
 غبار کثرت ماسوی شسته و از جدول و آینه پیکر در کند و حدت شسته و شدت گیت ^{آینه} شل
 بغیر آنم خوانی توج تخیل بر زبان پریشان گشتن کرده گمانش قدیم بخند تگاری و حکم آتش بر جلوه
 بر خیز آسمان لطافت ست در وسط آسمای گلشن چراگاه لاله زده لا اعلم حوضش عرویت آئینه
 صفا بر آینه نهاده و بهجت شانه کردن از بزم گیسو کشاده بقصد خراش شکر در بر خاک راه فرش گردیده
 در زمین جلوه گاهش از آب روان یا لیتی گنت ترابا شنیده

سبحان من
 یا کونین

صفات چادر آبشار

محمد علی ماهر چادر آتش چون پرده سحر صفا و گلچین کان باغ را آئینه بدن نافروغ باطن از صفا
 طاهرش عیان و پیوسته بیکر علی زبانش روان بجز تخیل هیچ که نقشش آبشار در خوش نشسته هرگز
 نقش بر آب صورت نه بسته مریز بیدل قصیده آتش را از هجوم سلامت زینش شمع طر مساح
 مولوی لا ادری پایه آتش چرا بلند نباشد که چادر شرم عروسان چنین نگداشته طاهر بر این
 آبشار آسمان پیوند زانیده معنی آنرا من النساء تا آنرا نفصیده خان عالی ازین آبشار آبی بر روی
 آمده و صدایش بگوش غنچه دلان افسرده خاطر هم آهنگ بلبل گلزار هیان دریاچه را از شوق اینکه
 نقش شبت امیش درست نشسته نشاطی رونموده که خوارها بر سر میسد و اندر صفائی آتش چسبان
 بلند مرتبه شده که گویا آئینه سحابست صورت معنی آنرا من النساء تا آنرا نظر نگار گیلان میرساند آب از
 خوشمالی میجد و جوی جوشش هر سو میدد و فواره بتفتیش بر خاست که مصرعه توابع ز گردن فرازان
 گوسف ^{آینه} حوض کاسه دیو زده گرفته در پایش افتاد که مصرعه گداگر توابع کند غوی اویت

سبحان من

روست و اگرچه خیال لب دریا بشنود خوار نمیزد حجابش بپاک گوهری از دم روح القدس آبتن است و
ببرکت نور قدس راز فکری بر باطن حجابش مبرهن حجابش طلسم گنج عین الحیات است و بزرگ
والا مشربان صاحب دم راز از نجات الانس روضه جنات هر حجابش را اگر با مهره تسبیح پاکان نسبت
دهم گنجایش دارد و اگر پاکیزه گریبان ثوبانش تشبیه کنم پیشانی فانیست که شمع با درو جا گرفته و در وقت
که خطاب از آشکار گشته جادو طراز نیست که صبارا در حقه میتواند کرد و نیز رنگ ساز نیست که بر باد که میتواند

صفت ماهی

محمد صالح ماهی نازک و چون مصر عمای موزون در یک بحر با هم پیوسته و بر روی چشمه مانند عکس چشم
زیبا و آینه پدیدار گشته انوار سهیلی ماهی زیر با صورت شیرین هیاتی که آب زیر پوش چون او
چون پوشی نپزوده و دیده مردم آبی مانند او بقی در عرصه بحار ندیده جلال طباطبایان
چون دینیه جواهر قلم خزینه دار دنیا و درم

صفت نواره

ماهر نواره آبدار شمع کافوری این گلشن است که صحن باغ از روشن است نهانش تا به خیر
سر برافراخته حروف تجدد امثال بلند ساخته جلوه اش در دلفری خوشا و چون خط نور بر سر با ضیاء
ظلمه قهر ششی چه نواره شیرین خمیه نشینی است گیسوی کوه کیش رشه بر تن بلورین انشاده و پر ز
حباب از نور با چشم لنگ قاشا استاده هر زل بیدل بدیده امواج ترجیع بند نواره منشی پرواز بالین
لا اعلی نواره چرا سر بلند نماید که وحدت او انتقام کثرت ریاحین می افزاید محمد صالح نواره
موزون بر در آن چشمه نور کوئی که در آفتاب هزاران طالع فرخ حال قد بنا را فراخته و بزرگ تیان
سیمین تن باشاره سحر نمایان بغارت دلهای تماشایان پروا خسته گاه از نیرنگ سازی چون تیر موی
کشاید یافته روی هوا بر تاره مینماید و گاه از شعبده بازی مانند گل ز کوکب چه افروز گشته روش
اشد آفتاب میگردد از صحن آب چون صحنی بلند از ضمیمه روشن سز زده و بدلا ویری و نیکو روشی بزرگ
مصر عمای دلچسپ آمده و چون خنمای رسیده خوب رسیده هر نواره اش چون همت بلند از فرازی
سرفراک افزاشته و مانند فکر و لبند طرح اوج گیرایی انداخته روز و شب بگرد اهل صفات تصنیف

سلفه تجدد امثال یعنی
نوپیداشدن اشکال نژاد
تقریباً که دیرانی عالم
نفاذ بشود و باز اشکال
همان شکل پیدا نماید
سلفه با اعتبار از نژاد
آب از بالا بریزد

کوشیده و باین روشن دلان تجردش سفر عالم بالا گزیده هر یک شهادیت بلورین انعام که در سودا
فهر فردوس نظیر بیک پایتاده و مانند شوریده سران کوچه محبت یل از چشمه چشم کشاده +

صفت فروش و بزم عشرت + صفت بویا

طغرا این بویا در حقیقت موج بحر قناعت است که چون از فی مینو امتیج گردد از تنگ ال بی سیر
آوار آتش بطونان سکوت انجامید غیر از پیچیده این حصیر بهار گوناگون در استین که داشته و غیر از
کشودن این بویا نیستان بود قلمون که بهامین گذاشته اگر جامه مشجر کعبه بیک این حصیر از لعل
می بود چون پیر سر بر چیده گردون تا قیامت بیک جامه اکتفا مینمود و در صورت خلکی است از سفیدی
و سیاهی صبح و شامش بهر سیده و در بهیات سپهر است از سرخی و زردی شفق و آفتابش بهر سیده
شریف مکه بنا برین قالی در خانه خدا نمیدخت که شاید باین طرفی بویای فروش آن تواند داشت
حصیر بافت بصره قالیف خرا از باغ فدک بهر زبانه نقش کار خود را در بافتن آن گنا هو حقه نشانده

صفت قالی

وحید قالیهای گرانمای که از جادو کاری استادان صنعت گر تمیز یار حسین اگر بزرگ آن ششم
یشد مخلص قالیهای خوش نقش و نگار بر زمین کاخانه مشجر باخان بهار حوضها مانند جویبار
براز عکس لاله را بر نیز چمن رنگینی حاشیه با رنگ ترجمه نویسان گلزار بقلم نقاش تسکلف گشتن
گلشن بهار آفرینی رنگ بهار چون انفعال زوگان ازین روست سرخ و زرد که اینجا چمن فرش است
و بوی گل گریه همه کاخانه رنگ آمیزی بزرگ صنوف شقی صورت نگار و جمله بهار که بود قلمونی مانند
کاقدار بری پلیمه دار ستار می مانند خیال چمن طبعان طوطی مقال بهار و در کین و یک قلم بزرگ
و دفتر اشعار عاشقانه رنگین طغرا بدوق قالی شفق طراوت سوزنی که گشتان به بخیه ثوابت و سیار
سینه کادی ۱۲

صفت پری

مخلص پری های خوش کار مانند بال پری مرغ نقش و نگار اگر خطا کنم خطا و سیت رنگین خط
و خال واکرده در رقص پروبال

صفت نمد

طغرا بشوق نمد سحاب لطافت کا و تکیه آسمان بعلاقه مهر و ماه پرداخته مخلص و رنگ نمد

سینه کادی ۱۲
و یکبند ۱۲
چار کوبه مهر و ماه
نقد و خسته ۱۲
دو شک و شک ۱۲
روست ۱۲

تو در کیفیت ترا از بر شفق آلود بهار چمن را از ان رنگ بر روشسته که بهار را اینچاقش رنگ دیگر
نشدند اگر عبارت از اینکارخانه چمن باقی بود بهوس میتوان چون آئینه نمود پوشی اختیار نمود

صفت اوقچه

لا ادری خوشا اوقچه که مانند فلک ششم بهر شاره و رنگ قطعه باغ ارم و من پر گل نظاره طالع
رخنائش و جلوه گری بال و پری کشوده فی فی در هر سری چشم رخنائی دیگر باز نموده کبکش را پاس ادب
و استگیر شده که بقصد در نمی آید و فرشته اش ایابین گزینند نشین سری اقتاده که آسمان را رجعت نمی نماید

صفت سوزنی

مخلص سوزنیهای بنیم افروز رنگ دل پر داغ سینه سوزان محبت گلدوز از رشته کلماتون پر این
نقش و نگار گوئی تحریر طلا گرد و حروف کشیده قطعه ایست بخط گلزار کارگاه کلبانی از نقش و نگار رنگ
برنگ بود فلکون که چمن تراشی مانند تخته تصویر رنگ

صفت ناز بالمش

مخلص ناز بالمشهای رنیت اندوز رنگ غنچه گل در دوز نام خدا از رنگارنگ گلکاری جلد مرتع
ای بهاری اگر غلط کنی از تارهای قشیش زرشان صفحه بیاضی بود لعلی و از تحریر کلماتون طلایی جلد
کشیده کاتانی بخت گیر علی هر یک پیشوقی منمود پری پیکر از غلات پنبه دار لباس گلبدنی در بر مانند
مردم یک پهلویس پشت گرم ترا زور و بر چشمی که ازین چمن گل نظاره چیده بعد رنگش معنی خواب بهار
حل گردیده گل پنبه اگر باین رنگ جلوه نمی نمود آسودگی را تکیه و پناهی نبود لا اعلی این قطعه رنگس
از باغ زره پروریت یک چمن گل ریاض کترین نوازی یا ناز بالمش رنگست که از جناب عالمیان آب
تکیه و پناه روزگار باین زره بمقدار رحمت شده پشت امید خاکسار ازین تکیه بکوه آهنی قوی گشت
و فرق عزت بند که وقت سجدات این درگاهت با برج فلک رسیدنی فی اشارتیت پر بشارت
که مبادولت رسد و بچندین چشم عنایت نظر التفات بر حال تو و ایرم و ولایت قدسی اشارت بشیر
که ذات تقدس ساحت مادر کارگاه تکیه و پناه تست گویا فال بین عنایت بر لوح سمین نقطه های زیرین
فال پیش آمد کار کترین دیده یا طغرل نویس محبت بر نشور اقبال بنده طغرای دولت نوشته آهنی بالستر
ناز و نعم خاص با و شایان گردون شکوهت پیوسته جهانیان را از ان عاطفت بر بالمش راحت تنگی دارا

صفت در پرده	مخلص برده های زرنگار رنگ پرده چشم تصویر دار همه رنگی دکان چین سازی کشاده که بهار انقباض برده اند روی کار بر افتاده طغرا از نقش فروزی پرده ناپید لقا در دوازده صوت بلبل رنگین بود اگر نه
صفت پرخ	مخلص جنای آودخته در از خون آوده قره عشاق یک پرده رنگین تری فی بیدیده چمن طبع معنی شکا کیفیت نقش گرفته در طبرک نمودار
صفت سامیان	لا اعظم چهار در هوای سامیان سحاب را در تپ پا آوده خراش افتوح ای سامیان که خدایان و قوی آسمان است و آسمان هیچ قوی آن برابر نه اگر آسبب بختی سپهر زند تو بر گوش غلط اند المشاعف ۱۲
صفت بزم	رفع و اعط غلامان خوش لقا بشودن که حاجتها از پرده آن بزم چون شانه صفت بستند و کینز منقشه طیار با شعله حسن آواز با تشکری دانه آن جمع بر سر زانوی دبری نشستند و مطربان جواهر نقعات و نشین به نثار آن بزم ریختند و در مشکران و لهای باربانگان آن بساط را برقص نشاط بر آن گنجینه نازکی تابش آتی مجلس هر دم بر زنی میدوید و در کمانچه بنظاره آن هنگام به هر خطه گردنی میکشید چنگ با گوشه ابروی خمیدگی مقامات را بگریستن رگ خواب بخودی اشاره مینمود و بلبلان از غایت شتاب در شکفته احباب غنچه دلهای گرفته را بنفش میکشود آوازه خود مانند دود در مجرای آن هنگام گرم میگردید و صدای دوت از غایت شادی و شغف و پوست نمی گنجید و تر ز را چون مشاطکان در بار بفازه کاری چهره با میگذاشت و جام زرا ز تنگ نونی بر دهم بامی دست و گریبان میگشت ظاهر و حیدر خد شکر از آن فرمان بفریب تهنیه بزم خلد و طیر میبارت نمودند نسیم آلودن کل بچمن و وید گل تجلیل کلاب میانگ بر لبست آوازه آن بزم سرور بسوز رنگ دل ناپید را نکسود گردانید غنچه از گلشن انگار فروخته در شست بیرون آمد بهار و خندان مانند گل رضا بطراحی رنگ آئینری الوان غرایب پشت بگرم داد و قوی همچو بگان را مانند اوراقی چنانکه از یک شاح بر آید دست با هم می شد نقش اقدام بطریق برگ گل که ببال نسیم با شمیم هم پروازست در راه طلبی از بهر دوان باز نیامد نظاره رسا از حیرت آن بزم وسیع که از

سایه ای بکوه بیشتر
بسیار خجالت که رفتن
بایست که بکوه تمام ۱۲

ای نسیم در
لبتو درون تنگی
میرفت ۱۲

نقش
نقش

نقش

نقش

اندازه نبش بر دهن بوده بر خویش می پیچید و نسیم بهاری شمیم ریاحین در بغل بشکافند و ساختن هوا
 آن محفل میدیدار باب طرب پیش نشسته اند و از شتهای طنبور و محو و بصید تند و لغات ^{برای} دهم گستره وند
 نای بجان از اعجاز نفس او ستادان سر سبز بان گردید و سنان سرائی آغاز نهاد و بلند آوازی
 نشاط لب خاموش کشا و محمد و محمد صالح در شکران بقضای مقام ساز باراست کردند و سرود گوینا
 پاکوبان راه تو میدادان ^{از} از غن کر خندند از بولوی لطافت حاکمهای یاسمن برودش خوب رویان
 خیمین گل گشته رد کس همچون گلشن و فضایی چنین شد و از بالایی طراوت گلده سته های سیدتی و چنپا
 شوریه و بلبل شیر از عشق گل صورتی و آسوخه بدوری گلستان ساخت

صفت کچنچیان

کاج آتش دیده که آئینه در اقبال خوبانست از دید خورشید رخسار ایشان آب گزینی و از باغ عارض
 و غرور بر یک کل و نسیم چیدی با آن هر زبان مهر روی آن ندیدی که لاف حسودی و زهره
 زهره نداشتی که پیش آن دست بر مرز نهادی محمد صالح حوران بهشت پیش این پری نژادان
 جبین بسجده نیاز می ساینده و خنجر نشینان چمن پیش این لاله عذاران خطابه بنی میکنند و
 زهره جبین کبر و در انجم صفت بسته لاله رخسان نو آئین او آبا تین ریاحین در چمن باز شکفته
 بر همه مانند ماه چهره نور افروخته دلهای پاک بر جمال شان چون پروانه بر شمع سوخته بگیسو و پرو
 که اندازی و گندماندازی سر کرده و بر ساره و زلف آفتاب در دل شب نموده با لجان و آودی
 طایران مقدس را از فلک بزمین آورده و با تنگ جان نو آیدل از شور و پری برده ظهوری
 با زهره نژادان نیکو ستار که با آواز شسته بر بای بلبل بندند و بر رخسار بر شکفتگی گل خندند

صفت دلاله

فوقی در افرونگری بنوعیکه تواند آب را بخانه آتش همان سازد و خارا را از گرمی نفس چون بوم
 بگذارد و سراج منیر سحر آمیز افسون انگیزی که پای و هم جهانگرد را کند تدبیرش در بند کشید و گردن
 اندیشه بلند پرواز را سلسله تنویرش بقید آورده پناه خرد از بیم شجون افسونش پراکنده و سرنگ
 فرنگ از سیم پوش سر افکنده شیخ عنایت اند در فنون عشق و شیون محبت او ستاد
 و در دالالادب روز دانی و توانین عاشقی و عشوقی علم و دانی می افراشت و در طب میانی گری

لغات کتاب اخبار
 تعجب الیون یک
 غلام عار و اندر غلام
 طایفه ای مقابل این
 ماه ربیع سر را در پیش
 آفتاب ستار
 نور از دست راست
 کعبه از یک طرف و از
 سینه از سمتی دیگر و از
 تنی از جانب دیگر
 و سینه ای چشم از یک
 و از میان او غلبه
 داده و در آن غلبه
 شعله باطنی جمع آن
 صاحب چنانچه در
 شعله خام و خنجر و در
 و همان غلبه است
 بخود تو در زبان
 و در آن غلبه
 و اصل آن غلبه
 و در آن غلبه

طیلس حکمت و مینواخت و دور شناسائی قواعداً آشنائی و معرفت ناز و نیاز طالع الب و مطلق و کتب میں موجود الحکامہ کبیرہ

منك

صاوق دست مخیم هر که دیدار ترا پیش وید روی آردم ندیدم هر که در معرکه ای با قاتم کرد از دست رفت قبل از آنکه آن ملاحم حرکات خود متوجه یار سپه گشته بفرز جانگداز اندر و نهاد یوزد آرد و فریاد چنانچه قالب تپی کرده جانی سازند بگره فتون قلب تهر را زخمی نموده نقد جان نیز در طرست آن مل جوی طفل خوی صحر جان آنگه ز کیم طالبه نسته قبول بر رویه نمید

منه

مژده خلیل رقا صان طاموس بیکر کبوتر منظر بانواع رقص لاله از خاص و عام بوده و زبان
 تماشا میان را باین مقال کشوده بیت بر خاست پای رقص و زن من دلشده جان بروی تابلی بکر
 درود و دلم از میان ببرد مخلف من نهنگام رقص چو کاشت این لاله رویان سر و بالا بزرگ شاخ گل
 که از نسیم در جنبش آید رعنا و گاه گردش کناری و در دامن بسکه او خوشنمائی داده و حسن من
 طاقت شعله جواله برق حسرت افتاده ندانم که زنگوله بود و دیای این چند پریز و یا شستی دل لاله
 از دست شان در داد و دیداد و یای گلبنی چند عنایسی بوده باین رنگ منقار بچه چو کشوده و قبت
 کج استاد نقش ناز بآئینی راست نشسته که از افعال رنگ بر چهره شاخ گل تنگسته محمد صامع
 نهنگام رقص از بانگ خضال که طوق گردن عقل بود و زاهد صد ساله را بوجد آورده و کار فغانی زلف
 و حرکت بر و دوش مهر عقل نسون سازان را در ششدر حیرت انداخته ب حرکت ساقهای سیمین
 و نشست و برخاست با اصول رقص ارباب صبر را و رنگ سیما ببقیر ساخته و خج و خج و خج
 میزدون هر سو قیامتی فاشم که دو پنج و تاب زلف و آشفتنگی کامل جهان را بچ و تاب انداخته و در کمال
 بازی خرمی از رخ بهارین آن لهر لب زبان هزاران گل کرشمه در دهن نظر میر خج و به نهنگام
 پریشانی زلف عنبرین آن غالیه میوای فراوان جان گر امی بهر تار می آوخت از غایت بکروچی
 مانند طائران قدس بر میوه اسحق میزد و از نهایت نازک ادائی چون نور نظر هر تار باهی میگردند
 جامه گلگون حجاب آمو و بدین آن ناز و فیضان گو یا پرند ماه به پروین آموده و گردش آن صبح بیکران
 پنداری کو اکب بر بساط بود قلوب بخرج آمده دایره بازی آن جادو زنگاران با دامنهای زنگار پنداری

کتابخانه ملی افغانستان
کابل

طایوسان ترین بال و پر برقص درآمده و حلقه طرازی آن سحر سازان با حرکات شیرین گفتمی و در تفرقه
 با نهار رسانیده زمین هر لحظه از شدای بیای انگارین آن عروشان بچشم بوسه میداد و هیچ یک از آن
 زیبا کاران چون نغمه بر دره زمزمین پامبنت می نهاد و سیر شناسان که کب بی منت رصد تاثیر حرکات
 و سکانت مهر ماه بر ساحت ارض مشاهده نمودند و دقیقه سخنان آسمانی بی وستیاری اصطلاح اب
 گردش انجم بر زمین دیدند

لحظه نظار بیانی است
 بخت از آن خوشبختی

صفت مجمر و خوشبو بیا

محمد صالح مجمرای مریع بطور روح پرور چون سینه پاکان بنور افروخت و عود چون دل عاشاق
 بر آتش سوخت مجمرای مشک پرور دماغ افروز گیتی شد و بخارهای عنبه آمو و شام و نیار امطر گردید
 بوهای خوش روح را قوت می بخشید و شامه های کش جانی تازه بقالب بیند صبا مانده کشا بود و هوای پاک
 نسیم عطر انگیز بود و شمیم عنبه نیز عرق فتنه و کان فتنه کشود و عرق بهار بزمج با ساز گاری نمودیل بر روی
 گرد و سر و روی مودشان گشت اگر چه بلطافت و نواکت چون عشق صندل جبینان در سینه جای میگردد
 آب گل عشرت فخته را بیدار ساخت پان هلال لبان مهر طلعت را در کشور حسن سرخو بود و عرق مشک
 بزرگ گل دماغ را ببطر آمو و نکست روح پرور انجم از زبان میجا سخن میگفت و در طایع جان بخش فصل
 پیغام از زبان فردوس ارمیکه و کاسه اگر چه مالا مال بوی انبساط چون صبح نشاط پایک چو به با ساز
 لبالب شادمانی چون شام انبساط

صفت مجمر صفت است
 که در آن است بخار
 چنانچه چرخ که آن بخار را
 بنمایند و خوشبو
 شود و از آن

صفت عطر

لا ادری از شمع محو قلم ترا شمع و بجای سیاهی عنبه در دوات کنم تا بلوح صندل شمع از و صفت عطری
 که بهار رنگ و بوی باغستان گیتی را احرق و گلنمای او کرده و عطر کش تبرستی آبی بر روی کار عطریات آورده
 بزرگوار شمعش گل سرسبد نسیم بهار و طبعش فتنه روزگار مشک و عنبه از سودای او و آب افتاده کافور
 در مودای او سر مایه هستی بیا و او عرق مشک با بوی او بیدار است بی بر و چو به از حرمت او سوخته است
 سودا و در سر جنبه در راه او گردی گشته و در غم او برشته است و عطر او چه میگویم و چرا و صفش را با پیچیدگی
 او را بجوی پیر چون و صفت چه نسبت که این خلاصه عرق مصطفی است هر از خلیل جگم که کیفیت
 بوی عطرش کنش چقدر خواب راحت را سبب کرده و چه نفیس که نشان نکست بخود سازش چه مقدار

هرگاه پیگردون را از صبح گفت مستی بر دهن است بقیع شراب جهان آرا صحیح سازد و جوهر خویش است اگر
افلاطون در سرزمین صاف کردن می عبور مینمود از دولت با فرو رفتن بالای در هر قدم خمی می بود
پسته دمانی که با شاهی می عنابی پر داخته بادام چشم خود را پذیرای نثار ساخته زلادی که بدین محیط فیض
پی نبرده اند رتبا طلنا انفسا را حالی خود شمرده اند چون از خمی شراب زرد بقرای روان گشته و چشمش
استقرار نماند گذشت منیر بنام ایزد داده که سواد موجب سر مشق امیدست و خط چایه اش خط خوشید
خارش چون خا چشم خوبان عین مستی و نشاء اش چون نثار معنی مایه هوش پرستی اگر آب احلس خا
جوهر شناسان سنگ برو منم میند و مرا آب تنگ میسازد و اگر باتش یا تو نش نویسم گوهر شناسان
خط بر خنم میکشند و مراد خط میکشند خط ساعه از آب بنایش خط یا توت گشته و کشتی نشان از فیض
نشاء اش سفید سخن گزیده کشتی نشینی به عالم آب معروف مرد افغانی بدو زرب معروف مصفا جوهری بصورت
لعل نواب صفائی گوهری یعنی آب چشمه آفتاب از سعزت جاوده سر کرده و دماغ را به نکت عین بر پرده
اگر از پوست پسته اش پیاز سازند اثر کیفیت در بادام چشمه پدید آید و اگر بنیه از سر بنایش برگزیده نثار
عطر آگین گردد محمد صالح زندان صاف شراب پیر خامس میبایند و دمای قراح در جوهرش منجینند
تخمی است زاده شکل آبی است آتش پرور افلاطونیت خرم نشین لطیف مزاجیت مسرت قرین +

صفت سانی

طغراف آفتاب از مشاهبت رویش بشرف پرستش رسیده و لعل از ندامت ابرویش سعادت
انگشت ناگر دیده تاسه در زلفش به بیاض کردن در نیاید ز فر تو جلیل فی النهار از اوهام نرم تر نیاید
و تاریشی چو دشت تباریکی خطانه نهفت کنایه تو جلیل النهار فی اللیل وضوح پذیرفت و فترت در که میسر مقویا
بنظر دنیا در ده بشوق و دیش از در بجه قبح سر بر آورده شاو گل آرزو مند هم مجلس بودن ندیم لیلی
هوناک مصاحبت نمودن تمکین با سنگ شوخی نگاه رست مرگی تابع کجی کلاه تراکت خانه زاد سخن
ملاحظت نمک پرورده و همن کشودن چشمستانه باز کردن در میخانه ماه نو ابرو با آفتاب هم زمانو کاکل غریب
شماره و بست چنین نصیر تعالی الله ساقی که خورشید روی ساده اش را خط غلامی داده و آینه از سرمه ریش
بر نفس رو ساخته منبل زلفی که دل از چاه زخمش آب خورده گلزار خساری که نگاه از تماشای جنس گل چیده
واضح ساقی گرم خون بدست چون پنبه از سرمه بر میداشت تکلیف جام و دستکامی از صبر و عویش

صفحة ٥٢ من ٥٢

14

مجلس شورای اسلامی

۱۰۰

زینب بنت جحش

١٠٠

1944

کتابخانه ملی افغانستان

مجلس

مفتی محمد رفیع الرحمن

بینی اور
نہایت

100

امثال ان مقتدا

المجلس الاعلى للبحوث

السلامة العامة

ان پندرہ سو

ایضاً شریفی

کلیں

وقتی که او را از این

ابن سينا

جہاں بایکین

11/11/11

آمین برکت و خلاصه

روز ۱۱

۱۲

باوه خواران پنج باقی نیکند داشت گردش چشم باز مست نشاء باوه باندازش چایه جای جنبش مرکان
در از دست کج اندازش در تاراج شکیب و نر در ترم مرکان نیلای

صفت شیشه

طهر تارای مصحف گل که رفعت سرو میا را میداند اصلها ثابت و فرعها فی السمارا در شان او میخواند
سایه قرابه شعاعی بر زمین نینداخت که هر ذره خاک را آفتاب تواند ساخت ایندو جنبش اگر گویم ملبور
شیشه ناموس تشبیه را بر سنگ زده باشم و اگر فوسیم ششم است قصدا استعاره کرده باشم ششم از آفتاب
کی تاب نگاه دارد و این شب در روز خورشید را در آغوش نگا دارد و تنها تا سپهر نیلای مشغول تا کس نشاند
دل میکشان است باین کیفیت شیشه تصور ز کرده سحان اندر چه زیبا شیشه ایست که از ترا که به صفا
شیشه دل عشاق زنا کیش را پر از ذرات رنگ میسازد و چه رغنا فینا نیست که اگر بود بدبران خبا اندیش
نمای آئینه را از طاق دل سخت ایشان می اندازد و سخت شیرین اندامیت از سنگ میتوان ساخته
و پرنایک را با صفا نیست اگر از آئینه دل فرما و پر داخته کور را در زادی که عینک بصیرتش سازد
مستقبل احوال خود را میتواند دید و پل میتواند بر و بیدل میوشی که بدل دل در کنارش گیر و سازد
دقیقه را خواهد فهمید و بجا فطه خواهد سپرد تا جبر آسمان هرگاه خواهد لذت از کسب نور و صیاد بر زبان
خورشید دماه را باین شیشه میالرد و گدازد روزگار چون هجوم مشتری خواهد رواند آندیش دکان
میگذارد آئینه تا وصف صفای آندرا شنیده در حیرتش اشت بدیوار داده و نیلای می تا کیفیت
رغنا کیش دیده صد بار که درون خود را شکسته که چو یاب زرم آمده اگر این آئینه حلب را با جام آفتاب
در صفا مقابل دارند پنجه صبح مانند شفق شام آتش میگیرد و اگر این غیرت پر نیلای شیراز را
در صفای گهر با صد روز ماه برابر گیرند یک شب از نشا طرب رنگ فیروزه در گنج فلک میگر کی کیفیت
و صفا جام جم و آئینه سکندربان نزدیک است تفاوت در میان از شیراز تا وندیک است و دبری که
از این آئینه رود دیده با آبر و آن پری که درین شیشه اش کرده اند در حقیقت پرنیاز دوست این جم
گوهری نخرید و فروخت بدست نمی آید سنگ خود آندرا نمیتوان بدست قیمت سنگ بر ملا افیش که توان گدازد

صفت جام

طهر تا خطه بغداد بخط بغداد جام نبوتی دارد دران همیشه آباد هو آب را بی نشاء نگذارد

ملک
ای نشاء وین نشاء
باوه مستی است

ملک
شیران به حلق اند
بسی حلق کان فیروزه
پادشاه بود

ملک
جام جم و نبوت اند
خطه خطه خطه خطه
خطه خطه خطه خطه
خطه خطه خطه خطه

صفات کائنات

مرا بمیدل کیفیت رجای پیا له ساغری بگوش آورده شیشه جابها صرف تعمیر او نواب
 اخلاص خان سبحان تندر پال آب صبح در خمیرش بکار رفته و سواد شام در تحریر گاهایش
 صرف شده از و نور صفا و ضیا میتوان گفت که از چشمه نور شیدش بار معین بر سر ساخته اند
 و از شائبه کدورت ساحت وجودش پرداخته اند فی غلط گفتیم مجنونیت در عشق لیلی طلقان
 نحیف گشته قلندریت شست خاکستر را از آتشخانه شوق عبیر و ابر بدن مالیده صماجده که اربس
 در تصفیه باطن کوشیده ماصدق علیه این بیت گردیده بیت بس که تن صاف و از آب است
 مرا به میتوان دید که در تن چه خیالست مرا به استغفر الله شب غریب زده ایت از بلی غم نشناخته
 نیلی بر صفه نقوشش هویدا بالیست سخافت سرشت بدنا شده صدراع کلفت از چهره اش پیدا
 مسافریت گرد راه از رو نیفتاده توی کاسه است و ز فکر آب و نمک در مانده

شیرین شیشه رجایی
 میگذارد و کیفیت این را
 در شیشه جان بگذارد

صفت معاصین و کیفیت غمزه صفت ننگ

غنیمت گنجائی گیا بهیت که بخود بهای متان کرده وجود او ست برکش بزرگ بخت مقبول
 بسری موصوف داناش چون خال خوبان بهوش ربائی معدون دیدنش یادگار تاشای سبزان
 و نشین خوردنش نشاء هزاران خیالات رنگین نیمه برکش مستعد مالیدن گوش بهوش تصرف نشاء
 زبان بند دعوی اهل جوش و خروش مردی را که باو چشم آشنائی ست نشان میدهند که رنگش
 خانی ست طرفه خانی که او را میخورند و چشمه بار بار سرخ می بینند اگر چه پارسایان تصحیف بنگس میخوانند
 لیکن صافی ضمیران اهل مشرب قدرش نیک میدانند چنانکه پائی شراب را بر سرش چاسست
 سر کوکناش در زیر پاست محمد صالح اگر کسی مفرج دار تن بحجه انحضار دهد و از فیض نشاء روح فرا
 مسیحی تخلص کند در ابتدا انجیالات رنگین و فکر بانی توایمن طبیعت را قرین هزاران مسرت
 گردانیده شیفته خود میگردد لیکن عاقبت بهت و نسیان و بهوشی فراوان با آوده از فهم
 و فراست بغایت دوری اندازد مولف صافی نهادیست صوفی نزا و خضر لباسی ست خضر نهاد
 بهار عالم ناسوت ست دپی سپردار ملکوت سر سبزی سبز کرده دوست و سبزه نختی بر آورده او تا در مجلس
 سبز میشود سبزه نختان بحسن بنفش خیمه سرخ میکشند و بر غم دست می افشانند سبک سران آیین حلم
 و تحمل می آموزد ازین روتن بسودن میدهد و نفس برنی آرد و جزو اعظم مفرج خیالست زمر و سبزی

سلاطین و باطن جهان
 کون بهرانی ۱۲ ممت
 ناگاه گردنش در بهشت ارجل
 از دوش و غیر ۱۲ ص
 شعله ای با صحن می نوزد
 ۱۲

بخت و اقبال مالک شهر نیرست و حاکم دیار ننگ حرفش همه جا نیرست ازین روید همه رنگیش
بر بیاض چشم منویند طلوعی سبز پوشست با بخت نیرتن داده مجموعه مرگان را بتار نظر شیرازه می نماید
و در بلند پروازی برگ سبز مکاری بدست طائر خیال میدوید برگ و ساز زم نشاط دست طلوعی زرد وین

صفت کوکنار

محمّد صالح مستی کوکنار اگر چه سرمایه بهار است و پیرایه بیداری اما در آخر حال چنان در پوست افتد
که بقدر یک دانه خشکاش ازو شکیبائی نمیتوان وزرید و از خواب و خوشهائی باز داشته سرخجام کار نقد
بر خود نیروی یابد که لا علاج قطع رنگ گانی باید کرد و از دنیا باید برید

صفت اقیون

مولف تریاک جبه القلب نیکو است و نهال رشاد به خوابان و نفع دل عاشقان است نقطه مرکز زمین
وزمان با شیر و شکر گرم میچشد و با قند و نبات مدام بر غور و حریفان را آئین مراقبه می آموزد و در تصور
حسن ازل سر سبب خیال فردی بر دگای چون مجروحان بر پوست تخت تجردی نشیند و زمانی
چون عروس آهنگان عالم بالا بر شنگ نشمار بود امیکه و شب زنده داری شعار دوست کاهش صم
و بالش روح از آثار او چون بسیر عالم نشاط سری میکشد و بر پوست نمیکند و از نهایت و استیلا از پوست
برمی آید قاض شهرستان طبیعت است و فرمانروای دیار دل و دماغ بآئین ریاست کیشانی نفس شمن
کجارد و کم خوابست و قیامی روح تنه و شب

صفت مغرحات و معاصین صفت یاقوتی

طغرافض یاقوتی اگر باین رنگ سرخ روی تقیح گردید کان لعل را در پله رنگ با حد اش نتوان سنجید
هر چه خلیل یاقوتی جوهر دارویی که هر خرد ادراک خواص خاص او را حاطه تجربه حکمائی روزگار نیست
و از حوزه و صفت ناما قصان نا آرموده کار افزون چه از عالم جلوی است ترست یعنی تا نخوری قدرش
ندانی ساطع من که در به مسکون صم خوان این یاقوتی اتم شنایش را خط یاقوت خوانم هنوز شرمند
تا شمع که از دهستان تو صیفش ثمنی بیان نکرده باشم خاطر جوهر زوای را انفساطی می بخشد که عشاق
از کامرانی بایاقوت لبان میسر نیست

صفت معجون

صفت معجون
یاقوتی است

طغرا همچون لولوی چون غزلت خود را از موج کمر عمان دید بزرق همچون کش خست همتی از میان برشید
 غنیمت قلمی که تجریر اجرائیش پرداخته خود را بهمتای های مستفقور ساخته و زبانی که پیغامش بهر ساینده
 صورت دیبا را از جوشش شهوت بخواب گردانیده فیسیم بهامردی بولیش بگرغزیه را در پرده شاخ شکافته
 و صبا بهدمی گفتگویش بخت العنب را در حمله میانه خنجرکان یافته نامش بگوش صدق گفتند و شنید
 گوهر را بی شغف منتقد خورش در گوش صورت دیدار رسید دیوار از خلق پنجه گردید غنچه ای که یک صبح از
 خورده گوی مردی از میدان نگران برده مرداگر خیم وای از آن تناول فرموده خود را طوفان خیرا وخی نمود

صفت جویب

با قرع لوی حبسیت بلکه خالیست از چهره تنایان معنی که در عالم صورت به این کیفیت جلوه نموده
 عجب دانه ایست که مرغان معانی را زلفیه خود کرده و غریب گوهریت که جویبان دارا ایهام رسیده
 را حلقه گوش خود نموده اگر محبوب القلوبش گویم دوست و اگر بجهت القلوبش غیوب دارم منرا این دانه است
 که لای کنون در ملک آن توان آرد و این به نظر نیست که زبان بیان اسرار آن تواند کرد و لعل در کان
 مرده خواہش اتمای او آب حیوان در ظلمات زنده نور جان فزای او در حیات جسم صورت است سر اسر منحنی
 که چه در ظاهر خردست آوازه باطن بزرگیت اسرار که بوی آسمانی در تیر ویران مندرج و خدایای محراب عرفان
 در عروج آن اندج ایزد بخش رسا عجب دانه ایست که آب و خاک همچون اشتبا باوست و طرفه خاطریت
 که اشتعال آن غریزی از دوست عناصر را بده اش در نهایت نفع و اعتدال نارش چون آتش جمع مایه
 گسلی است و تابش مانند آب حیوان مرایه زندگی و آتش مایه ای مسامت خاکش نمکی است در شمر بنجیات
 هر کس مرا و تاش که تمام سال به کیفیت رمضان گذرانید چه تا میدار شد در فکر طعام بود و پیولی وجودی را در آتش
 صورتی نه بندد و چاشنی زندگی بی نکش بر بیره است

صفت قلیان لوازم آن به صفت قلیان

محمد صالح رنگ آینه ای این حقه که چون فی سربا زبان شوم و مانند چاهم محبت دبان گرم به بیان می آید
 و جز نعلی بیش حکایت نمیتوانم کرد آسمان از رشاک این نگارین حقه که گوی رنگ آینه ای از رنگ خانه چنین
 از آفتاب در آتش نشسته است و ماه نو از شام به نقش محرابی آن که چون محراب پریش گاه اجابت
 سینہ لا از ناخن جهرت خسته آینه است که زیر رنگ خوشنما می نماید و رنگ که درت از آینه و لهامی زداید

دایمی میگردد
 می آید
 در خنجرانی نمودن

عجب که این بیخ و بن
 را از شمشیر و تیغ
 آن اوست

چو بشو در آب گذاشته اندیش خود سزاست مهر و داری که مهر حفظ عهد و مسازی مهربان چندین رشته
 بر انگشت می بندد و چندین گره به بند قبا میریزد طرفه کلبه بیست که هم کلان را ز شاخش گل کند و هم نوا
 بلبل از نو سزید زلفه سنبیل از تو آب میخورد و حلقه بغشه از لبش موج بیند و طربست با ساز و نوا
 تر و در ریت بعل کیست و تر مدانی نواز ریت که کما نچد اش بی ناخن از بی مضرب و مبدیم بفریاد می آید
 و چندین مقامات لاج و ضعیف طی میکنند بزرگ و کوچک و کسوت حسته ادای او عراق و محم عشاق نوا می
 زبانش بادل موافق است و دلش با زبان مطابق میگوید از دل میگوید حرفش سرسری نیست
 شنیدنی است و در دوش ویدنی نیست کشیدنی و عارض آتشینش که حسن گلو سوز دارد و نیست و بوسیدنی

سکه یعنی مطرب
 نردست ۱۲ سوار سکه
 کواکبت از موسیقی که
 در بندها سوار کا گویند
 ۱۳ سوار سکه یک کعبه
 و آن سوار سکه داشته باشد
 ۱۴ سوار

نوا یعنی نوازندگی
 سزاست یعنی سزاوارست

صفت چلیم

واضح قلیان ما از چلیم برق ازین افسرست از ان پیوسته چون تاجداران خیال کریخی شیش
 در سرست انگار با بار بر سر چلیم گشته نامدار ساینده اند انگار بار بر سر چلیم جا کرده بی غبار کلفت یاران
 جگر سوخته چیده از تاب غم فروخته با هم سر گرم الفت مرزا خلیل در مهوی این چلیم جگر آتش انگیز
 است چلیم کلای است که حقه بر سر خود کج نماده و یکسره گردن در گوشه کلاه کج گردن از کج کلان زیاده

صفت قبا کو

واضح قبا کوئی تلخ بمذاق شیرین ادایان آشناست قلی و چون تلخی خوی شکریان کام جان
 گوار تلخی او در بزم طرب شیرین تر از جانت و در محفل نشاط بی حضور و نور اسر و رش مذکور شود
 از سنگینی بر دها گران با هر شکر لبی شیرین که از گرم خونی و گرم اختلاطی مجلس سرور آراست و بغیر از
 تشربت قدم مسرت از دوش جوی جابجا چنان رعایت جانب بود اواران هوا خواهد نمود
 می پروازد که خود را میسوزد و در بنجمن عیش احباب بگرمی تمام گرم میسازد بعد سوختن نیز در فکر ناسوریا
 در پیش است از بخت مرهم کافوری خاکسترش را در علاج زخم ناسور نفع بیش از پیش است چون بر داره
 مجلس سرور بقانون عیش سازی پروا خسته گاهی بی تکلف از بانی و ساگر دیده و وقتی بی بی ساختی
 با محو و در باخته ریخانش را که تندی او چون تندی خوی ریحان خطان خوشناست از گلشن
 شگفته روی و کشاده دلی هزاران دست ریحان نیست تخم ریاهی را بشک و غنچه سرشته و صفش بخور ریحان
 بر صفحه ورق نوشته قلم وقت مدحش نشسته باو ریحانی رسانیده و اندیشه گاه تو غنیش از زمین سخن

نوا یعنی نوازندگی

نکات کلیدی

بهدوت ریحان داینده مرا صاحب بی تکلف اگر نگویا پیش خاتم نرسست که سرخچه تصرف و در دل
 خاص و عام و داینده بی خشمند اگر زین گیاهش گویم و دست که شغل و لغزشش در طلبان دنیا است
 از فکر کمبیار داینده تخم محبت و نشینش سوتیای دل را بپند آتش غیرت ساخته زلفت جبین و در
 کند رغبت در گردن جان انداخته طوطی آئینه روشندان ست یا طافوس ریاض چنان قبله نای
 آتش پرتاست یا برگ عیش تناس و ستان بهر سوزی معطر از تریاق ست و چون عشق پیرگی
 مشهور آفاق با میخواران هم مشربست و با صوفیه داران هم مذسب خاکسترش هر چه ناموست و در
 عنبریش سرمرکش دیده حور فقیست جذبا عاشق شود لیده غولی که بشوق پیاپی شیرینان بهشتون
 ساخته و معشوق آتشین غولی که با حسن عالم سوز بکام غم غشی تفسیده لبان پرده اخته کو بهوشیاری که خوش
 نینور و کجای پستی که دیش بان نیکشده تنی او چون دشتا شیرین لبان شیرین نهار و قندی او لبان
 غوی نازنینان جا که خواطر نگش بازگ عاشقان و شکستگی هرگز و در دوش از دریا میایدان نشسته
 بنگ قبول پیش برگش سرسبز شدن ندارد زترین گیاه نزد بوت اش خود را از جلا خاکساران می شمارد و قد
 برافقت او سوختن اختیار کرده و بجهت آواز دست از زم مالشما خورده بولیش تسلیم فرای می پستان
 و صفتش بهیولای زوری تنگ ستان مانند لای باده شل و لب شارب خواران ست و بهانه ای تو می خیزد
 نشاید از آن و دوش چون خط پشت لب شیرین و همان ریشه تصرف بر آورده مانند سبزان فیه سیر می
 استیغ خود و لبان خوبان طراز آتشین هزار حبست چمیده مو مو لاف خوی تند و بخش را اگر کج شیرین
 خوانم زبان و دوات پشته کردنی ست و اگر حسن پشته اش را گل سوز بوی سوزان قلم چون حبیب ناست و به
 گرفتگی نهید و کیشی ست که خود را بسوختن میدید آتش را حق بلند میسراند پایه تخت تریاک ست گرم با
 هنگامه توده زلالی مشربست به شعله زنگار تر زبان و در اطراف حسن گل سوز گرم بیان تانم در جگر و در
 دل از بسوختن بر نمیدارد و چون نوحی سوز و گداز از بر دارد و بگردار وحشی فکر را سوختن در سر
 نام شاعر

عجب دایره ای که در کمال
 عجب دایره ای که در کمال
 عجب دایره ای که در کمال

سخن نظم معروض
 دیشی تند و تر از زهره ناله
 و دایره ای که در کمال
 در دایره ای که در کمال
 در دایره ای که در کمال
 در دایره ای که در کمال
 در دایره ای که در کمال
 در دایره ای که در کمال

واضح و در پریشانی روزگار بهر استاره چون شعله سوزی سرور و بهاد و در شش چو پشته گری
 آتش گرم باز اگر دیده خط نفع بر خط ریحان خطان کشیده در دشتا که کوچی میبست تانها باین درازها
 و در سلسله در سلسله اش مصرعیت بلند چمیده که جز بیک سوختن گزینا کسی منی تن نهیده و در شش

بسزکشی دشوخی سر برآورده زلفت آتشین رویان از شکش جادو آتش کرده و تنبک دودش زلف غریب
 مشک فام بر چه با سزکشی فروخته سنبلی بار از روی نیاز عبده و نذاه نوشته غنیمت دودش اگر دماغ
 پشیر بر خورد اولی کند پرواز بر آسری بشوکت فرود فرود نیارد دودش چون طره مشکین بر آتش اندک می مانع بود از
 سوزند و دودش باز لعل غنیمت بر میان شنگ در پیش بندی آتشک صائب زلفت غنیمت دودش
 کند رغبت در گردن جان انداخته زلفی که فرو میرود و مجاری است و چون می آید مفرج فوات

صفت آتش تنباکو

غنیمت گنجائی آتش اگر نظر غلیل اندک جاکن گذار شدن نار را دوست ندارد آتش او شعله بود
 در گرفتن محبت های باران پیدا شد

صفت آتش کبر

تحقیرت مرغ آتش خواریت دست آموز گردیده با بلبل است گل آتشین از منتقا ترش سیده بشوق
 بزدل شدن انگشت تارکان در خاکستر شب چشم بر راه دوزخ می تویی او آتش خوار خوبان از خط نامه سیاه
 لاله در منقل تو بر خیزد انگشت دماغ برای او انداخته و گل آتش بی دود خود بهجت او در صحن چمن با فروخته

صفت چلچلیق

لاله آوری این چه لعنتی است خوشنما و آنچه تنگ ادا نکند دان ریاض دولت و کامرانیست یا سپهر
 پرانجم جهان عشرت و شادمانی سیاه نیست سیم دوزخ و کشیده یا آب صاف نیست نمکس کوکب و افتاب
 فیانی چلچلیق پوشیده که آسمان تاره بر طبق سیمین ماده نموده شاد تنباکو کشیدن او بیازد و روزگار
 بر فرق حقه از سعادت نفسی او چه اقبال میگردد و اندک و یا معشوقه است رعنا که لباس دود دانی بپوشد و
 در بر کرده و برای معطر ساختن بود تنباکو دهن از هر سو بران چیده یا لغنی است دلبر با که مبلبل است
 جوره فرنگی پوشیده دوزخ غایت ادب دهن کشان میرود اما آئینه اش از آتش محبت جلال جهان آرای
 تنباکو کش دود میکند و تا تنگ خیزد و دهن او ناله های زار سر بر میسر بر برای آنگه سوزد و دمنی را معلوم اجاب
 ساز و ظاهر سینه را در نظر با بگل ساخته و بهانه گردد سرگردیدن حقه در تماشای حسن عالم افروز معشوقان
 از هر چهار طرف چشم حیرت باز داشته

صفت انیدوی

لله جوده بدلت
 نوره و رنگ بدلت
 صفای کوب بدلت آید

صفت نان	
<p>صفت نان که نخست در نور مانند طالع و شفق جا کرده تن به پختگی داده و از گرد و رستهای جهانی به پاوتی ساخته چون آفتاب از رخ کشاده دعوی خیریت برگزیده هر نور و قرص ماه منور نمودن نان پنجه کش هر نور از شک آب و تابش نقشان گشته و قرص خورشید بر دهان پنجه صبح از کجا در فتنه هر که دید بی اختیار بزبان آورد که هیچ مردی این رنگ و لطافت بر و ندارد و هیچ نان گندم گون کادی خوان حروت دعوی برای آن بزبان نتواند آورد درست بهتری هر نور اگر بقیقش و بهندی شاید و شرفی آفتاب اگر در نایش خواهند بدید خاں عالی بنانانی رسید که کمال خوبیش قوم موسی و تبدیل حطه بطنه عذیبست و تابش و از شک سیاه دانه اش خال رخسار خوبان سپیدی بر آتش خورش جوهر روح باب زندگی سرشته مصداق نور اعلی نور آتش از غیرت لطافتش آب گشته و فانی و غنور بیت خوبیش از حد بیان بیرون و نکین تر ز صحن گندم گون رسانان که آئینه جهان مای خوراست لذت طعام در رعایاست مخلص نان با در لذت عظیم المثال بر لبان نان شیر مال از بسکه سیرگی بود و ز ملایت آب و تاب اگر چه پنجه کش خورشید پیشش سفید نگردد و چه استعجاب از کینست دانه های ششماش به چشمش صدف ایشان زده گرم تلاش یا نوعی و سی چند از حجاب بر و کشیده گهر در زلف آب</p>	
صفت زعفران	
<p>عالی بر غایت چون از فلک خوان طلوع کرد آفتاب از خلعت نقاب سحاب پر و انداخت</p>	
صفت شیر مال	
<p>میسو شیر مال با وجود شیر خورگی پختگی و طعام کرد</p>	
صفت سنگ پخت	
<p>میسو سنگ پخت از بر و باری شک خویش نمود انوار سمیلی شور سنگ پخت گریبان نان نکند درید</p>	
صفت کلچیه	
<p>رسانا کلچیه با عینک چشم اشتقا</p>	
صفت کاک	

صفت نان که نخست در نور مانند طالع و شفق جا کرده تن به پختگی داده و از گرد و رستهای جهانی به پاوتی ساخته چون آفتاب از رخ کشاده دعوی خیریت برگزیده هر نور و قرص ماه منور نمودن نان پنجه کش هر نور از شک آب و تابش نقشان گشته و قرص خورشید بر دهان پنجه صبح از کجا در فتنه هر که دید بی اختیار بزبان آورد که هیچ مردی این رنگ و لطافت بر و ندارد و هیچ نان گندم گون کادی خوان حروت دعوی برای آن بزبان نتواند آورد درست بهتری هر نور اگر بقیقش و بهندی شاید و شرفی آفتاب اگر در نایش خواهند بدید خاں عالی بنانانی رسید که کمال خوبیش قوم موسی و تبدیل حطه بطنه عذیبست و تابش و از شک سیاه دانه اش خال رخسار خوبان سپیدی بر آتش خورش جوهر روح باب زندگی سرشته مصداق نور اعلی نور آتش از غیرت لطافتش آب گشته و فانی و غنور بیت خوبیش از حد بیان بیرون و نکین تر ز صحن گندم گون رسانان که آئینه جهان مای خوراست لذت طعام در رعایاست مخلص نان با در لذت عظیم المثال بر لبان نان شیر مال از بسکه سیرگی بود و ز ملایت آب و تاب اگر چه پنجه کش خورشید پیشش سفید نگردد و چه استعجاب از کینست دانه های ششماش به چشمش صدف ایشان زده گرم تلاش یا نوعی و سی چند از حجاب بر و کشیده

صفت نان که نخست در نور مانند طالع و شفق جا کرده تن به پختگی داده و از گرد و رستهای جهانی به پاوتی ساخته چون آفتاب از رخ کشاده دعوی خیریت برگزیده هر نور و قرص ماه منور نمودن نان پنجه کش هر نور از شک آب و تابش نقشان گشته و قرص خورشید بر دهان پنجه صبح از کجا در فتنه هر که دید بی اختیار بزبان آورد که هیچ مردی این رنگ و لطافت بر و ندارد و هیچ نان گندم گون کادی خوان حروت دعوی برای آن بزبان نتواند آورد درست بهتری هر نور اگر بقیقش و بهندی شاید و شرفی آفتاب اگر در نایش خواهند بدید خاں عالی بنانانی رسید که کمال خوبیش قوم موسی و تبدیل حطه بطنه عذیبست و تابش و از شک سیاه دانه اش خال رخسار خوبان سپیدی بر آتش خورش جوهر روح باب زندگی سرشته مصداق نور اعلی نور آتش از غیرت لطافتش آب گشته و فانی و غنور بیت خوبیش از حد بیان بیرون و نکین تر ز صحن گندم گون رسانان که آئینه جهان مای خوراست لذت طعام در رعایاست مخلص نان با در لذت عظیم المثال بر لبان نان شیر مال از بسکه سیرگی بود و ز ملایت آب و تاب اگر چه پنجه کش خورشید پیشش سفید نگردد و چه استعجاب از کینست دانه های ششماش به چشمش صدف ایشان زده گرم تلاش یا نوعی و سی چند از حجاب بر و کشیده

گفتی برگ گلپیت و آب هر قراضه سین آواز درست ز خوشتر و هر پاره او از شکله پاره مرغوب تر
 سینه ایست در نظر براه تا به چشم چاک چاک عاشقی ست از هوای رخسار گندم کون خود هلاک
 در خواست بی اختیار او آدمی زاده اند در آدم خیزی های حسن گندم کون او حرفیت مشهور
 بهمانا بر شیرینی او افسون محبت و میده اند که هر که یکبار از آن خورده بعد جان گرفتارش شده
 از شکل بریدنیهای او گوی نقشهای مرغ پر کرده اند که هر که یک نظرش دیده هزار دل مبتلاش
 گردیده حکایت نماز گیمای او شنید غسیت و ماجرای دلچسپی او دیدنی نقاب رخسار شاهان چنین
 و خطائی ست یا مقننه رونمای عروسان گلشن رعنائی شاد بخت کسوت بدن نما و بر رونمای یک
 نظاره اش تنگ شکر از خط و طبع نقش و نگارش و است برده صید و لکما کشیده و از زیره بادام دانه
 بروی آن دام پاشیده ابر تنگی ست که دریا و ریاحات در دست ابر تا یکلیست که لذت شد
 و نبات در شان است

صفت پنیر

عالی قرص پنیر و قتی که از افق سفره نمایان شده ماه از غم انفصال قالب تهنی ساخته منیر پنیر ادا
 نمکین سر کرده شکوه ارباب مذاق را شکر کرده

صفت کباب

هر از خلیل چه عرض دارد از خوبیهای کباب که نک مطاقتش شود عجبی در طبع رفد کار انداخته
 و اما چون نک از شک خود در آب گداخته کبابی آسمان شرم طائر را پاک کرده و بیخ کباب از خط
 کمکشان آورده بمسخری شفق آتش افروخته و اخگر اختر و بحر بر دین سوخته ما بهتاب نک بر
 آفتاب تیغ آورده هلال قلم دار چینی داده و قرص ماه نان تنگی بر طبق نماده نسیم بونی ازین کباب
 بطون چنین رسانیده بمشخان سرخوش شراب نظر بر صید تدور انداخته با دوا با وزن صبا از زخا
 آتش افروخته لاله از دواز و بحر شفق کون خود انگشت میگذارد و گل از خا تیغ کباب می آرد و بنهم تر
 نک افشانه عباسی از خانه های خود و غافل رسانده مشک دانه الاچی می آرد و عفران بهوس آتش
 پیازی کار و تیغ زنبق و تخمیل بر می آرد و نانج آب لیون افشاده در صحن انجمنستان بی سرو سامان
 بطمی را سر بریده اند و کلی از پسته شور بر کشیده اند سبوی شکسته گلین و قیج سفالین گردیده اند

و از دکان کبابیان بازار نکشت چند بیهوده آورده تا به سینه سوزان را با گاه گرم نگاه میدارند و بجای
 سیخ نامیستانه از جگر برمی آرند و ببا و نفس سرد آتش بر میفرزند و بعد خامی از هم بگریه کباب بختن
 می آموزند از بی استطاعتی که در شری مصباح ندارند اشک حسرتی از دیده میسرزند و تحت عکس هزار خون
 می آمیزند بذوق آب و روغن بگرفتن روغن از بادام و طلب آب از سراب شافیه اند عالمی
 مرغ کباب تفسیر طعم میباشند بقله استخوان می نکاشت رسا از شوق کوفته کباب حلوان را
 کار به استخوان رسیده

صفت سنبوسه

لا اوری نمیدانم کدام سحر سازی این چنین مستی را صورت هستی داده و وجودی را که محض خیالت
 در عالم شخص و امکان آورده تا در فطرت موجود است چون انعام زبان رسیده و مفقود صفت
 بالادست است و با در پی تلخ نامی بر روی هم چیده چربیه و سبیه های او بر نازک خیالی سخنوران چربیه
 گل و زنا رقیه اش خورده ز می آورد و برگ گل از شرم نامگی و دقش در غنچه پنهان میشود و نگارهای دقش
 لاغر خال شده را صدمه چون گوشت می بخشد و لذت و فزوه میگردان سیر چشم بالیده را از حسرت
 چون حال لاغری از تو بر تو شپرد شیر خلاوت یات به لباس جوی بر قامت نعمت مخلص
 در قی سنبوسه های چیده در طبق از در عالم خویش از غنچه گل یک پرده نازک ز قدامی سنبوسه لب
 درمان می کشاید تا از زبان تنگ خوبی بوسه را باید لا اعلم در مجلس شرب بدون کباب تا با سنبوسه
 همراه

صفت کله پاچه

عالمی کله و خوی همی با نعمت بهشت و دشت یحیی کاشی اگر چه با وجود خامی طبیعت زبان
 به توصیف کله سر کایان ولی نعمت که نعمت غیر مترقب عبارت از است کشودن کله و دانی و با عدم
 بیختگی فصاحت و بلاغت تعریف این پاچه گردن موجب دست بپیکلی در عبارت پر فراست
 چون هر فتنی را شکری ناچار و کله پاچه را نمکی در کار است بدو سه فقره نکپاش نامه شکری می شود
 و بچند کله در توصیف این دعوت اشتها نواز روح میجو اطعمه را ضیافتی میکند و لا بنام سر و کله
 او ستاد کله زیرا که در بختن کله پاچه نهایت بختی را بکار برده چنانچه هر که یک فقره از آن خورده طعام
 استادان چرب دست را پاچه پا و بازار گنده پزان شمرده هر کله کوه شکریش در زانقه نواری رو سفید

کله خاتم و قلاب کله
 گوشت را در عورت
 حلوان گوشت دار
 در وقت امل اند ۱۲
 کله شکری در روزگار گوشت
 ۱۲ یا پاچه های تدر
 در وقت دار ۱۲

صفت دست پاچه
 شکری که در کله پاچه
 در کله پاچه شکری
 کله پاچه شکری
 شکری که در کله پاچه
 کله پاچه شکری

شیرین تر از شهد کاشاده از پهای نبیدی گرفتاری راه بدر آندش چون گس باشد چسبیده ست بهم نژاد
چرب و نرمی حلوا مذاق شیرین کاران آشناسور و طمان شکو و تلخ گویان ام هم و در برابر رونق نهنگارش
نهنگامه رونق حلوای بی درد و لعل ساده رویان پر بهمنی قلم چون راه مع خوان حلوایش سپرده در سخن
میدان شیرین گوئی از نیشکر آفتاب السبق برده اگر چه شیرین نمندان را در عذوبت شهد خاموشی
سخن نیست لیکن در برابر شیرینی این حلوای شیرین تر از زبان جای دم زدن نیست خاموشی که
از عذوبت شیرینیش لب بلب چسبیده از حسرت چاشنی این حلوا لب بدندان تا صفت گزیده

صفت حلوای سولمان

و واضح حلوای سولمان از بس هوس انگیزست بر و دندان کند طمع با ده خواران تیزست

صفت حلوای مقراضی

و واضح حلوای مقراضی از شکریان خوشمند بیداران کند گیرانی محبت پای بند را باعث قطع پیوند

صفت شکریاره

و واضح شکریاره شیرین کاران را چاشنی آسای کام و دهن و حلالت پیرای ذائقه شکریا سنان
شکریکن جان شیرین گس را ان شکریاره اش شکریاره نوشین که شیریه جان پرورش یافته از
نیش هوس دل لغت طلبان با چرخ از نورخانه هزار جا پیش شکافته

صفت کلکله قند

و واضح و مانع کلکله قند از ان رو بدن است که دلپذیرند شکریان خوشمندست

صفت قند زهره

و واضح شکریان کیباره حل از دست داده ذوق قند و بلبله اش

صفت حلوای قوراج

مرزا بیل گوشتی با سفیده تخم مرغ و سفیده باگشت مخلوط بنام او تا دیهای را که بار از آن
که کباب نمکین را با آب است حلوای شیرین ساخته و آب ذمک مسفت کار برداری شاق حلوا پخته

صفت حلوای بادام

مرزا خلیل مرغی است کافوری که داغ محمدی مرزا جان شوق را چاره بران کرده اند با دمش نظر افکند

صفت شکریاره
و از دست سازد

فی فی ارغوانی می بود بجام بلورین شور گلشنی گنجینه

صفت تقلا

مخلص پسته گرفته در قند مکر از لب مخط سبز ان شیرین تر بود ادام در نبات خوابیده چشم معشوقی
بشکر خواب مائل گردیده

بیان اجار و غیره صفت اجار

و نیز و بخش رسا اگر ترنج آفتاب را در غسل مهشت اندازند باین چاشنی برنجی آید و اگر خسته پروین
در خم افلاک بگذرانند سر که باین آب و نمک نشود و نه لیم الا دم در ماده این سر که واقع است و در باب اشتها
بهر چه بپایان نافع اگر آب حیات است سیه پوش چپا است و اگر شراب طهور است فزاینده پوش از
چیت نامذاق عقل ازین سر که چیده در مقام مذمت سر که چیدن گفتن نه پسندیده هر چند آسمان
شلف ماه با سر که شب آینه است در برابر این اجار از نشنم خوی فحلت رغبت داراب جو یا آچار
که هزار طعن بر جلوی شکریه میزد و طبع کالمان صفرای همجواری را شیرین تر از شیر جان مگو اراتر
از شربت روست ترشیش بر سر که پشانی نصیحت بیگان صبران ترجیح دارد در آنچه سیرش با اعتبار
تجنین شیر تربت بکام جان طفل طبعیت می یکانند

صفت سرکه

طعرا این سرکه بر تبر خوبست که بنیاد از گرفتاری خویش گماشته و بدرجه لطیف است که صراحی را
در بر آغوشی ناپدید ساخته ابروی ترش موجب از شیرین ادانی خم ضروری را پابند نموده و چشم
خود بین جایش از نهایت ناز پروری بر جام جم چشم نه کشوده از دیدن رنگش سبزه انگشت حیرت
پارهن برده و از شنیدن بولیش گدازد سرشور و سر سپرده و خزر ز به شیری او بینازد و پس بر عقوب
چپا کد امنی او عشق میبازد

صفت انعام و بخشش

طاهر و حیدر در و صد و نه از شوق گوهر پاشی دست جو اوش چون دل در سینه عشاق قیاب
و دل کان از بیم جو که بر پروازش مانده و یا آب است حاصل عرق پشانی و دقان در ایام جوش
چون ابر نیسان گوهر است و کیسه باغبان از ز پاشی ایادی کرش چون غنچه پرز ز مانده کرش گزیند

له باغچه که چو کبودان
خاک از زده است
ای باد صبح که بوی گلستان
چو کدورت بجا ادا هم
عاشق که کدورت این
سراست

فاقد از آتشهای گنج شایگان سیر نموده و سائل بی خانان گنج عجبش در سایه کوه پنهان شده در غم دنیا
آتشش نور خورشید بر آتش کتاب برات اصانش خلق بر آتش کاشیده و میت در پایش چون فروغ مهر از
مشرق تا مغرب رسیده خان عالی درین روز عالم افزو که دست سائل از درم دنیا در درگاه
شاخ شکوفا بر گلست از پا افتاده که نمیدست نشسته تا که دست دبی بهره که پریشان شده بلبل بچاک
آب از برگ سوسن انگشت حیرت بر لب دارد که سحان آتش موج دریای آفتاب قدر زان خون بر دلی میزند
در گستان بدیده تحسین نگردد که دامن هرگز انیمه سیم در بر چشم من در دنیا داده که انجا دوست که خوشش
صفت اسلحه صفت شمشیر

ع
افسانه جهان بیانات
اصول و معانی

عزیز خلیل زهی شمشیر حیرت و تیغ بیدریغ از دلم میات بخون آتشی با علم آتش نفس بوق
خوش با خم ابروی یار بچشم و هم پهلوی و دش با خوی و دلا در هم نفس و هم را نو آفتابیت از مطلع نیام
سر کشیده و سحر است از مشرق اقبال و دیده دریائیت موج جوهر خود در جوش باهی است خون عدو
چون آب نوش دستو با شماره سر خشم شکن انگشتی با یا گردن عدو انگن خلوت نشینی است عای سفی
دارد زبانش پر دلاان روزگار از کر بستگانش در صاف و لیها نیز کوش صاحب دیت پورست پیش
جبهه محبت را آتش کان ز نشان بودن قبضه اش برین معنی نشان بر قیست خرمین سوز آتشی است
بنگاه جنگ افزو آتش گاه از سر دشمن میگذرد و گاه تا گلوی عدو میبرد دیده با خیره معصقه
شعله تابش آتش جان دشمن آتش تیغ کوه از نسبت همنامی او سر با هرج فلک کشیده شمشیر
از شادی مناسبت او در پیراهن از بنجیده تیغ ابر فرقی از دوست و دشمن ندارد و این رگ
ابر بلا همیشه بر سر دشمن میبارد و آتشش اگر آینه سازند عکس دشمن در آن بی سر نمایا و اگر
در آتش که مال خود بیند صورت او و دیگر در نظر در آید نیامش آتین دست اجل غلافش را
از خون عدو و غل و دمای بخون و روز زبانش سیف قاطع دم برانش تمام جبهه نیک گوهر حکمش
بد گوهر آن را بر سر با همه کس یک پهلوی با همه کس یک رویش را با نش سپر همه تن گوش از بیم آتش
باهی و یاد آره پوش تنها اگر خامه از سر گذشته و صف بندی شمشیری نظیر تحریر نماید از طرفه
از آن بر صفحه روزگار خواهد ماند قلمی که نام آنرا بر زبان رانند تعویذ مبارک و بایدش نسبت و کاغذیکه
تن بکا شتن و صفش و بد دعای جوشن اول بران باید نوشت سبحان الله این چه شد شمشیر است

ع
آتش باغ گنج شمشیر
دقل کردن سخن

که در گذشتن نام آن بر زبان نفس قطع و از رسیدن وصف آن بگوش بپوشش از سر بریده می شود
 و در راه دور و دورانی که حکایت تنهایی آن سر شود و مانند راه عدم بیکدم بریده می شود و در شب تاری
 که حرف جلای آن بیان آید در یک نفس مثال صبح روشن می شود و گذشتن از آن بجز من انلاک رسیده
 که تار و پل این روزگار گرم سوختن است و خیالی از آن گردید و ناگفته که گریبان خلق محتاج و جوتن
 بگذراندی آن فرزند را از پدر می توان برید و عاشق را از عشق جدا می توان ساخت بدین اندام
 خوش قطع نظر از بلال عید می توان کرد و مهر بر وی تباران از دل می توان برید کسی که او را بر میان بست
 تند و آتش که در لبست سرانکه آنرا حامل ساخت دشمن در میدان او گوی سر را باخت از در خشنودی بکلفت
 شب از تنافش نمی توان کرد و در صفا با هم صبح لبستش نمی توان داد و مقابل صبح حشر است که عالمی را
 این کشته و آن زنده می سازد تا حرف تنه لبش در میانست زخم دمان خلق را نمی توان و دوست تا حکایت
 حدتش در کار است گریبان اهل روزگار را از نو نمی توان کرد و اگر اسم شمر جزو نام او نبودی چرا از زندگی
 و حدتش تو هم باید مرگت اگر از نشان پیچ و تاب آن را نداشت چرا از ضربش خوف بالست نمود اگر
 با همگان روزگار بمبوی شبش زند و دیگر چشم روی خواب است راحت نخواهد دید و اگر زمانه در جلا به چشم برابر
 گیر و بر گز از غفلت رو سفید نخواهد گردید از حدت و تنهایی هرگز احتیاجش بچرخ نیست بنظره و زنجیر
 علائق بسیار رسیده و قطع کرده و حدت و جلا سر و کاری بفسان ندارد و یک و صد آن سختی های روزگار
 بر پر خورده است و گذشته از خط جوهرش چه خوش سر گذشته با می توان خواند و از زبان تنه لبش چه زار
 و لکها می توان شنید تنه لبش بر تپه ایست که اگر خیال لبستش بر روی جامه رنگ بست کنند و دم
 می پرد و حدتش تجریت که اگر بخیله جان سختی بگذرد و رفته و بکشتی زندگیش بیک نفس قطع می شود
 و در صفت آتش یک نیزه خون از سر میگذرد و از نو که حدتش منار واری شعله از دلهای بانه می کشد
 بیش ازین حروف معنی ز نهایی که چرخ چگونگی پیش آن سپر انداخته و چکیان نتوان داشت آلهی
 و از نه اش همیشه زنده و بدخواه او اندام سرنگنده باد تجلی در انداخته نسب شمیری که اگر آینه خورشید
 عکس بنویسد پیشانی کشتی بر پوش بر ساحت زمین چون خطوط شعاعی القیام پذیرفتی و اگر بلال
 از لاله برق آفرینش کسب نور نمودی فروغ منتاب در چشم اعدای سواد و الماس بکار رفتی جانسود
 از دمانی در لباس افغی نمودار و دریا گداز رنگی بصورت موج آشکار از آتش آب بیاتش خاک الماس با

لکها شاه با نقش نشان
 که صاف بیکند و چو پیرایه
 و صاف چو پیرایه چو پیرایه
 و صاف چو پیرایه چو پیرایه
 و صاف چو پیرایه چو پیرایه
 و صاف چو پیرایه چو پیرایه

آب برده و از آب آتش ششانش انگه برق در خاکستر برافشوده صفای دشانش پیکرش متاب کتان سخی
 بدگوهران و خیال پیمان جوهرش هزار پای مغر کینه آوران از نار حدتش قطره چون شراره از آفرینش
 یکسر موج چون زلف هزار تار شیر گردون حلال عقده ساش خورنده و مقرب چرخ از پیش چون غلاف
 قالب تخی مانده در دام جوهرش مرغ روح اعدا سیر و از سیاه مار سایه اش پای جبارت خصم در خمیر
 جلال و والی تمیض آفتابیت که چون عمارت است از اس بنیاد و است زوال خود دانند
 و آیت که شرار آتش شرارت و حقد از سینه مخالفان باز نشاندل آتشی ست که چون در سحر است
 زنگاه دیگر و دشمنان از گیاه صفت تر و خشک بسوزاند آینه روشنی ست که گوهر عروس حسنی ملک چهره
 خود را جز در صفای آن نتواند دید و پاک گوهر است از خاندان و از نژاد اعدای صیب یکدی سوط
 فیض با شش شکر انوار سهیلی تنی گوهر آبی قیمتی آراسته گفتی مگر صفتی نه بر این قطرات شبنم مرصع یافته
 یاسا حیت پیر ز باغ بلبل شاموار که اکب مزین کرده جوهر اصلی او بر صفت الماس شکل پای مور میخورد
 مبر تخته مینا نشان پر گیس نطهر میر سایند

صفت سپر

ایزد بخش رسا سیاهی پرش چون مروارید روشنی چشم در ستان و شمر بر تاره و شنگی دشمنان فلانی
 هرگاه سپر برود کشت مقابل آفتاب با ماه است و بلمان را گمان آنکه سپر سیاه است سایه رحمت است
 بر در ستان و ابر سیه بلا بر ست بر دشمنان خان آرزو سپر یک یا نمد سوزید است مپلوی ل جاد و نوش
 بجاست و جان نشین خال محبوبان و نشین گفتن روایه فام تپی ست با همه کس دست و آغوش
 فیانی و از الامان کعبه است سیه پوش ماهی ست گرفته ابر سیاهی ست بر روی آفتاب آمده شبی که لیلیه اقدار
 از شمرش از دیده با نمان گردیده و شامی که صبح بهار از شفق گلمایش بخون غلبت غلطیده سواد و عظم
 شجاعت شعاع است و پشت پناه که سواران سیه جوده مشوقیت گل بر سینه کباب عاشقیت
 دایع بر جگر سیاه پرورش زمره زان دست گرفته اش یک تازان در مینج زدم خوانیست برای زخم خوردن
 اهدا در محفل انس آئینه است بدن نا طفر چشم و نجم بدق گل سپر خاک در سواد خوان صفت شب
 و لیه سپرش ابریت تاره نامقیمیایی حسینی آسمان سپرش دامن غبارت بر سر قضا بتیغ زن انداخته

صفت خنجر

لا اعلم سجان آینه این چه شکفت تیشی است که آتش با وجود آرمیدگی در روانی آبروی دریا برده
 و غوی بیج آفتاب جوهر تابانش گرو آب را آب حیرت در دهان آورده اگر تغیش با تیغ آفتاب خوانم تیغ زبانه
 بیست بر کشیده باشم چه از تیغ آفتاب دیده با ناخیر کی حاصل است و از تیغ نور انیش چشم را ضیاء وصل
 جفا دهنده بلورین نور آگینش که بر در آفتابیت در نمود و شب چراغیت بی و در بل آفتاب از شرم
 شرافتش چون ماه خوشب و رنگ چاه و چراغ را ازین غم دود دل بانفس همراه خوشایید و لکساره زهره
 پاره اش که چرخ زمرودین از حیرت صفائی رنگش بصورت ساغر طلال تالاب مینائی تنی ساخته و سینه خط
 مو شان سبزه غم پیش غوی رنگ سبزش بر بی برگی خط نکاشته تنها شیر ما سی قطعه خنجرش امواج آبجیات
 محال را از حیرت خشک تر از نیسان ساخته طهر خنجرش برقی است دست ادا ظهوری داشته
 تشنه سخن فصاحتش با تیغ غمسنده در یک کارخانه آب خورده مقیمای حسینی گوهر خنجرش
 در چارم وجه دیای حرب آب طوفان نوع برده تاج الماثر خنجرش که مقنا طیس ارواح اعداست
 گوهر صغیر نیلوفر ای و چون عکس شریاد آب می و خشید گفتمی مر و اید ریزه در دنیا نشاندند اندوید
 پارهای الماس بر روی پر نیان ریخته

صفت جدها

خان آکر و خوش اندام جدهای که تا زبان بدعوی شجاعت کشاده خنجر گان تبار از حیرت خاک
 بر سر خود می ریزد گواده این سخن سر مه کافیت و تا با طهار آبداری خویش داد تر زبانی داده برگ بید
 از محبت آب میگرد و شا بد افعی عرقش بس از میکانی در اثبات جوهر فرد و برانیت قاطع و از
 خوش ترکیبی در ثبوت خوبی صیرت و لیست روشن برگ گل غیرت یا پرورد از امج حمیت بر سر مانده
 میدان جنگ شیر جان اعدا را چون حلاوی آشتی نوش جان میفرماید و در زم آرا می نرم با د
 خون جگر دشمنان را با سحر زخم می پاید عجب آنکه بهایش را جز عده کس نداند که زخمش سجان میداند
 و طره اینکه قدرش غیر محال کسی نشناسد که در حیرت یکدم آیش می میرد

صفت کمان

خان تنها کمائی که کمان حلقه افلاک از بیم دم آن پیش از آنکه چله شود بلرزش و رسته در آمده اند
 کمان حلاجی پنبه برف میبارد و آفتاب از بیم نسبت به تائی از ان از برج قوس مثل تیر می گذارد

در کمال انصاف

رسیدن به تیرگی از آن جسته باشد از حوصله تیر سحاب برق چندانکه نفس سوزند افروخت خیال قماران
 کی آن میتوان رسید و کشیدنش از قفسه اقتدار چشید و سلیمان بیرونست کسیکه از امور ضعیف تر باشد
 کجا آنرا میتوان کشید جهت اصلاح اگر بر بخت جنون کج بختش کنند خواهد گسخت و اگر در سختی سنگ بستیوزا
 بر پشت آن نسبت دهند تیرینه فریاد دم خواهد ریخت نقاشی که نقش آنرا کشیده چه سختی با که نه کشیده
 و استادی که بقوت فکر چله اش کرده تیر تدبیرش بهر دق مدعی خوب رسیده آه آتشین عشاق دم آنرا
 نرم نمیتوان کرد و از آتش دل مجبوران پشت آنرا ملائم نمیتوان ساخت این در بخش رسا چشم بدور
 طرفه طلسمی است که گاهی چشم و گاهی برونست طاقش ابروی ناوک و ناگهان و اما جگه تیر سینه است
 زرش از ابرویش ساز زهره است با پهنک ترنگش از خود زرقش گرا زهره است کشاد در جان و در بندش
 سر سوزان بجلقه کشدش شاه ظفر در خانه اش دید هر که دید گل فتح از شاخش چید هر که چید چله نشینان
 که بهر دق حقائق اشیا رسیده اند و در قفسه قدرت هم قوتش ندیده اند راست گشتان را یار نیست سحاب
 قربان ساده کاریش رنگ آمیزی بهر دق و تانی زار غش نزار مرتبه از سزار داستان میگوید از شاخ خشکش
 گل مراد میرود در دوست نوانی محکم بیست و در دشمن گدازی هم زور حلقه ساغر می بلان دوست
 چراغوزون نباشد گوشه آهمن دارد چرا سینه مخالفان نخر شد تیر اندازش با هر که گریست سرش برود
 هر بخت برگشته که برود ویش گشت زخم کاری خورد تیر مویش از جگر شیر آسمان جسته و چون بر گشته
 برگزده کاو زمین نشسته کماندارش از حرکات و سکناتی که در تیرش ضرورت بی نیاز بر روی خدگش
 سختیها در جوش ناز و سپهر قوس کسیکه گل و شکوفه ندیده در خانه این قوس سامان هزار بهار چیده
 زبان از دگش گوش ساز سینه ها افسون ترنگش علاج کینه دیر یامیت که در هر موجش ننگ است
 ننگی که گاهش فرنگ است اگر بر که در بگویم که اند شیر شکار میشود و اگر در خواب برستم نماند پوشش
 تیر میکشد هر تیر فکری که از تیر پیکر صمیم در وصفش کشاید بر معانی و نشین می نشیند و بر ناوک اندیشه
 که از شست خاطر جو صیفش سر دهنده بر الفاظ طریشان میخورد و گوی گمان بر بند که در وصف کما
 بر سرم فشیان و شاعران مبالغه کرده باشم و مرا یقین آنکه هزار قدم از مقصد دور افتاده ام و هر چند
 بالا نرفته ام چون تیر سرنگون بر خاک آمده محمد علی ماهر کمانی گذرگاه بر بهای خدنگ زرفشان
 تیرش از راه رست روی مکه ناز بهر میدان اعجاز خسروی کمانی چون خون جگر کی سحاب پنجه

در شایان
در تیر

در تیر
در تیر

در تیر
در تیر

صفحه ای با دست
 حواصت مشوقی آثار
 عاشقانه هم خود دارد
 صفحه ترنگش از اول
 بهر دق خلیج صدا
 و از آن که کمان در جفت
 تیر از قفسه اصلی
 رسیده کمان تیر را

صفحه ای با دست
 بیوش و بخود می سازد

صفحه ای بهرام گوگرد
 گور شکار میکش و از بخت
 این کمان شکار
 میتوان کرد
 کمان از دست شدن زخم
 تیر ۱۳ بهرام
 از جوب کمان تیر سازد

طرح باب برده مقیمای حسینی کند و بت بندش بضم کت نظر فائده طول مل نموده جلال باطنها
کند و بخران نال ساخته

صفت نیزه

اعجاز خسروی چون خطی پادشاه در مرکز استقامت برسان خط استوار است بایستاد و آره چشم
چشم دشمن فقط موهوم گشت تنها شمع نشان جان نشان و در بزم زرم قدر اعلم نگرده کمر غریب
بروانه دار گرد آن نگه دیده مقیمای حسینی شهاب نیزه اش زبان سزانش بضم و پوشش دراز ساخته
طغیانهای رخش انگشت ناکه دیده طلال سپهر فتح را کسی ندید مقیمای حسینی شیر عرش راسته
نیزه برافراشته که خورشید را در خانه خود نگذاشته

صفت لواوی

محسن عالمی لواوی گردون آسا در عرصه مردانگی با بر جاشده طلیعه اصلها ثابت و فرعها فی اسما

صفت و باب مرکب

و ابواب انجمنان از اعجاز آلاهی الهی و جلال علم تعالی بر بندگان خلقت هنر و چار باریاست
که برکت بعضی از آنها ضروریات معاش خود را سر انجام میدهند و بسیاری از پنج پایاوی
میرسانند بچار ستون خود را بر پایه میارزند و آب عرق ریزی بعضی بنور
آمال و دانی و در پنج نورانی بیکارند بر پشم آن یک جان خود را از قوب سر و گردن
و بشیران دیگری بر سر کوه خج را از عروق خویش تن بر می آید بچار موهوم دست و پای آن روز و
وجود دشمن را غریق لوله جلاکت میگردد و کشتی پشت این متاع جان را از بحر غم و غم و غم و غم
بما حل میگردانند و صافان طریق طلب عاقل را بجهت تساهل توکل و خوشترین مایه است
و مجاوران دیار مسافرت را در عصر جهان نای مسافت بهای آسایش بدن بر هر کس جاریست

صفت اسب

تجلی تبار که اندر برق جوان مرغی که بر دشت سیاه ناز و روش و نواخته و بشیرانه فعل و ابرار
چون کاغذ آتش زده و مشک ساختن خنجر گشتش به مهند کشاننده شیران چار عمو دست پایش
سرخه سائیده مغز دیران که بر نقش نقاش بر زمین یا قفس گره بر بازو زدن و در طرفه کاسه شش

کس در عالم بیست
را باشد

کس ای خوشبخت
خود را باشد

کس غنیمت بیست
دین دین را بدین

کس ای کس که در دشت
نای کس در دشت

کس شب در دشت
اسب در دشت

کس در دشت
کس در دشت

پای کوبی جلالش کرد و کوه و کاسه سر به خیران را دست انداز حمله اش بر دو کرده از نهال خرطومش خون
 صدف چون برگ گل برخاک ریزان و بشاخ دندانش سر دشمن برنگ گل از شاخ آوینان از بالای تنه
 پشتش آسودگی به پشت افتاده و بهوای باد بایش سر دشمن رو بر خاک بر نهاده از غبارش چشم روشن
 میشود که تو تپای چشم بصیرت است و از رفتارش قیامت میخیزد که سیر کوه دلیل قیامت لا ادری
 تعالی اندازین فیل آسمان یک کوه مثال که از وجود او هندوستان بسواد اعظم مشهورست و از وجود او
 شب یلدا به ظلمت معروف اگر چه از دندان شمع کا فوری افروخته شام سیاهش روشن نشده و با آنکه
 ازین خط ابیضی دو صبح سفیدی کرد و تیرگی شب داختر زلفت شراب خواری که در هنگام سیاه مستی خون
 از دماغش چون میزد دوری کشی که در هر باده زنی نغمه از بناگوش میچی چون بان شکل حبیب نظر کنی
 بلای عالم بالا در خیمت سیاهی کند و هر گاه به نیست هولناکش با زبانی عالم در نظرت تارک شده و فراموشی
 که از شکوفه صندل سرخ بر چین بالیده فی فی مردم کشی که خونهای ناحق از لبش دشت گل کرده غلط کرده ام
 از قه که و میدیده و شام از شفق گلگون شده از بسکه بلند بالائی را با وج برده فیلبان بار با کجک را غلبه
 بر سحاب زده اگر ز بار ز کار سر خنک دارد از ظلمت شب این همه درو چیت و اگر نه با فلک سر و کله
 میزند چرخ شهاب چراست لنگرش سنگینی نکرد که در حمله کوه را از جان برود و زنجیرش گران نه بود که
 نظام عالم را بر نه زود محمد علی ما هر در میدان میب آن سرا با صلابت به باقی بر سر دشمن دویده که دشمن
 اجل رسیده از سر اسبکی بجز در طیش کوچه سلامتی ندیده هوای گرفت و گیری در سر کند چنان خرطومش
 افتاده که از گیرانی هر گاه بر خصم بچیده تا جانانش نگرفته سز داده با وجود سستی و در جوانی و نما از خرطوم
 علم دعائی بر افراشته که خصم از طاق دلهما افتاده را بجز برای انداختن بر نداشته منیر بنام ایند
 نادره فیلی که هم علاج دارد و هم آبنوس اما عایش از آبنوس فارغ ست و آبنوسش بعد از خرطوم
 هم آینه دارد و هم رنگ لیکن رنگش با عینه نزدیک ست و آینه اش از رنگ دور تر است و سر گران
 می آید خرطومش در سر نه بیناید همیش گنبد است که بر چار دنیا را گرفته یا کوشکی که بر چار پلایه اساس
 پذیرفته پنداری که کوهی را بر چار دیوار بر داشته اند یا دیوی را بر چار گواه گاشته دندانش در فتح را کلید
 و ایام فروزی را اهلال عمید زنگه زین از وی چون آفتاب از آسمان پدیدار و حلقه زنجیرش چون منطقه
 فلک اعظم اوج گذرانی فی غلظت فیل است بل دریای نیل با وج هوا رسیده یا بر سیاه و دهن زمین کشیده

سکه
 ای آتشی که بلای تو
 پشتش آسودگی به پشت
 سکه هنگام ظهور از
 جمال مسوفا هند شده
 سکه جدا از زمین
 شبانه در تمام سال
 سکه شرفه فخرین
 روی مردم اصل
 که پیشرفت مثل یو
 از لغات سازند و
 غلظت کما قیاس زنده
 زینت پیش جهان
 تا به نیکو از
 قلعه دانات مخفی
 به بشارت بر آید
 صفحات

یا بر نعلی بر زمین نشسته که چاه از زمین بیرون تراویده و خروش بر آبی بهو آورده که عرق از سمات هوا
 بیرون بکشد به پنج خروش بلای جان تمهت و نقش پایش نمونه چاه بنین طرفی که در صبح در این
 دارد و سنگ گران خاکستری که آتش دارد چوب میخورد و خروش از دایست که از بالای کوه بر زمین میخورد و پیشانی
 سنگ پستی است که از زمین بر بالای کوه رفته کوهش گویم اگر کوه چون ابر سبک سیر باشد ابرش خوانم
 اگر ابر چون کوه گران سنگ بود مرا خلیل ز بی فیل کوه پیکر آسمان منظر که شطرنجی در کار دارد و صحر
 گیر و دار شطرنج عاج و آن بوس چون دندان و نقش ندیده و مصور تقدیر بر لوح آفرینش صورت
 بشکوه تری از نو کشیده از دندانش اگر بساط شطرنج سازند پیاپی اش فیل را از راه برگرداند و فیلش
 را از زمین از پای خود بر نخل اندر روز روشن خشم از سایه رنگش شب و بچهره دیده موالیان از سبزه
 تا شایش بر نو آواز میبشیر عدلیت غنچه تیار بر سیاه برف بگش برابر چون او گواه پنج
 خروش گرداب دریای نیل طوفان بپشتش بر جو دور یا بودن او دلیل کوه نقش را از سر بکشد
 قله است آسمان بدش را از چشم خروهما میبشیر هر که بتبارک کلگون گردیده پنداری لاله زار است
 بر فرق کوه دمیده در روز که زرم که سر با غرق خویش فولاد است که مهیت که در دکان آهن است
 در هنگام بزم که ستر پاش بر از سیم و زر است گوئی طلا و نقره را معدن سیه خیمه است از ستونهای خواب
 خود قائم و برقرار است کوه و قار است که دریای طوفان بر کنار است از مستی او سیه مستی میداست و از
 بشیاری او فرست او میداست طنا بهای و در و گرد و کمرش خط جاده است که از کمر گاه کوه پدیدار
 زنجیر بای صحرایش مار است که از نقش قدم او را غار است و از کشتش زنجیرش روی زمین خراشیده
 و هر قدم تحمل بلای دران پاشیده بلندیدار پیش بندی او نیست و بزرگیها از پهلوی او با کوه چو
 محمد صالح فیل کوه پیکر لای دندان آرد با دم ننگ نفس شفق عیشانی کوه که با انیمه مور
 نیاز دارد در رستی کار بشیاری سر کنند و در بشیاری مستانه پیش آید گوش بر سخن نویسی بهین شسته
 چشم از خود بینی ننگ ساخته تنگ شمی باین فراخ حوصلگی که دیده چون نفس از خروطوم باز گذارد که باز
 پدید آید که بلال دران چون برگ کاه هوا گیرد چو نفس سبانه خود کشد که هوا ناقص گردد
 و صف آن نجمله سخن گذارد و ستایش آن مقدر بر نه پند آیین اکبری این شکر و جانور
 از نومندی و استعدای کوه آسا و در و لهری و جان شکر شیر که در در شکوه افزای و کنش کشتی

از صولت و مصلحتش چون گریه روزه داران من حیث در زخمه نمان کرده صداقت شیر زور گامی
که نور گردون بر تن شکست خیزد و در دیم ماند

صفت گردون

مسیر بنام ایزد چو گردون سراپا بر افراخته و در گردون نور رس انداخته زنگنه زره کاش آفتاب
در برج نور رسیده و میل سپهر قاش پنداری تیر در دو پیکر منزل گزیده حکیم غشی که گری می چوبین چندان
آورده آسمان نظری که آخر شناسان را از سر خویش حیران کرده پائی که از چوب بود غمخیز اند جلیله
سحر سانی که پای چوبین را در هر حلقه پائی می آورد بر گردون میش از یک گاه نیست نادره گردونی که
دو گاه دارد طهر گردون را از ده که قسمت یک گاه داده اند و جهت این گردون از شیار از نصیب
دو گاه و غریبانه اند اگر چه فلک را در هیچ از پنج اقصا میسرست از حرج او مثال دو چرخش کجا با هم برابرست
چون از صد و نه زقارش طبقات زمین برای شکست لرزیده و گشت الارض کادکا در شانش از آسمان
نازل گردیده

صفت بالکی

طهر سر بالکی را پایه چرخ برین ست و بانس او را رتبه سابق عرش حضرت رب العالمین از چرخ
زینت صفت گنبد افلاک میدار و از علاقه اش بر تو قندیل چرخ بویا چون مار کمانش بر اقتدار
سامی گذشت خیل عرش ربک فوقم در شان ایشان نازل گشت طهر اگر تمام نی که گشتان به طرا
در طبع می بود در جنب بانس این بالکی از کم ثقی رنوست نمی نمود و تبار گری فلک چون آینه این
عرش پایه را تراشیده از نقشه عیسی دم صدای ذکر آره در کمانه قدس پیچیده صندل صبح نشا از
انگ تنگش صید روی آفاق گردیده و عود شام انبساط از بوی پاکیش بعد جهانگیری رسیده نبش
سپهرن طلال اگر قبل میخ این بودی مهر بریده شعاع طریش را سوراخ نمودی حلقه زرین داده اگر لائق
بنادان می افتاد ماه بسودان از ارتفاع ضماقتش را تخفیف میداد از ریای خیریش اطلس کلاه خورشید طر
شرف اندوخته و از تارهای علاقه اش ابریشم برده تا بید نقش سعادت آموخته

بیان جنگ و لوازم آن در صفت کشت فوج

الانمیر چون وصف خبار آن لشکر کمر که اگر خامه در دستم تر خاکی شود می منزه و چرخ از سیاهی آن لشکر

در بنامه و بیج جاد زنده
انما حق آن در ملک الوط
خج آناه و بیج آن
منشیای آن ای جان
خبر دست کار خورشیدسان
با پیشش بر سر آینه
شیار با اهل کسور بی با
سگونی که آینه اند و جیت
ناراحت گاه نشسته و رخ
سجی و کوشش بلند و بید
کرتن و جگر کون

سنداده دیده که شده
نیم این دیده که شده
ایزه دیده که شده
قیدای چرخ که از آفتاب ماه
سجی بس باطن خورشید
عمود و دنیای آسم و خورشید
پیش من صندل و غیره
کشته صومرا بهار و شب
با هم سجی که یکبار گشت

را نم اگر سخن می گفت سیاهی رقم پذیر گرد میشاید از غبار لشکر سیر آن بود که آب تنغ گل شود و از گرد و موی
 جای آن دشت که آینه جوشن تیره گردد طاهر و حید روی زمین از نشان سهم مرگبان زره پوش گردید
 و نسیم را از اردو حاکم و کثرت خلوت بخت نفس حاصل شد طول زبان را از عرض آن لشکر رشت استداد کوتاه
 و دیده دور بین آفتاب از سودا سپاه سیاه گشت گزشتن روز از آن تنگنا بنوعی دشوار شد که بعد از غروب
 خورشید روشنایی بر جا بود و ترکم غبار بجائی رسیده که آند درشت انفاس بسط هوا جاد با حی نو و پستان ناری
 که دست گردون از شوقی رفتار مانند چشم خانه شیر نگاه تنگ بود و مثنای دل عشاق بر یک مکان جولان واقع
 میشد از صفوت آراسته خیابانها که مبداء و مقدماتی آن نمودار ازل و ابد تواند بود بهر سیده نفیس کونا و کون
 کوس چون امواج دریا از آن معرکه قیامت اثر بر راه بیرون شدن نهمیا فت از نگار ای سوار و پیاده
 اسم را جای صدق مسمی نمانده بود بطور در رخصتای هوای آن صحرای از ترکم غبار چون تیر از ترکش بال کشوده
 بر یک مقام آرام داشتند و اعتدال دل نگران و خاطر پشیمان بوده که اگر کار سپاه شمار کشد بچه عنودان از
 عوده تعداد بیرون آید زمین از چشم غبار بخودی بال که که جابران اردو حاکم کشاید که خاک از کثرت سنان
 و زخشان سواران نمودار و قوس خورشید جهان افروز گشت مابینایان را از شوق تماشای آن هنگامه بیگنا
 رفته چشم خانه رجعت می نمود و اعجاز خسروی بزرگ لشکر آرای که هر گاه از جا به جنبید از غبار سپاهش آسمان
 و زمین کم شود چنانکه زمین در آسمان و عجیب غزاف می که چون بر کفارش شمشیر را از زمین در خون فرو رود
 چنانکه خون در زمین محسن فانی سیاهی لشکرش در سیاهی بر سر دشمنان آلوده که تا فردای قیامت
 از ظلمت که در مخپت تواند کشید و گرد سپاهش عالم را در چشم معانایان بنگی تا بیک کرده که شب رحمت
 تا صبح ابد در خواب نخواهند دید

صفت جنگ

منیر هر دو لشکر با و پایان ما در عرصه ناور و صبار رفتار ساختند و از خون چکانی تیغ حاصل کل در گردن
 یکدیگر انداختند و اواران شاه کل چنین از گلگون فرو می آمدند و چون گل پیاده میگشتند و تیغ سخته
 خون ریزی میکردند و هر کل زمین را گلگون می ساختند زمین از خون نوشین لبان عنابی میکردید
 و با نفوس فتنه بیهن میگرفت مو بر اندام دلیران صاحب جوهر تیغ شد و تیغ را از جوهر موتین
 بجاست آن بهترین و دورا هوای آتش در سر افتاد و آتش نشان علم چون شمع یک نیزه بالا رفت

لله بافتار بدن
 آمدن نگاه ۱۲ صله
 بر چرخ صفت غیره
 مسمیات که الفاظ اند
 بجای ادم است لیکن
 اندام مبادیه میگرد
 صدق انعام در باقی
 محال بود ۱۳

صفت تیغ جنگ
 بخود و مانند آن
 و کاسین ۱۴

صفت کل با کل
 را و نیکو و خشن
 در وقت جنگ
 و صفت تیغ جنگ
 و صفت جنگ
 و صفت تیغ جنگ
 و صفت جنگ
 و صفت تیغ جنگ
 و صفت جنگ

نکته ای که در این شعر است

تیر خون فقیله چراغ خندیل را بر افروخت و مقبضه دست تنغ زنان شبت تنغ گردید پیکان مانند غنچه صید پاره
 شد سپهر کمر دار گل از هم بر خفت سرانرا شغل گردان زنی بگردن افتاد و دلیران را هوای باند پر داری
 در سر مضیه که چشمهای زره در جستن آمد و آب روان تیر بریدن گرفت در شانه مردان چندین تیر بکمر دار
 شانه فراهم آمد و مهره پشت قوی پستان باین مهره تفنگ از هدایت بیرون افتاد تنغ در اغراق
 بود و تیر در مبالغه و جید قدر اندازان نادره کار که بر چشم مور در شب تار حکم می نمایند مهره تفنگ
 وجود عدد را از ششده هشتی خلاص میدادند و کمانداران صفای شست باب پیکانهای دل دوز
 در بنای عمر دشمن شست پدید می آوردند پیکان را از خون گرمی در خلوت بیدر و لها راه بود و عقده
 سر در کم مهره تفنگ که از رشته هستی میکشود و هر تنخی که در زمین ابدان از مهره تفنگ کاشته شد
 جز اجل عمری نه بخشد و هر خدنگی که بخون ریشم پرورده شد خیر از غالی ساختن بری نیاید و در
 شبح محمد صباغ خود بر سر زدم آشنایان از باد حمله حکم جاب پیدایم کرد و تنغ بر کف زدم آزمایان
 اینچ و تاب جوهر خامیت موج هم برسانید و چون بر آب فرو می رفت که ماهی در آب فرو رود و تیر
 در دل بر نطی جامی گرفت که خار در ماهی جاگیرد و گوهر خمر حلقه در گوش بهادران می انداخت آب
 تنغ از سر زدم آشنایان در میگذاشت خدنگ و دلدور سپهر را چنان می شکافت که بدر را انگشت مینی
 دناوک جگر دوزخ را چنان میدوخت که دو پیکر را تیر ^{چون} چرخ بعضی را بکمان اسپر میا خند دزه کمان
 شان کار زه گریبان میکرد و شستی را بر تنغ خون میریختند و دم تنغ شان جای دم حیات میگرفت
 چاشنی کمان و لادان شربت مرگ آماده می ساخت و شان در دست یلان شمع دار از گرمی جنگ
 میگذاشت و تیر از ناره غضب خدگ افکنان فقیله که در در فقیله می افروخت و در آب پیکان
 جان شیرین تلخ میکرد و نایر پرچم علم را شتند زندگانی اعدا میکرد و سونا تیر نصرت پر داناان
 از خنده و همن باز نمی آید و تیر از ترکش در پوست پوشی بود دزه از کمان در خانه بدوشی آب
 زدم آزمایان از آب تنغ روشن میشد و نبرد گرایان را از خون خویش سرخ روی حاصل می آید شاخ کمان
 از پیکان تبر برگ میدید و گل سپهر را از ناوک خار دست میداد و اعجاز خسروی در صحن تنغ شتدی
 میزدند که روی تنغ در روی تنغ بستی در می شست چنانکه از شندید عرق در حوت

۱۰
 افروخت و در گردن شست
 کشید کمان را و باند
 کمان در دست زدیم و
 آن اسب بباله نابی
 بیرون راکار اسب

۱۱
 چاشنی جوی کردن
 و با دانه پیکانهای
 در یافت بخت آن چاشنی
 نوزد و چون کمان را
 برای دیناقت زدم در سبک
 پاره بکشند و نای چاشنی کرد
 کمان را اسب و ن
 کمانه و تیری را بر چرخ

صفت شجاع

مهر را بیدل پیل تنی را بناسبت هیاتش کمال بر خور با لیدن لشکر شکنی را با مینه داری هیاتش چهل
 بر خویش نازیدن حجت از وینندان باندیشه استقامت بازویش قوی فهم وقت پسندان با دراک
 دقیقه فکرش صاحب طرز نوی تیغ مرغ را بهما ببت لطف خویش از فلک با پنجم نیام جستن شش آفتاب
 بمقابل برق نیزه اش از خون شعاع دست شستن کمانش چون قوس قزح از دست آسمان آونخته
 خدنگش چون نفوس صبح بفرمال از غما بجیده در عرصه بی پروائی ز برش کشاد آغوش حلقه های مسام
 در صفت بیابکی سپرش سینه صافی آئینه انتقام حلقه رنگ پرستی چال دعا در نظر ترکش ترسینه بریز
 آه اجابت اثر خا فعالی اندیشش بچکان شجاع شود و جهاد بکرت در آید فی المثل اگر باغی رود
 اثر قدش غنچه با سربا دل کند و بخویشی با کمالش سوسن شمشیر کشد و گل سپر بر سر سپید خور کند و درنگش
 نیزه دار صد برگ گز برودش بمیدان آید و تان کند دای حلقه کرده برست گیر شمشیر دانه بر زده پوش
 باشد و سر و طوق برودش چارچین سیراب شده چار آئینه بهشت از هر سو جلوه نماید و جوی آب تیغ برهنه
 در کف بر طرف جلالان کند

صفت خیام

محمد صالح این بارگاه همانا نسخه فلک اطلس است که در سایه آن خرگاه های عالمی که سبک های
 سیماب در شکلهای آن بجای چوب بکار رفته و بر شش محفل زلفیت در روزی آراسته اند و جای
 خیرهای صبح به جمع خواهر گرانمایه مزین به بلبل های مرارید و لای آبدار و علاقه های در شاهوار برافراشته
 در کفش قبه فلک ثوابت و در سینه خجسته و خوشه های ثریا و شره ساقند

صفت شامیانه

محمد صالح شامیانه زنگار سطر بنا نوع نقش و نگار و مسلسل مرارید آبدار قلم جا و چشم در صفت
 رنگینی بوم و شکفتگی گلهایش چه بایه معنی در لباس تحریر جلوه دهد که تماشای صورت هر گل سربارش
 پوش اهل معنی می باید و مشاهده و مستبر در روز نازک تساج که مانند قوه مصوره هزار گونه نقش و نگار
 بر پوش نمایان ساخته بر اطراف آن دونه های نو آئین و گل های نگارین از تار نر بروشی سلاک
 مرارید و در قه اند که گویی اطلس پرکار سپر نگلهای انجم چه افروز گشته بل سپر صبح از حضرت آفتاب
 جواهر و طافت پند نگارش هزاران شعله سوزنده در کانون سینه افروخته

سکه
 سبک گاهن از دنفرو
 سبک پاره نفرو
 سکه شک بکیر دل
 و سکنانی دکان و ک
 و باندیشه و ک را گویند
 و شک باغی تا قریب
 دم ۱۲ ساله و کین
 کیم از تربیت و مقاب
 و چو ک قش را در ان
 نگاه و در چو چو پارچ
 خیم باد باد باد و ک
 و در سینه و ک
 و در سینه و ک
 و در سینه و ک

صفت اسپک

نورانی

محمود الح دالاسپی که چشم فلک نظیر آن نجواب و خیال ندیده همانا زین سپری تو پرتوی این اسپک
نیلوفری گفته کشیده شده دست استاد و دانا از طراحی و گلایی بومش بدیدیا نموده و فطرت بلند
شعبان در شکفتگی در گنجینه زینش منجره را کار فرموده از بسکه دیده و روان روزگار چشم تماشا نقش
ریاض خوی بنظره نگارش از دست زرقه پیکاری نقش صنوبرش مل با آآورده حاشیه اش
از جرم گوهر مانند حاشیه فلک از ملکشان نگارین و دورش از ملک مرورید چون دامن سپهر
از عقد سر یا آوین طنابهای گوهر بارش در رنگ خلود یا شغافنی نور افشان و علاقه از تاراش مانند
خوشه پرین رخشان پرنده چینی نگار فلک را با ابره اش برابر نمودن آفتاب را بگل اندودن
و اطلس بر کار خنجر را با استرش تودرج با بره از قنار و دوشمن

سعد آفرین باطل مقوله
کسور باد مودت زینت
در نقش "سعد" در نقش
بای فانی در از مقوله
با قدر بخشی که نقش نگار
ساده بود در هم بدین جای

صفت شکر فتح

لاوری المنة قد تعالی که سعادت عظمی و موهبت کبری که من المهدی الی العبد مطلوب اصلی و
مقصود حقیقی ضمیر خیر اندیش در ای صواب کیش بود درین ایام خجسته فرجام از کس عواطف
حضرت ملک العلام روی نمود یعنی فتاح بی منت و فیاض بی علت منبت فتح ابواب فیض
بر چهره آمال نواب نصرت آب کشوده اسامی نامی اخراج با بتهج در دفتر عزات گرامی ثبت گردید
و ابوی عظمی و جاهد با دلا و لشکران ظفر انجام با وج نصرت و ارتقا رسید

تنبیه فتح

بیر مغر عرضداشت بنده خدوی مغر موسوی بموقف عرض حجاب فلک احتجاب آستان و الا
سابع ایستادگان درگاه جهان پناه معلی میسرانند که هر چند آستانه و قصاید مبارک با فتح و ابراهیم
فرشتان غازیان لشکر اسلام و در رشته کشیدن این گوهر شاه هاریرون از صدق حوصله این بنده
کنامست لیکن جمله پناه خدایان دولت عظمی و دفره دعا گویدان خلافت کبری را استماع فتوح
بی در پی چنان مبعاع در دنیا ورده که اگر درین حال دست از حفظ مراتب بردارند تا با از پایه خود فراتر
کنارند شعله ادب را منعی و قهرمان خجسته را از جری رسد از نجاست که این حلقه در گوش بندگی ابد

سعد استاد بکر زینت بیخبری
و ادن دیکه و ادن بیخبری را
بیخبری و پناه بکسی بدون
و حاضر گردانیدن و نسبت
کردن حدیث بکسی و فتح
و حق منصفین و منصفین
بدان تکیه کنند ۱۲

گستاخانه مبارکباد و فتح چنین معروض خباب مقدس میگردد و از آسمانی تابقهای عنایت ازلی فرمان فرمای
 عرصه سبط امکان و اقتضای مشیت لم یزل صاحب لوای قلم زمین و آسمان است طفره است
 خلالت آسمانی بنام نامی آن پادشاه دین پرور و منشور اقبال نامشاهی با سم سامی آن خسرو عدالت
 گستراد محمد علی سندی درین ایام عیش آن هزار عشرت انجام همین اقبال جهان گشای
 شایند شاه عالم پناه و حسن تدبیر نواب طالب عالیجاه نمشی که طغرای فتوحات تواند بود نصیب
 اولیای دولت ظاهر و گردیده ازین نوید جهان پرور و بشارت راحت اثر هزاران شکر و سپاس
 بدرگاه خداوند نصرت بخش سجای آنرو و فرودان تنهیت و مبارکباد و مهر و ضمیمه دارد و اگر چه آب
 جویبار شمشیر خود خوار انواع ظفر آثار همیشه در چشمه سار تارک اعدای نکبت شعار جار است و این
 کاریست که برسم معبود هست و قریح یانته و در جنب کاز نامهای شگفت آن رکن السلطنة الکبری
 محل تعجب نمیتواند بود لیکن منتظران ظهور این قسم و در جهان بخش ما که بتازگی از مذهب سیمین
 مسرت گستر چنین غنچه آرزو در گلشن جهان شگفت و گلشن گلشن نشا و در چنین خاطر بر میدارم
 که موداره توفیقات ربانی قیامیدات آسمانی و اعداد اقبال نیز دال خلیفه از جهانی بر اعدای دولت
 منفرد و منصور باشند و یا بیدل اسرار فتوحاتی که ساز اندیشه بیدلان مخلص حدیث لایزال شرف
 تمنای آثار اوست بطور سامعه نوآوری شده آنگاه مبارکباد و بر جمیع پیش آینگان مقام جانشانی
 زمره همینست و دوم رساند و تا میدارند و فوات اقبال آیات آن قبله غربا را بگردستی ممتاز اعیان که در
 که در مقامش هر چند بنیاد مخالف سرایا آهین باشد جز فیض را نرسد بچیدن ندارد و اگر چه طغیت خمر
 طوفان آتش است جز در قهاب خاکستر سرازیر نبوی آرد

صفت وزرا و اعمال که سرشته داران نظام سلطنت بنایان قصر ملکیت اندر صفت وزرا
 وزرا جلال طبایا نهی وزیر نظام و دیگر از طلوع ماهیچ لوایق الالایش آخر سعادت ارباب استعداده
 با علم و درجات استسعاد رسید و در فریغ که کوه جاده و بزمایش که کب اقبال نام مردان و در بیت
 مراد از و صفت زوال این گردیده و از کل نعلان مراد که بپای این اسطوره و دیر افلاطون رای
 روی زمین انج صفتی سینه آئینه سکندر گرفته و از تنجوت رامت عتیق فرسایش آسمان از این
 هلال وزبان آفتاب خورشاد عالم آب و خاک کرده ساطع بقومیت پایه اما تیش سلطنت بکشتی

سلطنتی دولت سلطنتی
 با وجود که در بی بی
 آن است آن بی بی
 که در صفت آفتاب
 بر آید از این عالم
 بگفته از ارباب

از تن بر کشیدند و جلجل را تخته بند کردند و اینند رباب را چون رعد و زلزله آوردند و طنبور را بر زمین
 دیگر در آن انداختند و کاسه بر سرش شکستند و اگر بشنوند که قوال در گوشه بر قول خویش عمل نمود
 و پندار کار نه بسته همان ساعت و سانس از چوب بر طنبور می بندند ساز غنقا گردید و نغمه حکم میآید
 پدید که در موسیقار الفا بر تن کشید که آنچه تیر بر جگر خویش نهاد و اگر بی بر بند که مطرب مقامی تیر تنگ
 نغمه سرائی کرده و قول را از حرف و صوت انگاشته همان نقش از سرمه سیاه نخی نفس را در گلوی
 او میکشند القصه نغمه چنان از ساز افتاده که هنگام گزینی هم او را کوچک نمیدارد خا فعالی درین دست
 پر نعمت کاسه که توی ماند کاسه طنبور نغمه ناست و خوانی که بیکار شده دوت مطربان ارباب نغمه را
 از تار رباب سرشته بچنگ نیاید ازین تا صفت درست بروست نمینند و ابل طرب را طالع ساز گاش
 تا بآن نغمه خویش عمل نمایند ازین حست چون قانون الف بر سینه میکشند گویندگان را سیه بنجی
 سرمه آواز است که از او حج اعتبار افتاده و نوازندگان را دایره مرکز سرگرم نیست که کارشان از
 پرکار افتاده و قاصان که پاشی کوبی را دست بسر کرده اند نرنگ شان کر شد و دستک زمان که با
 از راز خود کشیده اند کارشان ابر مرزنگ ازین ننگ که حرام است بطایچه روی خوب سیاه میکند
 و برین از دود بونی که محتسب هوا بد شکست خار بناخن میکند فی الحقیقه الفنا و از مناهج طفل فرحست
 نفوس کامله برانه سر و در تکاب مناهج خلیش طبعی عقول بالغه را پسند نیفتد چه عشرت حقیقی دل خوش
 داشتن است نه گردی را مرغوب بند داشتن

سینه ای با وضو کردن
 بگوشت تنجیم خلیت
 نمیدارد

سینه ای برای رقص
 کردن چندان اند ۱۲

منع شراب

طایفه سر و حید فرمان بایون شد که دختر از که الی پدی و خود را الی بانیک و بد و خوب و درشت
 را بطه اختلاط درست دارد پای در دایان کشیده از جمله بی روزن انگوری قدم حرات بشتره آباق
 و آئینه خانه مینا و موهج پیاله و خیابان گردون صراحی نگذارند و بسر که جنبی و ترش روی و دندان آرد
 و سیع مشربان بی تکلف را کشد سازد و مینا را از اصفای انیمضی قالب گردید و پیانه را پای گمروش
 از کار ماند سبزه هر دو دست بسر چسپیده بر خنجر اشک خنجرین ندامت عذر خواه گناه شد و بطاک
 در لجه بی پایان حیرت چون کشتی طوفان زده قرین اضطراب و بقیاری گردید پسته را که رفیق شبانه زوری
 باوه است ازین وحشت خنده انقاش بر لب شک ماند چشمه سار رود را که کشتی عیش میکشان برین

جریان دشت آفت سوسوم این حکم نافذ هم آواز موج شراب ساخت و نو عروس و ن که از قطاب
 ضرب و لطف سر حلقه ارباب اصول بود گوش از گوشواره جلاجل بر دخت که بخت بدت تیر غافل
 و پیمان از خجالت هرنگ ساغر گل ست زاده تاک نیک محسوب قسم خورد که گروستی نه کرد و کباب
 باشک خون آلود از اسام نوشته که در خل نزم میگسار دن نشود از بسیاری ریزه شیشه و پیمان یک خیال
 مایه ما به هم که مبادا افکار شود از سر و سعت آبا و شمر باز مانده در زوایای سجاده لیت و مانع از نوا
 گزیده بود و دل عاشق از نگار پوی طلب مشوق در تنگ نای سینه آرمیده بود از تراکم شمیم باده لعل که
 بر خاک بی اعتباری ریخته اند سحاب شفق پوش و سنگ ریزه را بر یانی عقیق بر دوش کشیم آلود
 از یریم که مبادا به تهمت متنی گردنا شمنه احتساب شود از قلعه میدرجاب سر بر نمی آرد و انا بار حقیقا
 اشتباه صورت آب فراغت نیخورد و محو کما خط و نیولا از دور و خیر توبه خدام شیشه صلیب طر شکسته
 شکسته دل تر از آن ساغر بلورین ست که در میان خارا گشتی ز دست برآید از دل سردی این سانچه
 سخنانه از خاک از جوش افتاده نرو کیست که جام عیشی خورشید از دور شبان روزی بغیر و یک که سحر
 در بسته شده یاران هم نزم و مچنان نسانی مشرب که شراب زده ساغر که در تانده باده زمستان را آتش
 تابستان نداشتند اند و شیشه شراب را جاع شب کتاب انگاشته بی تکلف رنگ از چهره ستان نیت
 و جنگ از سر خوردن بریده حریف شرابان بجای جام صبح مهر توبه نصوص بر لب زده اند و شام
 پرستان یاد چشم ست و لب میگون بیا و فراموشی داده بک مریخ روح می پرستانان بود ازین
 دشت قالب تنی کرده و گشتی امید گردان کوی خرابات که دریا کتان خمخانه فیض مبدار اند
 بخشی افتاده خواجی کرک میخواران درین تلخ حاشیه چون ترکیان یکایی حلوا در سنانته بیایه نیم جام
 وایه لعل نسیم گشته پیر زنده دل جرج که پیوسته ساغر شراب مهر برکت دشت اکنون بنا به احتساب
 ملازمان ردای کوهستان بر دوش گرفته از پر تو صبح نمک در شراب شفق میریزد و مطر عشرت پیر
 نمره که همواره بانهنگ زمره های دنا و زمستی ساز طرب کوک میکند بدل خراشی مضرب این نغمه
 خواجه تار قانون نشاطش گسته نوای عیشی از بر میخیزد از خجلت این تیره روزی که جام باده گلنگ
 از طاق دل فیض منزل افتاده تا که غمناک سحر رود در گلشن سبز تواند شد و با و درین تلخ کاهی که شام
 شکرین عرق مرد و غل خلد شاکل شده غشگر بی نوا بکدام امید در مجلسی سفید تواند گشت

این چنانکه موج شراب
 آواز فی این چنان دوم
 ای آواز شده
 ای شیشه از گوشواره
 از آن هم شکسته دل ترست
 شکسته بکدام باده
 نشان در گوشت باده
 از نشان کس بکمانه
 در آواز آن باشد نشان
 نمانده
 بجز آن که در شراب
 خورشید غل
 بکشم
 خلاصه از این
 درین غل
 شمس
 شود
 گوشت
 بخت
 درین
 بکشد

و در این کتاب

الکون سرشته درستی با سحر چنان درست کرده اند که یک مورد میان نگینی و با سجاد کشتی چنان
 حاکم گرفته اند که ترازی اندیشه نسبی و ریاضان پیاله زن که یک زمان از سر مل پابر نید هفتند و یک لحظه
 از نظاره انواج امواج دیده بر نیگو فتنه این زمان و صاحب از آب چشم شب رنگه داران بویا با مانند زنده
 رود موج زنان و طاق محرابا با طاقی بل یکسان شده است محمد الله ثم محمد الله که اکنون انیمه شاد منی نشا
 که در میان می بینی و انیمه عشرت و انبساط که در روحانین مشا به میانی نشا را ش انیت و سوگواری
 نهم که سر کرده ارباب طرب و دیشوای اصحاب بود و دست غلش همین

منبع شاپوربازی

طاهر و جمید چون پیوسته باده گساران و میگشان را سلسله عیش بدست یاری نزلین شادمان
بازاری و بهنگار آریان محفل پرکاری ناپرهیز گاران آراسته میباشند ازین رنگدرواخش بر اوج داروت
تمام مبررسیده در حرات خانقاهات و محلات به فیض مقرب علانیة اشتغال داشتند جمعی کشید و جمعی غمخوار آمدند
هر یک بمبلغی خطیر بسکار دیوان بصیفیه مال و عنوان ترجمان میرسانیدند همت والای اعلیٰ حضرت بود
فرمود بر اسهل انکاشته ام فرمودند که آن بعد کاران را از امر مذکور نهی فرموده گذارند که من بعد ترک فعال
شنیده گردند امید که پیوسته ادکان شرع متیین و ملت بمین تقویت رای اصابت ترین این خسرو
بی قرین شهید باد

صفت اہل کار پرستونی

نفایس الفنون مستوفی را باید که شریعت نفس و کیریم سهل و متدین در بهت قولی را نصیحت
و دست عربیه دانشاء و نجوم و مساحت و حساب نیک دارند و در صناعت خط ماہر بود تا در علم و ادب
اعجاز خسر وی مستوفی را که مفتی معاملات است از بسکه معاملاتش توانان شریعت است قلمش
که در خط میگوید گفتی در دل شب تکرار علم شرع میکند

صفت غارِ حق

عجبا ز خسروی ملک عارض صدیری دایم چنان رسیدی که قلب بادشاه در آن نه گنجد و نه خواجها
که در تعین آن خلق آب قلعه می چکانند گوئی ابر نیست که آب او ضمیر مایه ثلث است

۱۷
 زنده بکلیس جی دودمان
 خام رودخانه اسپست
 دانت بزنه رود شترمارد
 مانی خان را نسرا
 جستان را

۴۰۰

خانہ دینی خانقاہ

میکانهای مجری
سر خانوت انضباطی و
انضباط

۱۱

لا بد

ایمان نہوا
چونکہ یہ بھی کہ ماہر

روزگار گدازد ۱۲۰۰ م

المعروف من غير المشركين

المفتي العام

الشيخ محمد بن عبد الوهاب

۱۲ اس ۵۵۰ رسیان

گفتن ۱۲ م ۹۴

یاروم بیوت ۱۲ م ۱۳۰۰

المعالي

اعجاز خسروی شمع رحمت را از ان چون گل برکت درخت کرده در او که از وسیم و زری حاصل کند
چنانکه قصاب در شکم پنبه برای آن کار کرده لاله درود

صفت ناظر

اعجاز خسروی خواص ناظر بنیاست که نظرش هیچ گاه از عین معاملات سیران فروخته است چشمش
در غور شرع خیال فروزده که عین در تشریح

بیان شهر و مسجد و غیره و صفت شهر پای تخت و ساکنان سعید نخت

منها حکیم قضا چار فصل را چون عنایم از ربع بهم آمیخته تا کیفیت مبادی این شهر با اعتدال حقیقی
رسیده و هند کن قدرت بر صفح مسطح آتش با خط مسج و نقطه جاب شکل لطافت روح کشیده توش
چون آتش یا قوت از سوز و گداز بخیر و خرافیش با پنج در میزان اعتدال برابر جلوه داری دریا لایون
قصر الدیوان و کاخ و منظر و زمین بر دشتن مصالح آنقدر تبه افتاده است که آتش گاه در زمین آسگینه
و گمانی خمیده گردیده هر خیر بقتضای طبیعت خود کامران و کامیاب حسن دران خود نمائی عشق
در عین میامی در سوائی مخلص خان ملاحت نهنگ حسن سیرایش قسم با غورده و صباحت بر صفت
جمال ساده رخانش سوگند بیا و کرده چمن حسن سرو آزاد با در گل موزنی صنوبر قدر است و صحر صحر
روم آبرو سیاهانی ناز خوش نگار با آن گلشن گلشن گلزاران چون بر گهای غنچه بر روی هم ریخته شست
خار هوس بدامن و لها در آویخته از رشک چهره غنچه لبان گل قانع بر سینه لاله زار و دهن دهن و دریا
عارض حسن عذاران در باغ و لکشای خاطر گلشن با خار خار آرزو خرمن خرمن گداز لاله گل قبا
این طرفه چمن در آب گرفته شد یا آبروی صفای عارض فو خطان سرشته گشت که اگر غنهای از دهن
صحرایش بر خیزد بخرمی چمن جلوه زنگار سبزه است و پنجه گیاهی میباده بر خاطر دهن و تنش عیار
از جام جهان نمای گردش روزگار بجام خرمی این دیار میتوان دید که باغ و خراج از سبزه زار طراوت خط
موشان نیکو منظر و وجوه ت جالی از صفایان صفای حسن هر دیان گرفته و میگردد و بیاجه نویسن قضا
رقم مسوده همه ساله موسم بهری چمن و گلزار همیشه بهار حسن را بنام آبادی این نزد بوم بر بیاض برست
مرزا خلیل شهری چون کشور حسن و پذیر محمود کاند ملک عشق خاکش را منگبار آتش از بلندی

لله الشارح
در لاله و در کینه با ش
در چرخ و در دین و دین
نور آنرا در توان بهت
۱۱۱

لوازمیت در تفسیر

عزیز خرد و منارش قدی غیر از آنکه که قامتش چون بگوش مانگ نرسد بر ویوارش کینه است تحقیق کانی
 آفرینش و هر جره اش فجر است فیض سران اهل بنیش خویش از خوردن شراب و حدت است گزیده
 و هر وی چار باش خا تا پیشست خواجیه از رشک پرتو چرخش مثل طور سوخته و از دایم آفرینش
 تبدیل مردم برافروخته محرم ماه صداقت میلی سیه نیمه عرب یعنی کعبه مشکین سلب بدایع سوختن
 بخون دار صحرانشین شده و بیت المقدس که سواد شام بفانوس گنبد آورو شنی دار و از گرمی رشک
 فضایش چون منار شمع گدازش یافته

ل
 ای آواز قدس است ای آواز
 ع
 ع
 نوشی زبانه است این بزم اشک
 فانی صفت است بوجوب
 باشد هیچ سلب
 فیه چون بلیون جان
 ای آواز
 شام با شام است
 جان بلیون جان
 شادان است که در راه
 بکشد شادان در جان
 بکشد که در ساجد برای
 دور افتن مانگ بوزن
 سارنود قصه در راه است

خداوند القیوح یک اشاره والا جلی گزیده ای تیاره که دوکان گاو فلک در زیر داشتند
 بکار آمدند و مشتری بخیرین شک و آهن بازو گرم کرده و بر انداختن نور شرف نمود آری بجای که عمارت
 بیت اندود و کوکب گشتند که سنگ بر سر گذاشتند و اگر ایشان از مقام خود فرو نیایند و نیار تا آنجا
 مصرع بدید سنگ بر سر ایشان و مناره بلند می جامع را که گانه و هرست دو گانه گردانید و شهر را
 بدان عمارت عالی شرفی از زانی داشتند که از آن بالاتر نتواند بود و محمد صلیح منارهای والاایش چون
 دعای مستجاب از سینه پاک و بر آسمان نهاده هر یک از فروغ آتشین رنگ سنگ چون تیر شراب
 بر روی آسمان دیده می نی نزدانی است از با قدرت احمر سرش بیام هموار رسیده ترا خود
 نادر شاهی مناری سپنج برین را محمود و دیده مهر و ماه را میل زرا اندود

مرزا خلیل هر گلدسته اش الف ایمان ابدی +
 صفت محراب
 مرزا خلیل خم خمایش خم دال دولت سرمدی شیخ محمد صالح شکل محرابش کمان بازوی ایست
 که تیر دعای پاک نهادن بدو گاری آن محمود بر آسمان روانست +
 صفت چاه
 مرزا خلیل چاه زعفرانش سجده چشم بسیار است آتش اگر چون آب دیده شود رست رود هشت خوش
 نماند بخش چون آب سیمین غسل گردنش سبب شقای از زرد بی صاف افروز سیمیلی چاهی که از خاک

سوره یوسف که تواند بود

صفت خانقاه فقرا

محمّد صلیح بنام ایندو عبادت کرده که اگر در خان اولی الا جمعه از پهای خویش چه پیش سازند دست و اگر روشن ضمیران صبح نفس قندیل دل خویش را چراغ محرابش گردانند سر محضش انقیادیت صفای چون سینه اهل عرفان نورانی و حجب باری سعادت آیاتش زماخانه فیض جاودانی قدم بخان کوی تحقیق ازین ناصیه عالی آستانش راه سجاده منی برده و خطه پیمایان کعبه تصدیق از طوافش سحابت حلال معینین مشایخه نموده

صفت فقرا

مخلص خان دارنگانی که پامردی بهت عالم نور و بیک چشم زدن از خارستان جهان بسجده و می نگاره از سرترگان گذشته اند و جاده کاروان رنگان را خط سلطان صفی در کار و بسته عرصه نیستی را چون قلم بیک دم در نوشته اند از تکه کشاکش فقر و فاقه سر به سجده اند و باز روی آمل را که مهر کسب شده تاراج کرده دوست تابیده اند بل شمشاد چون شانه شود و پنجه زلف را پیچید دوست نیروی کاکی بکوشش را بر تخته بند و در میدان تسابق با باد و سبکباری تهدیدی تخالل مال و منال دنیا را چون نقش پا میخ و دزد و داندگی نموده اند و در نیم تفوق قلم پرست و بلند زمانه گذاشته از پادشاهان ملکات جنسانی قصب السبق بالانشینی رانده آری صغیر بی سر یایه که با بست گرانباری سر و سامان نیست از همسانی تخیل فردشان اعداد و چیز پای که آرد و باو نه تاب که زلال صفا گل آلود عباد آرایش نکرده و زود سر اسیر لوث آلودگی قدم فراتر گذارد و گاه غدا از سر بلندی افسری جبار که گذاشته اند کتاج کیانی را آن چشم در کلاه نیست که دخیلی همسری با او میسر گیرد و اگر گفته شود که گردن گمشدگی بلندشان بر تیر کورنش ارباب دولت فرد نیارده تسلیم میتوان کرد و چنانچه در میزان برابری سبکباری گفته می کرده گران سنگ مقدر تخالل مال و منال و نیوی را در بجه سلام نمائند و حساب فروشی مجرای میدان و اد نقش بر بار از بهلولی شکستی افتادگی شان در فغان و درشت شسته که با گشت در زگر و در دست چشتم آلوده بخواب پوشیدن نظر از فرش قالی و مغل را توان مالید و کارزدانی بازار قبابی تا سر قدر با نام دو عربانی از بالای اهمیت شان نه بر انسان دست آمده که بعد از انشته انوان گریبان خاطری را از آن شسته

سوره یوسف که تواند بود

صفت خانقاه فقرا

صفت فقرا

صفت خانقاه فقرا

صفت فقرا

صفت خانقاه فقرا

صفت فقرا

صفت خانقاه فقرا

صفت فقرا

صفت خانقاه فقرا

صفت فقرا

صفت خانقاه فقرا

صفت فقرا

صفت خانقاه فقرا

صفت فقرا

صفت خانقاه فقرا

صفت فقرا

مانند شمع روشن از دای حریقی غیر حریب منومی که از تار و پودر هواری طبع سلیم بافته شده پوشیده اند
 و از لذات جهان بجز مانده حریب زبانی بی موسم عیبی که بشیرین کاری خلق کریم است لکن بکار خود می
 سوزد و بازش سبک نگران خواب بر اگر چه از بالهای شیر بلند پرواز نهایی دولت سبب است و در
 نیاموده اند از گزافی لغت تعقل و در بزم شک قناعت در کاسه اشتیاق کاذب گرسنه چشمی طمع گذاشته
 چون بخیلان نان پیشینه مال سائیدن چوبه بزرگراه اصحاب شربت و جاده بر در و لمان فیتاده اند
 و از لب مان بگریزند لب انوس قانع شده حجاب دارد برای این شستن حوصله آید و در برابر و نداده اند
 چراغ بنیانی به پر تو میداری در قندیل دیده این سوخته جهان روشن روان که دور و گمان دیده در
 را چشم و چراغ اند بر دهن با دام چشم روشن گردیده است و در و سودای چراغان نیم سلطانی در کف
 نمانوس چراغ شان که پروانه پر سوخته شمع فکر حقیقت است نه چیده از شیوه دینی که شمع دور و میان
 رعنائی فروش این عرصه است بنای روبرو یافته اند که چنانچه چهره گاهی از شک گلگون رنگ بگیرد
 کل خود روی در باغ تعجب نشکند و در زاویه منائی در آمد و شد را چنان بروی خود بسته اند که اگر
 عکس چهره دست در بر سینه آینه بجای پا در خانه اش گذارد نقش تازه بروی کار نیاید بغیر سراسر
 آب نامی اختیار و در زده این دار بجای از هر طرف نذر و بر بسیار بوسیده خیالات و در و در طلب
 جاده بچه نر و نخیال انیکه آبی بروی کار آید گرد خوری بر سر صفت تخیل اند و گمان آنکه گلی در آب
 گیرند لال آید و بجاک زنجیره اند و نه گل های رنگارنگ آید و دست بسته اند و نه تپه خاطر را بخار خوری
 خسته از شوق آینه سینه این قوم سوخته دل آب در دمان صدف گرد آید و گنه زانش شد و از شک
 رنگینی بساط اشک این جمیع غمخیزان را دل خون شد و فعل بهشتان نش خطاب گردید و در
 دونه اگر چه مجوس این خانه پر گرد و غبار شده اند اما مانند لال از سبوی گل در قطره نماندین و
 انسی چند اگر چه نظر بند ظلمت آباد و هر دین گردیده لیک و درنگ نگاه از روزن دیده بے آرام
 و درون خوابیدن بشویند پوشانی که نور نگاه دیده همچشمی آن ز روشندان آگاه سیاه ساخته است
 و درت العر و دای از مویافته خرگان را بهوش انداخته آینه و در پیرامین بدن نای عریانی در شفا
 ندرم اند و رنگ لباس را به تعقل و در افشانی سرا پا خود و قلم را به عبادت را از سر و کرده اند
 و در دوش بچیدن و ستار سر از افش سر شایسته چیده با خند با دام چو پیش چشم در پی نیاس نداشته اند

ل
 ای حریب زبانی بسته قنایه
 ۱۲ سلطنت محلی و فواید
 و پیشینه در شسته تان
 ۱۳ دین مانده بخورند
 ۱۴ شمس اگر چه در گاهی شک
 گلگون خوار و افتاد باشد
 و در رنگ خود را در شاد
 و به نماند و رنگ نیشود

در کمال و در شک
 کبر و در پیش کاوش
 رسان آن که در

و بان مغر بپسته خندان قبابی پوست را گویان پنداشته و بدست شوق صد چاک به گریه بیان انداخته
 انداخته اند و بجای پیرامین بدن نمادین پیرامین ناساخته اند و دست را از آستین بر آورده اند
 و گریه بان و ارباب بر سینه جامه و لباس گذاشته اند سرانج منیر عابدی عبادت پیشه طاعت اندیشه
 صورت نغمه تبسمش محفلیان ساحت لاهوت را برقص آورده و نوای دستان سرای تملیش غنایان
 گلشن ملکوت را بی آرام کرده عقد ثریا از شرم نظام سجده اش به پراگندگی موصوف و دایره سپهر اشک
 بسط سجاده اش بلایج جگر معروف نسیم انفاسش چون باد بهار روح پرور و شمیم اخلاش چون
 فیض گستر واضح پیری شب زنده دار خورشید سوار مانند صبح روشن چنین صادق نفس فیض
 عاشق بزرگ نور آفتاب فلک گرد گیتی نور و همه جاریس پیشانی اش آفتابیت از مطلع صفنا
 سر کشیده چهره اش صبحی است از مشرق صدق و میدره خمیر یک قدسی طینش از گل ثبت آب
 کوثر سرشته اند و تفسیر سوره نور بر بیاض عارض روشن تر از سفید سحرش بخت آفتاب نشسته
 آدمیت فرشته سیر ملکی است در لباس بشیر در کنج خلوت تنها با یار شسته و از غیر گسته و با دوست
 پیوسته دنیا و با فیما را قطعاً در نظر نیاورده بگریه یک تنی و لب نان تنی قناعت کرده مقدم دل
 راه بسر منزل تو حیدر برده و درین طریق صعب گذرانقش میسر بر کرده خاری و درون پانه خورده
 طغرا بمقرض لاریشه نهال تعلق را بریده و چون تشنه یاد الله از شام خوار و کمال چیده خلیل
 خوشحال اهل الله که هر چه گویند از جلال آن ذات گویند و هر چه شنوند از مراتب کمال او
 شنوند به قدم در راه او بپونید و از همه عالم جدا جویند و صفحه دل را از ذکر محو و شونید تا بعلی
 که متعلق بکمیل صفات نفسانیة از جهت تعلق با خلاق الله باشد آگاه گردند و بهر چه تلقین
 ارشاد طالبان راه برسد پس انسان بزلال کلمات چون آبجیات خود مرده دلال را بر بزرگی جاو
 رسانند و بر شحات گلاب انفس خود خفتگان را از خواب گران غفلت بیدار گردانند. قال شان
 عین حال باشد و حال شان بری از قیل و قال مولف درویشی که از لعل طلیحان نور افشانش
 حبیب و دامن آسمان و زمین بریزد شکوفه مبع سعادت است و از بر تو ماه جبین منیش االه اعوش
 دعا و سر شامتاب اجابت ارواح قدسیان بدام تبسمش اسیر و خاک گل زمین سجده گامش
 گریه بان ملائک را عبیر سلطانی صحرای بای تخت آه سحر علم غم روی اشک پایانه شرم از فقر روان

کلام نوح از قریش
 از کلام اسطوخودوس
 سوره زمره و سجده
 سوره یسین و طه
 سوره نمل و انعام

کرده

درختی در باغ

درختی در باغ

درختی در باغ

طهرا پوست تخت درویشان تخت سکندر میت منزه از پایه مخلص خان پوست تخت راکه
مسند نشین برهم افتاد گیت آن بلند پاگی رونداوه که حوت میفر او رنگ شاهی در لاف برابرش
برگزی نشیند

صفت کشکول

طهرا کشکول فقیران نفع حبشیدیت مبر از پایه مخلص خان کشکول از لب نان قناعت آن
آبرو نیافته گشتی رآب و تاب هلال راکه بر سر خوان اقتباس انوار مهر گردون مدار مانند خنج آب شیر
کاسه لیس است بر خشک نه بند و شمره سر شاری باوه اعتبار دور جام جم را از گردیدن آب در دمان
چون چشم گیر آلود حلقه گرداب کند بانار شکستگیهای رولق کشکول که از غره چینی خوان قناعت مقرر
چوب پلوز اعتبار شده آفتد شکست در کار چین انداخته که کاسه سر فقور را مودار ساخته

صفت عصا

طهرا عصای تجر لوی طهریت خوابیده مرزا خلیل عصائی که تماشای آن جوانان نمودن طبع
شکل سپهر با بحیرت زود پیر شدن و خیال عصا بدست داشتن اندازد و دل هوس منزل پیر طبع را
از خداهش عصای دیگر را بردارد

صفت کند و حدت

طهرا کند و حدت آهوی اقبال صید نتوان کرد

صفت سردی

مخلص خان اگر گویم که زور سر خجبه قوت بازوی فقر است و قوتی را آن مرتبه دست دوده نه تواند
سر دست و تنگ تود کجیان بر غم دی را شکست دهد و دست است و چنانچه و عجب یکم که شکست
چو نه شکست عصای حجاب سر اوقات سلطان از بار تعلیم او چون نهال با در دانه و پرورش شود
لاست

صفت تسبیح

واضح سنج نگار نیست مر جیان کجا هم سنج خودی شمار که با هزار دست و پا زدن تاب هم چنگی او ندارد
تسبیح هرانی تسبیحی جلی نزار خوش دانه که بر عقد مر و اید طعن بمگوهری میزند و از جگرش عقیده خواند

کتابخانه خجسته

کتابخانه خجسته

و یا قوت آب در دیده میگردد اندواز محبتش بشیرم آتقدرا کاهیده که بکبر با شکسته رنگی دام داده و از شوق
 شنیدن نامش صدوت هوش گدازد و نشنیده در انتظار نشانش چشم همه گوهر و انفسید گرد
 و ندیده در آرزوی دیدنش دیده شب آب سیاه آدرده و شعله شوقش در دل در سوخت آتش افکند
 و از غیرت رنگش زرد و چو افنی بر خویش چپیده و فیر و نه از شکش آتقدرا بر خورده که مرده خون
 و تن یا قوت ازده فاسد شده و متاع جبریان از کاسد گشته بپوش برصد تا فله مشک پهلوزده
 و خاکش با خون هزار شهید براری کرده

صفت نعلین فقر

طهر ارجوب نعلین فقر صندل در و سرگرمی است و خاک قدم شان اکسیر کیمیای آگاهی

صفت صوفی

و عجا رب خسر و صوفی از تصفیه وجود باقی روحانی شده است که از بس روشنائی روح او
 مینماید و جدا از غایت صفائی نماید نفحات الانس این طائفه کاملان مکمل اند که فضل
 و عنایت الهی ایشان را بعد از استغراق در همین جمع و توبه توحید از شکم باهی نمائید با حل و میز
 بقا نمایی و منامی از زانی فرموده تا خلق را به نجات و در جبات و لانه که کند و جذب به نجات
 قدیمهستی صوفیه را بکلی از ایشان استوار کرده و حجاب خلق و زانیست از نظر شود و شان
 برداشته لاجرم در میان طاعت و صدقه و غیرت خود را و خلق را در میان نه بدید +

صفت وجه صوفیه

مکلف است هرگاه صوفیان صفائی نهاد و بنابر نشان بدل زنی اشعار عاقلانه و نشاید عارفانه
 طرح وجه میزنند و خونایه دل از حیرت و کمال می بیند و بی خبری دست افشانی آن جامه پر دنیا
 دست افشاندن و پاکوبی شان بر روی عالم ناپدید است با زبون است آهنگ نی با و از بلند
 تر غیب از خود شدن و ناانگ به باب با طریقی با بهشت سیاه افروزی بهان و تن می نماید
 اصول مطرب اصول دین بیاد می آرد تیر بر کما خجسته سازند نشان مقصود میدید از آواز چنگ و لای
 چنگ با اسن مطلوب میزنند با جلد صفائی وقت و حضور قلب نقد حال آن جمع صاحب حال
 و کف زدن اهل جبهه بر کف سائیدن صاحب قیل و قال

سکه ای از آن آتقدرا
 بر تبه قدر سائیدن سکه
 ای ایشان از خیال بیتی
 باز داشته سکه زبان
 صورت و فریب که در آن
 چیز آتقدرا آب سکه
 صد و پنجاهین نود سکه
 و عجا رب خسر و صوفی
 حلقه از آن شرف خاتون
 نشاید از آن شرف خاتون
 بین آن قوم اصحاب
 سر پاک و در علم و شرف
 و کس که در آن زمان

در آن زمان

در آن زمان

صفت غزلت

رفع و اعطای بارها و قنای خلوت توحید پای کا مجوسی و در دهن ترک و تجرید چیده اند و پاشکست گمانی
 از نور از اندیشه روز بخا و در تحمیل مراد نفس آواره دست بر غلط نهاده اند و خانه پرورشان طریق بی ملائکی
 سرنیزل سنگاری قصه اصلی شناخته خانزادان تنصیبات طبیعت را خط آنادی داده و قیغ ملاست برود
 خود کشیده اند و نفس آواره را بخنجر قطع علائق سر بریده سراج منیر خاوی که نه پروانه گمان را بشنید
 راه بود و نه فیلسوف و بر از نکته ترش آگاه فکر نرزه گرد و در باث پیشت پاشکست و اندیشه جهان پویا
 حاجب و پشتش در بر رخ بسته

صفت قناعت

نزاهت الارواح در کج نمانه فقر و قناعت گنج بیکارست جوی انسان بجای چون بیابی ملوک
 گرانست دمازی اهل نشان کوه نظریست و بیای طبع و دلیل کم نهی باز آنچه و چشم بازست صید را
 تبرکات از و میکشند چون چشم از خود فرو برد و دخت طلوعه بی تکلف در دهن او می کنند اگر عقل را خوشی
 داری بچ چیز از خوشی داری نیست کوه باشکوه را چون قاعده خوشی داری و ثبات از
 بنیاد دست صفت قطب داده اند اگر چه یکی از او قناعت سنگ بر شک نهاده است و همه گنجه را در
 کمر خدمت بر میان بسته است و قیغ بر او ابواب الجنان عالی متهانی که مسفره قناعت گشته اند
 با فرعون و فرود همکاسه تنغم نموانند بود و در دیشانی که از بی طبع قضا به نعمت رضا و تسلیم آسوده اند
 در نوزد لذت از ناز و نعیم دنیا کم توانند نمود و سرشانی که بر سر خوان نقیر نکشیش شور بای قناعت
 گردیده اند دیده رغبت با کمره شبنم ناک نکشاید سراج منیر قناعت ملکیت از او حام مشاغل
 آسوده آئینه ایست از زنگار تعلو زوده

صفت بازار و محترقه

ظهوری دهر و کان راسته بازارش که تبار شعاعی طنابی گردیده کار نزار سود و سودا برست آمده
 قاعده راستی و درستی با آن مرتبه کج میانش از سر رشته رستی بیرون تواند رفت چنانچه آسمان
 از انکشان میان دیدندگی محکم کرده زمین نیز کمر بضع رسانی بسته سزد که تجار باید در این خاک پاک را
 کالاساخته بایران و توران بر نژاد و ترکمت از فتنه و آشوب کل کرده تربیت دلمای خراب تدبیر سینه پای

سلطه علیا ملک دران شک
 حرام و حلال باشد ۱۲

سلطه ای غلبه بین
 و کالاساخته شایسته ۱۳

و با توش آب در دیده میگرداند و از غیرتش بیشتر آفتد کاهیده که بکهر با شکسته رنگی و ام داده و از شوق
 شنیدن نامش صدت هم تن گوش گردیده و نشنیده و در انتظار نشانش چشم همه گوی و از شنیدن
 و ندیده در آرزوی دیدنش ربه شب آب سیاه آورده و شعله شوقش در دل در بخت آتش افکنده
 و از غیرت رنگش زرد و چو افی بر خویش چیده و فروزه از شکش آفتد زهر خورده که مرده خون
 در تن یا قوت از وفا شده و متاع جبریان از کاسه گشته بویش برصد تا فله شک پهلوزده
 و خاکش با خون هزار شهید براری کرده

صفت نعلین فقر

طعرا چوب نعلین فقر صندل در دهر گمراهی ست و خاک قدم نشان اکسیر کیمیای گاهی

صفت صوفی

اعجاز خسر وی صوفی از تصفیه وجود باقی روحانی شده است که از بس روشنائی روح او
 مینماید و جدا از غایت صفائی نماید نفحات الانس این طائفه کاملان مکمل انکه بفضل
 و عنایت الهی ایشان با بعد از استغراق در همین جمع و کجبه توحید از شکوهی فتا با حل و میزنا
 بقا کلامی و مناسمی ازانی فرموده تا خلق را به نجات و در بخت و دلالت کند جدیه عنایت
 قدیر هستی صوفیه را یکی از ایشان استخراج کرده و حجاب خلق و زانیست از نظر شود و نشان
 برداشته لا محرم در ایشان طاعت و صد و غیرت خود را و خلق را در میان نه بندید بود

صفت وجه صوفیه

مکلف هرگاه صوفیان صفائی نهاد و بنابر نشان بدل زنی اشعار عاشقانه و نشید عارفانه
 طرح و جوییزند و خوانند و دل از حیرت و کمال می بیند و چون دوست و دشمنی آن جماعه پر دنیا
 دست افشانند و پاکوبی شان برین عالم با برایش با زور است آهنگ نی با و از بلند
 ترغیب از خود شدن و با ننگ و طلب با چشمه سیاه و افروزی جان و تن می نماید
 اصول مطلب اصول دین بیاد می آورد تیر برگی خجسته شان مقصود میدهد از آواز چنگ و با
 چنگ بدامن مطلوب میزنند با جمل صفائی وقت و حضور قلب لطف حال آن جمیع صاحب حال
 و کف زدن اهل جدت بر کف سائیدن صاحب قیل و قال

سکه ای از طلا آتش
 بر تیر جگر سائیده سکه
 ای دیشمار از خیال هستی
 باز نشسته سکه ایمان
 معرفت و توفیق که در آن
 بیزر نماند سکه آب سکه
 صد و نهمین نذر سکه
 و طالع در این چرخ
 و نشانی از شرف و خوار
 نشسته بر این شمشیر
 بین انفس و اسرار
 میرانگ در عالم و شرف
 با کس کردن ایشان هم

در آستان

نکته

صفت غزلت

رفیع واعظ باریا فتکان خلعت توحید پای کاجوبی در دهن ترک و تجرید پیچیده اند و پاشکست گمان گشته
از دوا از اندیشه روز جزا در تحمیل مراد نفس آواره دست رها طر نهاده اند و خانه بر دو شان طریقت بی ملاطفتی
سر منزل تنگاری مقصد اصلی شناخته خانزدان تقصیبات طبیعت را خط آن آدمی داده و قیغ علامت بر روی
خود کشیده اند و نفس آواره را بجنج قلع ملائق سر بریده سراج منیر غلوقی که نه پروانه گمان را با شمع نصیحتش
راه بود و نه فیلسوف و جم از نکته ترش آگاه فکر تیره گرد و در با ش میبیش پاشکست و اندیشه جهان پایدار
عاجب و شیش بر بر رخ بسته

صفت قناعت

نزہت الارواح و کج خانه فقر و قناعت گنج بیکارست جوی انسان بجای چون بیای گو که
گراست دمازی ابل نشان کوه نظریست و بیای طمع و دلیل که نهی باز تا بخو و شتر بازست صید را
تبرکات از و میکشد چران چشم از خود فرو و دخت نغمه بی تکلف در دهن او یکمنده اگر عقل با خوشن
داری هیچ چیز از خوشن داری نیست کرده باشکوه را چون قاعده خوشن داری و شبات از
بنیادست صفت قطب داده اند اگر چه کجی از او دست سنگ بر شک نهاده است و همه گنجها در
کمر خیمت بر میان بسته است و قیغ بر او ابواب الجنان عالی همتانی که همسفر قناعت گشته اند
باز عین و فرو و بهکاسه مغر توانند بود و در ویشانی که از طبع قضا به نعمت رضا و تسلیم آسوده اند
در نوز لذت از ناز و نعیم دنیا میتوانند و سه شمانی که بر منجوان فقیر نکشیش شور بای قناعت
گردیده اند و دیده رغبت با نمده شده ناک کشانید سراج منیر قناعت ملکیت از او دحام مشاغل
آسوده آئینه ایست از نگار تعلق زود و

سلطه طایفه دران شک
حرام و حلال باشد ۱۲

صفت بازار و محترفه

ظهوری در هر مکان راسته بازارش که تبار شعاعی طنائی گردیده کار هزار سود و سودا هست آمده
قاعده راستی و درستی باین مرتبه کج میعان از سر رشته راستی بیرون تو مانند رشت چنانچه آسمان
از انگشتان میان در بندگی محکم کرده زمین نیز کمر نفع رسانی بسته سزد که تجار مانده و این خاک پاک را
کالا ساخته بایران و توران بزد تا در کتا ز فتنه و آشوب کل کرده تربیت دلهای خراب تعمیر سینه های

سلطه ای طایفه این
و کارها از شسته شایع است
۱۳

ویران کنند و اگر میسر گنجی در دیده کشند آنچه تا حشر از زمین خواهد رست به سینند فی المثل اگر هم غریبه و ادا
 بوری به پیش بضرورت آید و بودی مرزا خلیل چشم مر واه فلک سباین رنگینی و خوبی و بیج در روی ندید
 و تا آسمان و تکیان مایه داری چیده اشیائی چنان از چهار بازو ادا کردن غریبه هر شکلی را بهر تنگ شکر
 در بارست و بر شکر می را صد هزار خریدار قیمت جنس کما بعد پیش بزیج بالا دست رسیده و قیاس و خوبی
 چون جنس مزید دست بدست گردیده هر کس در گوشه ناکامی خجسته دست امر و نه بهر بازار امیدوار
 گرفته و از چاک سینه و در تکیان بروی دل کشاده هر کس را متاع دل و جان بود جست مع بدست دلالی
 داود اندر جنس که دل خواهد درین بازار بسیارست و بر متاعی که خریدار را در دهکاه باشد خرد و خرد را آرد
 الحق بازاری چون باغ کمال صفات ترتیب یافته و متاع رنگین چون برگ گل آراسته جوهر بازش از
 باغ نظری عیا بهر چون اعراض و زنی نمی نهند و صرافانش از خرده گیری نقد روان کوکب را نام
 میداند با متاع تازه بزرگانش ز رفعت بوم و طلا و بقره ماه و آفتاب مستعمل و بجای قتی روی دست
 دلا دانش پریشان شب و حیر روز در متدلس مستریش تا چون سرو آواز و نباشد از راستان نیست با
 چنان تا تمید دست نگر و از بلند و سنگ گبان نه اینجا چون صنوبر دل صد پاره بایست و چون بید مجنون
 شکستگی و آشفتگی در کار بزرگ لاله داغ دل باید و چون غنچه گریبان چاک خزان و واضح سبحان الله
 بازاری که سبحان لاله را می چون درو میگذرند و حسن و خوبی او که چشم مراد چشم پوشیده می نگردن سخن
 صفا آگین که درت رفته اش مانند پر تو قوتاب پیرایه نور نظر و هر کس چه اش اگر گذارد و در روی ماه طلعت
 شبیه شوق التهر پاک نظر که چشم می نقد بس منزل یک نظر و خوبی این بازار را بهر رنگ روده نگاهش
 چندان سر و سیر چشمی از آب و رنگ برگرفته که بهر کس عرض بهشت نیست چشمش مستغنی از آن
 بهر کار شانه در دیده یک شتره بیرون نخرامید بهر دکان در آتش بساط با تزیین و خوش نظر فریب آگین بی نما
 خود فروشی و در تکیان برنگی چیده که در برابرش نگارخانه از رنگ بل کارگاه چرخ و قلمون رنگارنگ از رنگ
 آتیری نجات بساط و دکانهای خود آتائی و خوشه شش شائی فرو چیده و تزیین عیونش قبول مقال معنی پیران
 کوتاه و تبو صیغف عرض و متکا و بهر نکته سرایان عذر آتیه خواهد و برایت که قرة العین صحت
 با مبدل درین بازار آید و گرد کرده و نقد صفا و در گره به و از غم گره گشته و گوهر چشم سفید کرده و در آردی
 و شگفتی زرد و زرد و خواص شسته عمر است که بکار کوشکان کان را بکار از خون گردیده و نهی قبول

سله ای جنس که
 پیش ازین مضمون بود
 حالا موجود شده ۱۲

سله ای زینش از
 حالا و تازه ۱۲

سله و سس که شش
 جاسه ۱۱

نمایان

مجموعه کتب

چهره‌اش از تنه‌اش سر راه رفته که خود کشیده پاک کوه یکایک بکوه هر دست از آتش شسته و پا بدین تنه
 پیچیده و سر گریبان تنه کشیده دست اندیشه با من شنایش زده و طریق ذکر غرض بیای ادب سر کرده
 و تنش مرخا و پایش مرزاد و قدمی مرزادی که بهفتا و آب کوزه و غنوساخته بزبان صدق بیان عایش گفته
 زربانش بکام باد

صفت حرفت

رفیع و اعظم از جمله طرق کسب معاش که آدمی را از دولت طلب و منت اهل منصب می راند و به پیچ
 خود سری دبی نیازی سر فراز ساخته بر سر پایش کوبین می نشاند حرفت و پیشه و ریست که اشتا و منت
 خود سازیت و نهفته و کان رنگ ازل پردازی نقشند که خانه و سوت است و نخل باغ چار پاش
 خواب رحمت خیال جامه عافیت و وجهانیت و عداوت بند و ستار و افکندگی و پریشانی و قنوت پیله
 ملاست و نامهور است و خسران حریر نامراهی و کم آردی و آرد آردی و منی و دران است و بخار و سیر
 این و امان سیر سازانیت و درویشی است و کمان گر خمیدگی و سر در پشی زده ساز و دایمی بخوار نیست
 و نیز گران و کرمای مستجابی سیات شمشیر نفس کشی است و روشنگر آینه دلخوشی رسن تار بسته و ریت
 و خیمه و زور سراق و فیروزی شکر یزید زه بی سامانیت و کلاب کش عرق پیشانی شیرازه بند و راق برگ
 و نواست و رنگند و سرخ و بی دنیا و عقی

صفت محترقه

رفیع و اعظم این قوم پاک درون چرکین قبا و این طائفه بزرگ قدر که چاک تا بقطر عرق جبین
 آتش جان سوز احتیاج خود را فروخته نشانند و بوق محنت آبله دست محنت پرست خود را از
 مرض جانگاہ طمع و سوال می رانند و عجا از خسر وی پیشه و دران رنج کش که انگشت آه نیست و پاش
 کلید دایمی روزیست و پرده دل را بکشد آن بر بسته تا که رام و قوت از خزان رزق و فتح با سب
 پدید آید و در عرق جبین ایشان که بر زمین میچکد و در می میشود که اکاسب جمید و آتش آتش آتش
 بدان درم سیمین مس پاره چند گرمی آرد و وزان کمیای گماش نانی زرین و گرد و برنجین بر صحن
 گلبن و کاسه جو بن میا میگردانند بعضی از غار سوزن گل زرین می شگفتانند بعضی سنگ میگردانند
 و زرین می آرد بعضی در خرد و بی خشت و سنگ از عرق پیشانی گوهر آردار میچکانند و در خرد و بی خشت

در بیان کلمات
 در بیان کلمات
 در بیان کلمات

در بیان کلمات
 در بیان کلمات
 در بیان کلمات

در بیان کلمات

نویسنده

گوهر می شناسند اگر چه آن گوهر در نظر خلایق بی قیمت است اما در بازار دشر قیمت آن کا مثال
اللؤلؤ المکنون نهاده اند

صفت تجارت و تاجر

واعظ تجارت سرمایه خرید متاع ارجمند است و توشه سفر طلب سر بلندی مندر قماش بی نیاز است
و کینه شج در دیش نوازی و قطع بیابان زندگی ترکیبی است بهر دو در عبور از قلمم خوشنود جوانی روزگار
سفینه محکم و استوار در باران ثواب و بهر خیریه است از سفر دور در دانش طناب و از تند باد مکار عصر
عجوه است کشته روی بیابانش فتح الیاب جمله بیابان راه کسب معیشت را بر کجاده و محمل قصد
جهان نایست و چارستون توأم مرگیش اساس راه نوردان بواجبی سیاحت را و این صحرائی
چه گلهای اعتبار که این گروه سعادت شکوه از پست و بلند و ضلع روزگار بدست امتحان میباشند
و چه گوهرهای تجربه که این طائفه بسرنگاشت نگاه بصیرت برشته عمر متوانند کشید بختیار این قوم
جوهر شناس که بخود امتعه و اجناس بهر دیار خود را از فروختن گوهر آبرو مستغنی میسازند و در وفیقه این
فرقه صاحب ویدیکه بنا کستر شام غربت آئینه حرمت خود را از رنگ منت و دلمان سس پرده از اند

صفت صراف

خراین الفسوج صرافان تنگهای سنج و سفید چون گل سوری و صدف بزرگ تو بر تو نهاده چه از ان
جنس که از پشت پیل ابر چکیده و چه از ان نوع که از شکم گوهر ابر مانند زاده بدست شان افتاد
طعرا صراف بتوده کردن پسیه و بهر پیر دست برده و خود را مالک رکاب سیاه و سفید شمرده
وله صراف این بخت بازار بیکه بهر پیر سنج آفتاب گذاشت سیاه و سفید لیل و نهار پیش او یکبار
اعتبار نداشت محمد علی ما هر صراف این بازار آبخنان و نفاق دی بصیرت که بر عید زرگر خرده گیر
و کافش از مشتری مشرق ز مرغری واضح آفتد از زر سرمایه دار است که در دکان زرد و ایش دست بخت
آفتاب در کدام شایست

صفت زر و سیم

آئین اکبری شهری و صحرائی را که از خواسته برآید و هر یکی باندازه خواهش برستاند آزاد دست یابد
زاد گرداند و دل بسته آنرا سر منزل مراد انکار و ناکامی بهر پیمان سرکار خردش آنرا حشر چشمه برآورد

سکه نایب بصیرت
نواب الدین جیسا
۱۱۳ سکه خنک
ابتدای فصل با زندگی
و بدایت آن کشادگی
۱۱۳

سکه سبک سنج
و از پیشه کارگر و صراف
سنگ اسون با نماند

سکه خاست با نماند
مصدق الراج

	صفت زرگر	
<p>انوار سیمیلی زنگری که حلائی کوره تقصان آفتاب برای گداز از اولانق و بویه زخشان ماه کارگاه سیم بالائی او را صافق در جابرسناسی مبتدیه که بجز و دیدن صدق قیمت در یک درون او بود بداند و در عیار گرفتن بنزد که بی تجربه تحک از غش و صافی زرخبر دهد ملغرا زرگر سید کوکب خورشید خورشید اگر درین بازار دکان ساختی از برای حلقه گوش ماه نو بگذار نقره بدر چسبان پروا سخته</p>	صفت طلاکوب	
	طغرا طلاکوب را در کل کثرت مشتری فرصت جزئیات کار خود نبود از خجبت با قلم فولاد مسطری ورق طلایی مهر را کتابی نمود	
	صفت علاقه بند	
	طغرا علاقه بند چون ارکا نمایان نام و آوازه استادی بر آورده آفتاب را در حلقه شاگردان بجهت ابریشم تالی در آورده	
	صفت نقاش زر نشان	
<p>طایر فیروز آبادی در فن نقاشی زر نشان بر تبه که رخسار زرافشان دنیا را در عرق شرم دارد و اثر تر و ستیش از بر تصویر گوهر می بارد</p>	صفت جوهری	
	<p>طغرا شهیدی جوهری تا در کمانچه زرنگار لالی آبدار در بساط نخیده از عکس آن آئینه سپهر و آریا سین زار کوکب زرسیده محمد علی ماهر جوهری که تا جواهرش بهادیده گران سنگی وزن و قیمت را بهینان نظر نخیده واضح جوهری بکلاه که دره التاج سر بلندی و جگر گوشه ارجحیت گوهر دندانیش را لولو بنده ایست لالا نام و لعل لبش را یا قوت با قوت نام غلام صدق تا در نقش را بدیده خیال دیده شمش از حسرت لب ز آب مروارید گردیده هر چند قوتش قریح بر بیا فتن آفتاب صفت رنگ آمیزی را بر طاق بلند نموده لیک در برابر رنگینی پیش طاق تلون دکان نگارنش از طاق دل آسمان افتاده تا دکانش بجا هر رنگارنگ بود تلون نقش رنگینی بسته مکره بدخشان از کوه کوه با غم شکسته گاه عرض تجل حسن و حسن تجل چون در دکان رعنائی باز کرده پس از نمودن</p>	

سکه ای و قی سکره
زینا جبار نوشت ۱۳

سکه ای با وجودیکه
زرد زلات دینار موجود
و آن سکه ای فخر از طراد
آیا تا هم دینار از قلم صمد
می شود ۱۳

گوهر آبدار بخنده و دندان ها صفای گوهر دندان آشکار ساخته و با خریدار شیوه نیاز آفازا کرده گوهر
تا در حلقه مفتحه گوشانش در آمده ماه دو هفته مانند خورشید و در هوای دیدارش گرد برآمده و ضعیف
و کان جبهی از جواهر رنگ انگار و گوهرهای شاهوار آفتاب و راست که جبهی شفق از شکش
بساط خود را بر طاق بلند قوس فرخ میکند و از حضرت علمای بچانی آن دکان کان بدخشان میخیزد
بر جگر خونین میخورد و بدخشان باج خوبی حقیق آن بچان را بگردن دارد و کان یا قوت از رشک
رنگینی این جویان اشک بپیاپی رنگ از دیده می بارد

صفت جواهر لعل

خراین الفتوح در لعل بدان رنگ که کان را در زنگار با از چشمه خورشید خون باید خورد تا رنگین
بدان نمونه بدست افتد لعل آتشین ازان باب که از تاب آتش در گوهر شب چراغ گیرد
انوار سهیلی لعل زمانی که چون گلزار فارسی در نظر مقبران آتش افروز و واضح تا رخسار
نور پاش این لعل شب چراغ دیده از فرط حیرانی چراغ از چشم آفتاب پریده و در برابر این لعل آتشین
تابش برق شراره ایست آما مرده چون این لعل قطبی صد فلک شسته و فروغ افشاده چشم
قطب شمالی و جنوبی بدان چشم صری از مشاهد نور جو حرکت و حیران مانده محرم رصالح
لعل گونا نایه که در برابر رنگینی و درخشانی آن آب و تاب آفتاب بیتابی تکلف خنثی
کم یافت جبهی بی بها از غایت صفای لون و رشک طراوت آتش اشک قره العین عدن
و جگر گوشه بین جگر می گردیده و از حضرت جلاد شادابی آتش رو بار خون از دل یا قوت رها
روانی پذیرفته و سیلاب مرشک لاله گون از دیده گوهر شاهوار عمارت بی سیلان در آمده

صفت مروارید

خراین الفتوح در مروارید بدان آب و تاب که ابر را سالما از پیشانی خوبی باید چکانید تا یک تنه
اذان باب بخوراند در یار سازد و در کنون که بیستی است و دعوی بلند میکند که از پشت ابر چکانیم
اکثر سراج بادشاهان می نشینم از آنجا که بزرگی اوست و دعوی خود را ثابت میدارد و واضح
از گوهر صفا پرور که دریا دریا موج طراوت و صفای گوهر را که در صدف پوده پنهان نمی ماند
عربانی پرده پوش از غیرت شسته فروغش صبح نورانی جبین از پنجه آفتاب در گریبان دیدن

سله باطل که در سبک
نمودن نگارنده می شود
و رنگت که از جواهر
فریاد باشد و در
سله پناه از چشم
پریدن چشم از
چشم و دیده جبهی نایه
از دشمنی است که آفتاب
نورین صدف است
نیز چشم صدف است
سله جگر می خورد

و از شرم تا ناباکیش خورشید روشن خسر و ماه منیر گرم رخ نقاب سحاب کشیدن نگاه مهر نگاه
تماشای گوهر آبدار غلطان در چار و نه طوفان صفای طمه خوردست حیرانی گوهر سیراب از چهره
نور و صفای نقاب حجاب کشاگاه چشم کشادن بران مردم دیده بعینه چون مردم آبی در آب گوهر
آشنا تا گوهر آبدار شاهوارش شاهوار از نگین بر تخت زمین نشسته بجوم خنده دندان نهای بجا
از پشت دست ادب دندان پر دین شکسته

صفت رشته مروارید

اعجاب از خسروی رشته در مروارید پنداری گوهر پاکست بترکسته عرق پاک

صفت زمرود

اعجاب از خسروی از سبزه او آب بنیانی بغیر آید آبا از آب و سبزه زمرود چشم مار کو شود و له چشم تریست
که از تاب خود چراغ را بکشد آتا تاب زمرود که گوهر شب چراغ ست نیارد انوار سیمیلی زمرود سبزی بانی
که دیده نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهده آن سواد روشنی آینه آید
خزانن الفتح زمرودی بدان بدن که فلک زمرودین اگر خود را پاره پاره کند بدان مانند نماید
زمرود بانی از آنگونه که آب سبزه بهشت برده واضح آب و تاب زمرود کند اش آب نوحطان برده
وله نظر از موج رشته عقد زمرود سبزه زمرودش را فیروزه طالعان لصد جان خریدار

صفت فیروزه

انوار سیمیلی فیروزه خوش رنگ و صافی که سپهر بنیانی از لون آن آفتاب نور نماید واضح
جوهری نمنین تاب تشبیه چرخ بنیانی با فیروزه جبابی پر داخته از کمال نشاط بخرج آمده و از و نورانیست
جباب آفتاب می ساخته چشم از عکس فیروزه جبابش جباب سحر خضر فیروزه اش را فیروزه نخبان
هنر آرزو خواستگار

صفت یاقوت

انوار سیمیلی یاقوت زمانی که دل انار از رشک رنگش ریغون باشد و جرم آتش از غیرت شعش
در زمانه سنگ منتفی گردد و اعجاب از خسروی رشته در یاقوت نزدیک جوهر بیان لغت گوئی رنگ
شکلیست درون جگر واضح گل دقت او عای همین آب در رنگ با یاقوت نور بار خورشید شار

صفت یاقوت
نورانیست با قوت

در هر کان رخ از روی سرخ قفای سیلی پشیمانی دیده نامینای مادر زاد هنگام اقتباس روشنی از یاقوتش
 هنگام ماه بر زمین و از هر کان پنجه در پنجه خورشید انگش رشک یا قوتش خون بهار خفته و حسرت انگش
 چشم گل بگوهر رشک شبنم آمیخته خراشین الفتوح یا قوتی بر آنگونه که آفتاب را قهر نهد دیده خیره
 باید کرد تا یک نقش میدان اویسانی از کارگاه خدا را بکشد

صفت الماس

خراشین الفتوح الماسی از روی رخس و روشنائی بدان لطافت که پنداری نظیره ایست از چشمه
 خورشید چکیده و له الماس چنان که از بس لطافت چون بوم پولا در دل آهن جا کند و بسبب
 مزاج نازک از ازیر بشکند

صفت گوهر شیشه

واضح عکس آب و تاب گوهر شیشه چراغ در خانه چشم چراغ افروز و در جبهه با فروغی و نور پاست
 آفتاب عالم تاب بنیروز و تر از چراغ روز

صفت عین الهمر

خراشین الفتوح عین الهمر از آن نوع که اسد از دیدن آن چشمه خورشید را در چشم نیارد

صفت عین الیاس

خراشین الفتوح عین الیاس چنان روشن که عین الهمر از آن چشمه نبند

صفت دوج جواهر

انوار سیلی درجی چون برج آسمان بجوهر زمین و حقه چون گوی ماه در نهایت صفت

صفت حکاک

طغرا حکاک از گوهر فروش زمانه درین بازار مهربانی نیافت و بگزین آن اصل تراشید و بکار بست
 صبح شتافت و مرصع صاوق لکین سلیمانی دل که از عشتاکا فروزان زمانه بر روی هم دارد و دست
 این حکاک بیابک بدید که بقلع الماس هر کان نام و نای خوشیقت در آن نقش کند تا دیگر در بازار بکار
 تصور درو در از نمواند کرد

صفت بزاز

رخس بابل مفتوح
 بانی نه رنگ رخ و
 سپید و بابل مفتوح
 بر تو شعله از سکه
 عین الیاس
 جواهری درون قهر که
 بصورت چشم گر بیا شد
 در وقت هند از اسفند
 گویند و فایان شریف
 استخوان کانی در بازار
 در یک گوی در جبهه
 در وقت شیشه
 بصورت چشمه
 در وقت شیشه
 در وقت شیشه

طغرای مشهوری برآوردند بدین اتمه گوناگون پردخت و چندین هزار مختلف را یک جبهه نشست
 و له برآورد هرگاه بچوب که محو تر قماش خیر و کان خود را پیوند از پنهانی ثوب اطلس و شتر درازی جان
 نیاید بود ما بر نراش چون صفت خوبی کالاکند خریدار بد معامله را خوش سودا کند واضح و کان برآورد
 سرانجام با طلسم سرخ رنگین او را آراسته است و بکس خوش آتماش حسن پرآسته و ابائی ملک حسن
 نیامش مسست و مثل منبش پشت دروکیان خوبی او دروکان زیبائی از کم بسیار که در کشور راز باز
 زیبا میش از انفعال بر و ارجی رنگ خورشید شکسته بر شام چون خجالت زدگان بار آورده سفر را بسته
 محبت نیست اگر خیال دور و گیش در سرست که متاع وافر حباب او دور و بی هنرست فی فی چه میگویم
 طرز لدی و ولداری خامه است بکی بی صحبت آینه امید لای جانم کل دوزخ بیرو و دوست
 بهار فطرتی که وصف رنگین او انیش شنیده پرده گوشش از فطر رنگین هر رنگ پندنگارین مانی گردید
 دروکان حسن رخ سوده اش که رونق باز خورشید سوده روشسته لعل نوخطان متاع است گردان
 بر داشت آواز زیبائی جنس خوش تماشش بچرخ اطلس رسیده پری از عیب بری چون دور
 از تصور دروکانش برش گردیده اگر اطلس سرخ لاله داغدار بودی در نظر چهره پری خرد پانز دروکان
 آن طرخسار کمودی خبر حسن یوسفی در بار اوست و شتر خورشید حیران گرم باز را دور باز و جنس بسیار
 خریدار حسن یوسفیش رنگین مال فلک با کلاه خورشید در دوست و دروکان سودای متاع قیمتی
 وصالش برآورد شتری چون شتری چرخ از روی مهربانست از غوان شنیده لباس شتر خنده اوست و گل
 رنگین جامه عرق افعال پیش انگنده او خریداران جان در آستانه تن که برستان و کانش گوش برآورد
 و چتر در راه انتظار اند شتر با برآورد جان فریاد بر جنس با اداوست او دوست بدست هم برآورد
 خرنس و ال که از دهانه بر فید او ضرر انجیلیم و کان برآورد عکس رنگینی پند الوان چرخ و خطائی
 چشم نعلی با برآورد دوست طلسم رنگین کرده سبی تعداد سر و با برآورد لاله گل پر کا آما از
 اطلس سرخ آتش و گل و دوست و کن چمنان مانند گل پند نمینی برآورد از متاع روی بسته بود
 نقد دل از کف خریداران برآورد و از اسباب با پس پرده یعنی نگاه پنهانی برآورد حلقه بر نظر رنگین
 میزدند هر کاله شان از آرایست که یوسفی بهای کلاه آورده است و بشوق گردش چرخ آبی سعد مجوز
 چون رنگین برآورد

عید

سعد
 باقی از کلاه و کلاه
 معروضه و در آستانه
 سعاد و در آستانه

	صفت گزبراز	
اعجاز خسر وی گزبراز از آنجا که راستی دوست همه در آفتاب می چید و قدم پوشیده می زند و خفته ره می پاید لا حرم نامش به بیداری بر می آید		
	صفت آفتاب و صفت دارائی	
واضح آفتاب که دارای فلک چارمست تمام روز دارائی زرد پر تو شعاع بدست میگرداند از بیداری چون جنب بسیار یا کسی هیچ وقت نمیشاند		
	صفت اطلس	
واضح و جنب این اطلس سرخ شفق بهائی ندارد و در برابر این اطلس از انجم و انداز فلک چون متاع کس جز از نظاره افتاده و از چشم نگذرد و چشم چشم نظر		
	صفت چنیث	
طغرا چینی که گل سجای قبابی لعیش در بر میو اندوشت مرزا بیدیل جامه وار چنیث بر سرا پای آرزو کیفیت بهار پوشانیده		
	صفت دوریه	
	مرزا بیدیل دوریه بای سفید یک قلم بر بیاض صبح خط کشیده	
	صفت آلیه	
مرزا بیدیل آلیه با وجود دورنگی قماش غیرت از میان برداشته و عبارتست از سطوح مختلف همان معنی کنایه از ناکاشته		
	صفت پرند چینی	
واضح پرند چینی او روکش پرند رنگین تو بر تو گل چون گل پرند چینی خود را به بخشی این پرند آورده رنگش شمع خیره نگاه بالا این چنین جگر دایع و شکر اطلس جنبک زنی سر کرده		
	صفت لولیه	
	واضح در برابر لولیه پیش لولیه غنچه کل از نظر افتاده بنیل	
	صفت بافته	

له اکثر زیندگ میزند
۱۲ صله برین پیوسته
پارچه ۱۲

نقص

نقص

نقص

از ناتمام می تواند گذشت از جانب روی مشکلست بچونند نیل پادشاه و از طرف پشت هم
 وضع است بگا و یکدیگر بین پناه حلقه مستحکمش را با بر بند عروقه التوقی شمار و طناب منخمش اگر ایه کش
 جبل السین پندار و چون دلخواه سوداگران چه مالیش بهم پیوست بدوق بار کردن آن بی سفر حل
 برگا و توان بست

صفت بافنده

طاهر نصیر آبادی تا با فنده روزگار از لیل و نهار تبار شعاع و پیر و شهاب در با فندگی ست
 مثل او با فنده صورت نه بسته اعجاز خسر وی فلان جلاوه در پیوند گردن تار استاد بقیات
 که رنگهای گسته را پیوند تواند کرد و حلقه ملک فلان جلاوه گوئی فی تیر گریست که کاف کمال
 در سر کرده همه معنی های باریک می بینید

صفت خستیاغ

طغرا اگر سیرم کاکشان بر روی یک قمر نری نیکن داشت که تبت سبز نیه آسمان از رنگ سرخ شفق
 بهره نمیداشت اشجار را بگیناه در سیه چاه لادن می اندازد و شال را بخیطا در دکان آویزان میازد

صفت نیل

طغرا این نیل بر تیره خوش نیفتاد که متن و صفش در حاشیه خاطر بوی شرح گلشن ندید و بهقان
 زمیندار صفا در سبزه کردنش تخم ریحان خط کاشته و مزارع بیابان بقا در پروردنش ریشه سبیل زلف
 در آب داشته اگر غمزه تبار کمر میر آبی چاه زرخندان نمی بست از جوی رعنائی آب بر گشت زار
 اند می نشست و صباغ الارض اگر از این نیل در خم گردون می انداخت معطر شفق و شهاب
 کار تیره خورشید نیاخت تا قبای گل باین سوسنی نگر و دلیل صحتش را در لباس سپند و پاییز
 سر و ازین نیل و فوری نشود قمری با کیه اش در بر نه کشد اگر بفرز گناراش معاوضه کنند ظلم صبح
 و اگر به اعلی تاج خورشش مبادله نمایند تم قبیح صافش و سیه ابروی سینه و مطرا و دروش سر و ششم
 رنگش شعله

صفت خیاط

طغرا خیاط چون در زگری قبا را در دل خود بزنگه دیبا نقش بست سوزن رشته افروز سها

سلسله باینده و در ایه کش
 کیلک و در دشت و غیره
 کیمیا و در ۱۲ سلسله
 فصله و تیغ بزرگ و غیره
 و سبزه شدن ۱۲ سلسله
 ای اراده سفر کردن ۱۲
 سلسله صانع و شمار ۱۲
 صانع و شمار ۱۲
 سلسله بگل کیمیا و رنگ
 کرده شده ۱۲

سلسله و تیره و تیره
 برون و تیره و تیره
 از است با یکس از گلب
 معرفت که در بی صفت
 برون و تیره و تیره
 صانع و شمار ۱۲

از سر سخت نجید دوزی آن شکست مخلص خیال پسران دل را بد قطع آتش فی انگشت اعجاز خسرو
 دوزی ما بنر مندیست که بدختم قراض یک بوی را دو کند و بزخم سوزن و دوزی ای غنایت بهر
 بسان مانی از رنگ نگا بیدان فولا و نهاده پر جوهر کلی چند بار بشیم الوان که از شک رنگ سرخ
 و سیاهش رنگ بددی شب کلی در دوز قمری می شکست و از حسرت گلگونش گل چنان باو خط
 می گشت نقش می بست که بلبل از نظاره آن کارنامه بیع فریب و موش گشته راه گلشن فراموش
 و گل فروش بهار از مشا به رنگ آمیزیش چون نقشند چنین غرق غرق تشویر شده خط خطی
 بر عمل خود میکشند

صفت کلاه دوز

اعجاز خسروی کلاه دوز کلاهی میدوزد که از بس سبکی اگر بوی گل برو آید از بس
 خویش بر برد

صفت سوزن گر

اعجاز خسروی این سوزن گر چندان در پیشه خود رنج برده است که از نا آهنگش گل ازین مشکفید

صفت گاذر

طغرا گاذر چون برای شستن رخت تر دست آب کشیدن چاه گردید برادر سر رشته داری
 بخت نگیرد و لو چرخ بار من خویش ندید

صفت آتوکش

طغرا آتوکش در دکان فلک بساط آتش افروزی نیارست پروخت بجهت رخوت سانی خیاط
 آتوی بلال با خگر شفق گرم ساخت

صفت نداد

طغرا حلاج را اگر در کارخانه مشه چرخ شکوه بجان نمیرسد کوه پیچ از پیچ دهانه بفریب کدام آت
 پاک میگردد

صفت رفوگر

رفوگر را اگر در خانه آتویت بفریزد اما آتش از دست برود تمست چاک رفته دوخت

صفت آتوکش
 آتوکش

صفت نداد
 نداد

از خیمه کاری مردش بالنیام مجراش پیوسته وحدت متاع و کانی دارد که آنجا چون نگاه در درک تصور
غیر خود بین نمی گنجید و باز خود به پهلوتی نماید جامی دیگر عالی نمیداند

صفت قناد

طعم قناد چون از خمیر نیشکر یک جوی شیر قند و نبات کشید از خوشه چینی اختر حلوانی بازار
که گشتان گردیده و له قناد لب بشیرین زبان کشوده و شاخ نبات را ستایش ناموده صاف و
دست مخیّب قنادی که اگر طوطی زبان بود صفت آن شکریه بشیرین کار سخن مزار گردید هرگز نمیداند
فان نیشکر و کافور حلوانی شود شکریه گشتارش لذت بخش مذاق احباب صمغی سیب زعفران
کام بخش دل متیاب غنچهش از خمیر صندل مقوی فل رحمان از چشمه باز از آمیخته حلوانی نیشکر
در طبق مونس ریخته و از شکوفه اندوختن دل چون نقل در بحر قند غرق گشته از شهد کلامش گوش
مانند قالب پر شکریه و خمیر و واضح نام خدا حلوانی که هر که وصف لعل شکریه بارش شنید
پرده گوش غیرت افزای شیرینی گردیده سینه تیزنگ اندیشه معانی پیر در راه دشوار گزار صغیرش
شکر پاتای شیرین کاریش مرارت منخل شیرین تر از عذوبت شکر اگر از شیرین کایش جایش
حلوانی و حلوانی چاشنی در یاد عبوس زرد سرکه جینان ترش رو در چشم ندان شیرین نماید
در دور و دیان تنگش کار به تنگ شکریه تنگ و طوطیان شکر فمارا شکر آب بیان آمده باشکریه تنگ
چون لعل نوش خندش به قسم زیر لبی پرداخته قناد جهانهای بویزه شده و شکر در هر کجای زخم سینه ریشا
انداخته و لما از هوایش آب گردیده و از شربت قند لبش بکام رسیده در خیال لعل شیرین کارش
پروانه زنبوری چون زنبور خانه شده سرشار و در اندیشه دیان تنگ شکرایش هنوز تنگدل تنگ چشم را
برای و غیره قوای عیشی هزار تنگ شکر در کنار با چرب و نرمی لطف گفتار در دل بدون اهل نظر از شیرین
و دهان چرب ترست و تنگ تنگ سخن نبات در برابر و لبش که با هم برابرست و قند و کرم چون مار
برابر بطاران اولی الاضمه گرد و کافور چون گشتان در پرواز و حوران سبز پوش بدشت و باک و طوطیان
شکر خاد و حوایش بساط افکن سمجده نیاز تا آن شیرین کار و کان شیرینی به آورده بر روی خرباران
سرکه جبین نه گشته و بر ترش نکرده مرزا خلیل تا شوخ قنادی اقسام حلوانی بشیرینی پهلوی هم
چیده و مرکب دیده نظارگی را از رشتنای نگاه چون گیس پا زده چیده و طوطیان شکر خاد بر گرد

لعل پدید زنبوری
سبز به سبز چرخ

وزیر بامش بهر وزارت و گمان اگر شیرینی را درین نهنگامه از زبان او

سنت پال

انجام از خسروی اقبال را الهامی از محمود ترانویز باید آموخت که محمود هرگز نمیگزید نباشد طعنه اقبال چون
متنعت لذت اساس با انواع و اقسام در تکیان چید برای وزن کردن آن غمخیزان چرخ ترانویزی ندید
ولی اقبال با کلمات بسکت نیگین بریم چید چون ترانه بهر متاعی می کشید

فصلت عملات حضرت گنیم

محمد صالح گندی که آدم علیه السلام در بهشت خورده قدری برای اولاد و اصحاب و بطریق تخطئه پنداری آورده

منشی

انجازه خسروی شمالی یک مورد در ریش دارد از آنجا که عزت اوست خوشه در آید ریش خود را ریش نمیشمارد

عن

فتاحی و دندانهای پنج بر صحن لاجوردی طباق گوی خورشید پرگار است بر روی چرخ مطبق از نقره *

منہا ارمیہ

عجايب خسروی ميده چون سرفه سفيب کرد و چشم توان کشيد و تشنگ جهان و يقين که اگر نيز ايند با نتيجه
در آسيا آيينخته شود هرگز بايد دل آردی بحجر فکرهای دقيق بخيسته آردی که کوئی نورانيت از سنجيد فلک است
محمد صالح ميده از ياد و چشم ز دوران بخت

فكر

اعجاز خسرومی کنجدی که پیداری ستخم خرومای مهندسیست

اعجاب از خسروی سخود از منقاد طلوعی سخنر میگوید

منته

اعجاز خسروی جوی که در سفیدی کاغذ نور عبودانه بود

صفحتہ لکھنا

مخبر از خسروی است جو علی بن ابی تراب از نویدی که از جونا را بدید

سلام برادر شایسته
 سپید بزم گنجینه
 شکر افروز طریقه
 کاف موعود است کماله
 فی ارض و با مشهوره
 یانیه ریزه گزیده ۱۲

مجلسه جوہانہ بانگلوں میں منعقد
فوتی انکار کو فریاد شدہ کا اور
خوشیوں کو اور ۱۲۱۱
ہیستہ کے برائی خاصیت
آپ کے ان کے کہ وہ ان کے
شرکی کے ان کے عامہ اور

صفت روغن گز	طغرا روغن گز آن گذرگاه چون نور را در کارخانه نیافت بجهت مشعله زردی ماه بروغن کشی بگذر شما شتافت
صفت روغن	مرز ابیدیل روغنی بگذر از شما همای عنبر آمیخته صفت مسکه
صفت مسکه	سبیر ریده که خلاصه خورشهاست در بدن و لها چرب دستی نمود
صفت خباز	انوار سیلی نان بالی که گرد می چون قرص تراز افق منبر او طلوع کرده طغرا خباز درین بازار آب و تاب بسکه نان نری را خوب آموخت کافیه زعفران زده آفتاب بقدر خسی در تنور او نسوخت خباز کریانه خوان در سر راه نهاده و نیک و بد بالی منت مان داده
صفت مطبخی	طغرا آتش زیر این رفیع بازار گوشت بز را قابل و کان خود نیافت در گز پیش چوپان منبر حصار بقصد خیرید کردن جدی مشتافت قضاچی طباح پنجه کار روی خوان بشیر الوان می آید تاشتی را بعلمت اشتلای معده و خلای کیسه و زباله آرد هم از نام این نشان بدان که آواش طب یعنی سحر و آخر آج یعنی ناله و فغان
صفت قصاب	طغرا قصاب چون از بهر مشتری بنج گو سفند ان فری گفت شود حل را از نهایت لاغری با بر برای شیرست فوج نمود
صفت گوشت	انوار سیلی گوشتی که لذت چاشنی آن با شربت حیات برابری کردی و لطافت فزانه آن با ذوق خوشگوار و لحم طیر داشتند و دم منادات زدی
صفت قلمی گز	

سله کلبه نیم اول
و نانی و سکون نزل
ذوق بار و جگر کلج باشد
که درون آنرا از طلا و نقر
یادم ساخته باشند و نقر
گلیده هم آمده است و نقر
گلور و طلا باشد و نقر
از سنگ آب سی و دکان و
بشم کانت فادی لام زده
و غیرین مفرغ نمون زده
و دهان مفرغ نیم برده بود
و کلبه کلبه باشد و نقر
مشم آب و کلبه کلبه

نکته

نکته

نکته

طغرا قلعی که از راه وسعت دستگاه بسکه قلعی صبح را بدکان کشید و یک سیاه چرخ را چون طبق با
بهر خویش سفید میتوانست دید

صفت چینی کمر

طاهر نصیر آبادی این پیشه را بر تیره رسانیده که زبان چینی خطائی در تحمید کاسه شش مو را آورده

صفت سبزی فروش

طغرا سبزی فروش هر چند از باغ سپهر آوردن سبزیها دکان در گشت آتالی نایب و ترنج ماه و مهر درار
ادورین دور نگذشت و واضح بر سر دکان نشاء بگیرد و او بهای نمکشان بصد دران خنده میخورد
که سبزه اش مرهم رنگار بر زخم سینه ریشانش نمکین می بندد و سبزه اش را همساک زمره گفتن دوست
که چشم افنی غم را کو می سازد و به رنگ مینایش خواندن سزاست که بر نم نشاء طرهای طرزد و صفتش خط
ریحان بر ورق گل نوشتن لائق است که در سبزی خط از ریحان گلرودیان فائز است زنگار است
که رنگ از دل آورده می زداید و فضل زنگار بسته چپ افتاده قلب نمکین میکشاید قلم گاه و صفتش
از خرم دوات با دود ریحانی رسانیده اگر سبزیست که دور دوست و از فرط سیاهستی اگر از پا در آید و از دست
رود بجا سبزه او را دیده اند سبزان هندوکان خود فروشی بر چیده اند و خورش چون قلم برداشته و صفتش
بر روی صفحه لاجورد نگاشته مزار خلیل دکان سبزی فروش را بهار مزدور پیشکار است و سبزی فروش
خریدار خضر را هر سحر بر درین دکان گذار افتاده و خریدارش را به سبزی جا وید و بشارت داده
جنس استغنا و ناز در نجایا و ان بهت زمره شاه درین درگاه یکی از مزدوران باد امر بر این دکان
به سبزی و چشمها جا دارد و برگ سبزی بازاری چینی روز نماید این درختش رسا سبزه باغ را با سبزه او
به نسبت که آن جانش و نمایش بیامردی و بهقان است و اینجا آب و رنگش به بتیاری چها صاحب جان

صفت اقسام سبزی صفت خیار

سالمع شکر خدا که از فیض توصیف آن خیار که انعام مخلص رسیده در پیش اهل زبان سخنم
سبزی گریده سبزی پوشی است از پرنیوان قاف بر پلنگ دالی و مخمل سبزی و راق گول سبزی را
گلدوز بغرافت نهاده شاه سبزی است که بهار و رنگ خیره رنگ بازار حاجت سبزان شکسته
یا شاه زهره است که بر چرخ زمره درین بساز و برگ نشسته باغبان چون الله سودای بریا حیدر

این چون ماه آسمان را
سفید تر از است که در

طغرا چپ افتاده کلاه
زین سبزی که در دست
دیده و در دکان از
فریب و دران زنگار است

زاد

نیزان چمن را که در باران بهار کدو طراوت خود فروشی میکردند بشر طکار و خرید نموده غمزدگان را رویت این رنگی در نشاط و آرد که پنداری اضنی تلخی روزگار را کارزد کرده

صفت باد بخان

سماطع ناز غنیست که از باز نگاه تماشا میان بدنش کبود و گم دیده سر سبز ناز بالش ناز بود نموده بر محفل سبز اوراق پانی واکشیده این ریحان عنبر نام از ان سبزی نماید که رنگ از داماشی شایسته میزداید این باد بخان را ماده الحیوة میدان گفت که بر حرارت غریزی می افزاید مثل کدو سی خشک خشک احتلاط باطباع نیست همیشه با فراها گرمی نموده تاجرایه دار است که هر چند گرم بازار میش از روضه سونته مبلغی بر سوزد افزوده مژ را خلیل باد بخان این بازار تقبیت جانی از بس از زانی

صفت کدو

مژ را خلیل کدوی این تکان بر از شراب ریحانیست

صفت نعناع

رسانعنا عیش مرغوب تر از زلف منبل رویان

صفت ترب

رسان تربش خوش اندام تر از اساق گل رویان

صفت گل فروش

و واضح تا دلبهر گل فروش و کان گل فروشی چیده بهار از جوش نعم بزرگ خزان حنا شکسته رنگ گردیده گل چیده اش در گلشن رعنائی بوجی نیکوست که خون صد هزار بهار بگردن گرفته اوست گل از شک بر گینشی چیده اش در غنچگی خندان نمون خورده که به معنی رسیده و از این صبح غریب رنگی بر نو چیده که از غم باد دیگر غنچه گردیده گل اگر بر سر بازار حسن بوی سفیدش رعنائی خوشه در محله انصاف مندان رسته شود به پای نازش نیرنگان کده ناشگفتگی بسلسله حزن یعقوبی داند و زینجانی بسته شود گلستان بر سر حد گلستانه هزار نیاز پیش او پیشکس آورده و در گشتش که جانب بیدلان نگاه ندارد از ناز پیشش چشمی نازک کرده یوسف گل غلام ناز خریدار دوست دانه گمان گلستان بهر نازک دیده او پیشش دکان زمین آسمانش نیاز نمفته ماه طلعتان بعد رنگ در انداز گل کردن و حق باران هم نگار

نیز طکار و خرید نموده غمزدگان را رویت این رنگی در نشاط و آرد که پنداری اضنی تلخی روزگار را کارزد کرده

ثریا تاش خورشید رخا را گردون چند پایه نخت بلند می و چه باید طالع از چندی بدست آورده که تاش گلشن
دست در گردون گلرخا حاصل کرده پیوسته در سست گلزار جاوید بهار و کاش تخوان سر و مهر بر پییده دکان
و به کام گلزاری گلرخا گرم خوابا هم از نور گلشنانی به پیش روکش راه کماستان چون توانان و در کشتان
بعد از آنکه از دکان گلروشی می آید گلشن بزنگا پیشکاران بنزاران نیاز بهفتاح نسیم غنچه شمع
تخل از دکان میکند گلرخا که قدم بهار تمام بهزار منت بهار بهر فرش گلبرگ رنگارنگ گل منت چون
منت گلشن بر پییده بفرق رخا می که نهاده و کلاه ناز بهر زیبائی شکسته دارند و در مجمع گلهای بهار
هر چه گل خار در دست و از نظر افتاده اعتبار چشم به چشم اعتبار چون طراوت و شکفتگی گلهای شاد بهار
بخط آورده بپوشه در دکان که در دکان بگاه او را و گل کرده مرزا خلیل برگرد و در بام دکان گلشن
بها گل کرده و صد رنگ گل از هر کف خاک در صحن آن دکان سران خاک بر آورده هم به طاق دکان
مواجبت که از دست گلشن گلدرسته است و شاخ گلشن بهر سبب که موزنش بال شکسته است گل بلبل را
درین چنین بر سر یک شاخ با و است و بهر از رنگ گل را درین گلشن در یک گل زمین جا +

صفت میوه فروشن

و اعطی اللسان نعمتهای لطیف به هم چیده و انواع میوههای دلگسل خشک زن نظار گیان گردیده
غنچه هر سببی در دست نگاه گیرند به چشمی بوده و چهره هر می تقویت معده آرزو
تبدستی نموده هر امر و دی را چون شکوفه دیده خواش باز بهر خوشه انگوری مانند تاک کردن
درازان چون مجرب بر خاک باز از رغبت با را گرم مینود و نارنج از غایت شادابی بخورده آبی بهر
می آورد و واضح بر دکان میوه فروش نو بر نیاز کردن باب است و استغنائی ششربان هر روز
مانند شربید و با سر دایا ب میوه اش چون میوه جان شیرین است و خریداران را چون شاخ
بر میوه بر آستانش فرق فروتنی وقت زمین نخل قاتش نهالیت خورشید بار و بر ویش میوه است
و خریدار بگنزدان گلشن نشا طرابالی اندیشه بر ویش نو بهر نا کردن امری محال و چمن پیرایان
بنا انبساط رانی خال سبب ز رشخا نش از گلشن امید به خوردن محض خیال در گلشن بهر نختی کسی
بر خود اگر گردیده که در قف و رشقا لوی لبش در گلشن عالم مثال ذوق باب گشته و به کام و عار
اگر از شکست رنگ بر چهره ادب نمی اندیشیدم و از ملاحظه شاخچه بند می پایه شناسی نمی نرسیدیم

میگفتم قدش سر و دست که برمی آید کسی بر او زبان طعن بی بری نمیکشاید در برابر شکفته رویش
 بهار شکسته رنگ تر از غزلان و اریب رنگین ز قدش تا سیب شکسته رنگ ماه فرق از زمین آسمان
 اگر فرمود نظر از غیر شیرین پوشیده بیکان او گذشتی چشم از شیرین برداشته شدم بر شیرین کارمیش
 گشتی لا اعلم در دکان میوه فروشی نهال تمنا بر آورست و غل مع عاشق تمنای شفتا لوی از غلانی
 عالمی را در دکان حسرت از آب آرزو نمناک و آب رزوی نار خندان این دکان جهانی سینه چاک شوخان
 این بازار گردگانی از دور مینمایند و دستار از سر خریداران می ربانید

صفت تنبولی

مرا خلیل تنبولی به بستن برگ سرخ روی دست بر آورده و لعل و مروارید پنجران زرد در آورده
 حاضر تنبولی وقت بستن بیره تا کف سجدا کردن پاک صبح ز کشوده سپاری سلاخ ماه را به بست آن
 با مقراض بلالی ریزه نموده واضح بر دکان تنبولی جهانی خیال جان سپاری و اندیشه برگ عجزکاری
 در سر داده و اندیشه برگ شماری سر آن ندارد و حسابی از آن نمیگیرد و در شامش نمی آرد بنهر نجاتان
 رشته الفکش چون بیره در گردن و گل عارضان بر بوی یک غنچه بویای بیره اش بعد رنگ در نیاز
 طرح کردن تا بلال لبش از گونه تنبولی شفق گون گشته بلال از شفق غمیده در خون خورده آگوه بر زدنش
 از گونه زبان بر انگ مر جان شده مر جان جان از شکله غم بر برده تا رنگین کردن بهای ماه و پان
 بیره برده شسته میج می خرب بلال بی رنگ نکه داشته هر که سینه ریش غم ست بر زخم او از او گاش میست
 مرا خلیل خریداران فقط جان با پیش دکانش چون نکشاید که جان سپاری را در اینجا بر زباز است
 و چون اش را سیف نجاتان خریدار

صفت مقراض تنبولی

واضح دلما از مقراض تنبولی که قطع میزند میکند چون سپاری ندونیم است

صفت تنباکو فروش

واضح بر دکان تنباکو فروش سر سر کشی از سر باید نهاد و بود اسم یا و در زبان نیاز باید کشا و تاز
 لعل رنگین او که عده ایست از مر جان و از خال مر عینه بران صدای بگوش آید و خوی آتشین او
 که خیرین صبر لای پیرکان سوخته دود از آن بر آورده و نظر برین نموده بر سر افتاده و آینه بیایم ساز

صفحت شربت دنیار	
طعرا شربت دنیار چون بنیزان ادویه سیخ در آمده دنیار کم خاصیتش زیاده اگر گنج قارون برآمده +	
صفحت قرص عنبر	
طعرا قرص عنبر بیکه نور منافع خویش را با باج رسانید سایه خود را نائب قرص که پای آفتاب گردانند	
صفحت شربت بزوری	
طعرا شربت بزوری تا از قوت چاشنی که اندازد روح گشت خدنگ بی پرو پیکان تاثیر شش از	
صفحت گلکند	
طعرا گلکند ظرف خرمی یافته همکاری صمن باغ انگبین	
صفحت عرق قمر لعل	
طعرا طاع عرق قمر لعل که مثل پرنیادان سبز پوش از جوش شرم دنیا آب و عرق گردیده و به عدد آب و تاب پرده زجاجی بر رو کشیده سوختنش با هزار حدت آفتاب را چون ماه شکسته خشمگین بریزد و است بیشک شیرین در خلوت شیش بر تن نهسته اند که بر این عرق در دنیا است یا روح ددل مدد اهر از حدتش چون مواضع تلخ منفعت حاصل	
صفحت غسل	
سالمع اگر لب شیرین و دهنان حدیث همسرش بر زبان نمی آورد بی سخن خاکمال گرد و خط نمی خورد خلاوت آیتی ست در شان او نازل گردیده توصیف طمش نقل با نوره نقل نجشیده بی منت افسانه دیگر در آن را بخیاں خلاوتش خوا بهای شیرین و از مطالع صغی تو حیفش خوبان را با هر خیم خلاوت خنده نوشین منا قم از قطنی دیده که گویا تلخی روزگار بر گزیده کشیده نگار شیرین کاری که در بر کوه قلم در آغ نگارش نیشکرست و در غرض خلاوت تضار است بش بادای شیرین تبار قدر قانعی ست که در خانه یک طبقه روزگار بسری بود گوش نشینی ست که چون ارخانه بر آید کسر شنانش می شود	
صفحت روغن سمن با دهم	
مرزا بیدل تبکلف نخل ادا هم قید را انتظار تقوی در پرده تصور چید تا باین بوی پیر نهش	

طعرا شربت دنیار

طعرا شربت دنیار

طعرا شربت دنیار

طعرا شربت دنیار

چشم کشید و نهال حسن چه مقدار ناز و یوسفی در خلوت و مانع پرورتا بحشم این باد و مشال قبل از آن

۱۰۰

طهرا معلم ثانی را در تذکره قابل خطاب نماد و معلم اول را در مباحثه لائق جواب خواند لیسیم
حکمتش را که بحسب ^{نور جوی} نوزده یک سبزه اش از بدیهی نوزان کلفت پرمردگی ندیده پل
نوزده رود و صفایمان که از آب تنیگ خیدگی قامت پذیرفت بقانون علاج او از مقبوله ^{نویس} ناس
راست قدش توان گفت بنض گیری تشنج گردون سبزه اش در اوج مشهوریت جهان ^{نویس} بشیران
مرتضی جویان انا ملش در طوفان معروفیت گیدمان مخلص خان نرگس بهار چشم بره گوشه
نظر التفات دوست و منبل سودائی پریشان دماغ هوای ارتقام سوده نسخه افادات او قانون
شفای اسقام در بند اشارات ابروی ایامی خدا قش و گل بهار سرخ روی صحت در بغل نهال
طبابتش ناتوانی دل را که خبر شربت دنیا را علاجش نیست و او در گره نضه است و بس ^{نویس} ملک نویسی
حسن معالجاتش شرح اسباب علت دائمی هر کس با بنمای حرکت بنض صحت در مراکتش ^{نویس} دشگری بسیار
درمان است واضح مبارک قدم طبیبی که اگر بوزیرین نسیم خصصت دل بیاغ قدم رنج ساختی چشم
نرگس را از یرقان و طبع بیدار از عشته و اید امتی و ش را در جهان بخشی میارن اثر اعجابی در استین
هر نسخه اش در روح افزائی معلولان آب بقار جانشین تاج الما اثر طبیب روشن رای که کمال علم
و معرفت از چهره ماه برض ربودی و بود و تجربت و مهارت از یکم خورشید یرقان بر روی مزار خلیل
اطبای حکمت پر از این شهر البسرا گشت بنض شناسی دستی اگر دستی برگ لعل گذارند به فیض توجه
از غلبت افزونی خورش بر آرد اگر محبت برون یرقان نرگس بنزد ناظران از گلگون چهره نرگس
بر روی گل خندند خان تنها مرکب سازی عطارخانه فضلش حواله محمد زکریا و نسخه نویسی در استفا
افاده اثر مجموع ابوعلی سینا آنکه معلی خدای دانایش سینه نجات در آمده در بحران شورش دریا
از ملاحظه بنض موج تطهرت حق گویش برامی پدید و کسیکه بلیل برایش باویه جمل راطه نموده
از فکلی دماغ شاخ مقدار رعایت شفا عیش برامی نمید

صفت کمال

طغرائی حال اگر از بند دوستی حکمت نیافت ایضاً صبح بکفت در می آورد و بجزر کشیدن آن بی حرمت

سے بہادرانہ فتح ہر گل را
گویند عموماً "گل زان چہ را
فصوصاً" ۱۲

[illegible]

آب سیاه از چشم ماه برمی آورد

صفت جراح

طغرا اگر زخم کل و فروزیری بود نیم به بخیه کاری او رجوع مینمود اگر دماغ لاله قابلیت بر هم می داشت
سبابت فرو علاج پیش او میگذاشت میل غفلت برد اگر در چشم جاب باده گردانده از بسکی است
به پرده عنبیه اش آسیب نرساند قهقهه جراحش بریزد مردم سازش است و ششتر فضا دیش هر شار آب و آتش

صفت نقاد

مرا بیدیل نقاد سحر کاری که بنگ آمیزی صنعت از برگ گل جوش بهاری نمودار سازد و از
شاخ سنبل از غوان ناری بیدار آرد

صفت تهنیت قصه

مرا خلیل درین بهار که از اثر لطافت هوا خون خاک چون خمستان در جوش است و از کیفیت فصل
بهمنی ابر سیراب مانند سودایان در فروش دامان کوه گوشه ایست از دامن بخون آلوده مشوق است گما
و گما بهر نمونه ایست از حبیب و کنار عاشقان خونخوار از نور لاله و گل و شست و بامون در نظر طاعتی
بر از خون شاخ از غوان به جاف آورده گل نقشه تغییر لون کرده رگ ابر به نیش برق قیال کشاده و شراب
برگ گل تن به شتر خار داده آسمان که نقش از افروزی خون فاسد نیلگون بود بفکر رگ کشاده و کشا
انتهاده از ماه گوی سیمین بدست آورده و از آفتاب طشت زرین پیش نهاده بگل آمیزشی که طالع
با هم مستطیع فیاض صاحب عالم و عالمیان قبله جهان و جهانیان انبساط یافت گردید و از خون ناله اختر
بگریه جگر شناسان بفکر که در یک رگ کان اینهمه با قوت نهان بوده و نقش پروازان بحیرت که در
یک خط جدول از قدر شگرت بکار رفته نیشها امروزی با نیش صیدان گردیده و مزاج فاسد روزگار با عدل
گرا نیده امروزی راج زمانه بی منت فصل بهار که کمال اعتدال است و بلع زمانیان را بی اثر فیض ربیعی
اعتدال کمال زهی روز جهان افروز که در اختلاط با دها گرم خون تر از حمید قربانت و در آمیزش
با جانها نشا و افرا تر از حمید گلزاران خورشید رویان پیراهن شفقی در بدن چمن عذاران کسوت
آل و تن اسباب این جشن شربت فزا و نخواه آماده و سامان این سور سر و پیرا بکام جانها نهاده
نارجیل طلایی نمونه ایست از گوی زرین و نعل زر اندود گوی ورج طلائیست پر از حب تشکین چمن

لحظه به لحظه بنام
روشنی گشت
نگوشت

و صورتها چون ایصحاب ترقع هم خداموشی بر لب نهاده در خطش جمال صورت کمال در صورتش کمال معنی
حسن و جمال آفتاب جلالت را در صورت نموده اش سوزان و آسمان نقاش در خیال تصویرش سرگردان و در
از حسن صورت او نظر را سر مایه حیرت و سودا و جانبی از جمال خطش فکر را سلسله دانش بر پانا زدگیهاست
حروف آن خوشگانی باریک بینان می افزاید قیریهایی قلم در آن انگشت خورده گیران قلم می نمایند مزه
خطش به ذوق جهان صاحب نظران سازد و در مغز نقش منجر روح هنر پیشگان اولی الابصار و حکایت
قلمی آن در دوزخ و در دامن روزنه نهانی گشاده و در خجلی و مسامت خطی آن نقش یکی بر کبوتر معانی نهاده
حالت خط چه توان گفت مگر خود نگری خط چه خط همچو نگارنده اش از عیب بری خضر اگر در دایه طیلسا
پی بآب حیوان برده خضر قلم از غلطات و آب لال زندگانی روان کرده روضه ایست مصفا و حدائقه

ایستاد

نست

طفا چشم خامه تحریرش بر نظرات نفس سعادات تواند ریخت و نور صفحه تقریرش بر تحت اشعاع
خروج الشعاع آید و نیت اختر شناسان سپهر فطرت عالی و دقیقه نجان اوج بلند خیالی برای انصاف
کلی الفاظ و معانی و اختیارات کوکب روشن بیانی اصطلاح سینه را بهندسه دانش و کرده و باغ را
بهیات بنفش مرتب و کمال داشته شیخ محمد صالح منجمی صاحب قدرت و مهارت کلی که در دقت
ابواب و حقائق این فن درجه علیا و بدی طولی داشته و اصنام سهم الغیب طالعش در هر باب بحد
مصاب شهرت تمام گرفته مخلص نجان از حرکات فلکی و اوضاع کار و زمر شناسان آثار سعد نفس
نوبت و سیار فطرت بلند آن آگاه از حکمت سیر و در بر جوج و انجم و خواصان این بحر نابیدا کمنار

روز و شب در تلاطم

مجلس

طغرا بالالت رقص کواکب سبعة الزخانة اثر و بال روگردانیده و بهدایت قلکش بروج انبیا
از منزل بدی حال پہلو وز دیده بهیمت از قماش ساعت بساعت قمر نماید روشنی دیده و سیرت
احکامش دقیقه دقیقه شمس تبصاعت پر نور رسیده مضیدی کاغذش برفع سیاهی خسوف پرورخته
و سرخیش را به تیر و فام را شفق ساخته خطوطش اذکار گمان لای زور نمند نیست که در دقیقه اقتدار
سماش تیر لای ترکش دشمن گشتی چون شهاب ثاقب بهنگام کا زار

سلطنت تاج و تخت
آفتاب است
جدول تفصیلات وزارت
که کسب میباشند
که از فایده که کسب میباشند
سلطنت جلاله با این
بجای آمده است که
بدان مقامات در وزارت
ارتقاء که کسب میباشند
معلوم شود و این
میباشد تا بعد از رسیدن
تا در دولت که ب
جمع قریب ۱۲
هندی نامت ۱۲
ای قبضه اقتصاد و
معاونان از وی
میشود ۱۲

صنعت صطلاب

و حیدر اصطلابی که بجا و گری اندیشه وقت پیشه افلاک کلبه و خمریه و کوکب ثابت و سیاره را تا بامی عرض
در اطوال و بطنی تقادیر و احوال در مقدار کف دستی مندرج گردانیده و تحت این آلت صنعت انشا حق
مانند آفتاب و ماه از افلاک شموس مضیه بفرود اضعوان آن مفهوم و عکس و مراجع دریافت نشان معلوم میگردد

صنعت کاغذ فروش

طاهر کاغذ فروش در سر چهار سو کاغذی الموان را می شمرند و نگاه از یک طرف بساط او کاغذ سفید
صبح را برابر او بود

صنعت ابری ساز

طاهر امینی گلستان بر کاغذ صورت دادن اختراع آن نا در الزمان است و برای بی برگانگی از کار
و مانند ابداع آن بی نظیر دوران کدام رنگ است که در کارخانه او داد و فروغ غداه و از آنجبه و رخ
صباغ الارض بود و بهتر نیتاده کبودی سوسن و سرخی کل بهم کوته صفای دیگر است و زردی صبر برگ
و سبزی سنبل از هم بهتر شد جلای دیگر ظرف رنگ سالی را شمار از حدیرون و کلک رنگ نشانی را
حساب از مرتبه افزون زمین از کاسها بچشمه آفتاب گوناگون رسیده و بهوا از جامه بارگ سحاب
رنگاز رنگ گردیده هر جا بوی ابری ساختن او بر آید نقاش بهار رنگ سیاهیدن در آید قلمش از پر
تدر و جنت اعلی است و قالیش از چوب درخت طوبی بالا حله کش از دانه خال خوراک و شانه اش
از آنوس شمره غلمان و دستگاه منبرش بپای نیست که لاجورد فلک را متواند سائید و طلای آفتاب را
نمواند مایه طرح خاک چین را بر آب بکشد مین نگار و گلستان بر قالب زدن را ابری سازی می شمارد

صنعت سیاهی ساز

طاهر سیاهی ساز مبر و الابی رقم داد و زوده چراغ کوکب ساخت لهذا وقت صاف کردن یک قلم
در پیش را در شیشه بزرگ انداخت

صنعت صحاف

طاهر اصحاب از بسیاری شغل در بازار آلتی در کارخانه خود می نشست و گریه بخت قدرت نمائی کار جلای
بر مجموعه فلکی است مخلص مخطط پسران صحاف را مرتع بهار و مصحف کل چیده بیکان

در این

در این

در این

در این

در این

در این

در این

در این

در این

در این

در این

در این

صفت کاغذ بر

طغرا مقراضش اگر به بریدن خط و لیران کنی بت قطعه حسن چنانچه میبایست درخواه ترازین برکسی می نشت هر که باغچه کاغذش را درینت گلش از باغجان کشید

صفت خورده فروش

طغرا خورده فروش در خور و وسعت و کان این بازار را با سبب نپذیرفت و گرنه چرخ را با جمیع اختران شست سنگیزه بساط خود میگفت صراحتا دوقی و ست قیاس در بازار خورده فروشان که بائینه خانه مشهورست و دلا رالاله عذار چون ماه و آفتاب بائینه داری و مانند گل نسیم خورده فروشی مشغولست که از گل رخسار و عقیق آیدارش بازار دلازمین ست و از تمثال بهالش جهانی از ساغر آئینه مست باو نه و خلعتی مانند آئینه بصورت پرستی ممتاز دران مجریت بسیار کشتی امید و در گل نشسته و بیسی حباب دل در موج ناز شکسته مناسب بحال دیده و در نیست که چشم پوشیده از ان منزل پر خطر عبور نمایند که هر که در طلسم آئینه اوقات چون سیاه روی آرام ندید و هر که دل بسته آن بازار شد پیوسته در آزار ماند و اما به تمثال آن دلا در چون مردم دیده خانه از آئینه ساخته یا غلام خوان جن بری در شیشه کرده آئینه با از عکس رویش بشیشه های تل و سبب های گل بازار را آئین بسته بلبل مشربان را آئینه پرست و و طوطی فشان را آئینه مست کرده از خیال آن جمال سینه با چون حلقه زلفت مجمع پریشانی و دیده با مانند صفحہ آئینه کارگاه جبرانی گشته

صفت حداد

اعجاز خسروی خواجه دایم و آهنگر گوی سوره حدید در شان او فرو آمده خدایش که راست احیا و اماتت نبویه است و اگر این را ابلهان منکر شوند نگاه باید کرد که جشی چند درم خرید و دار که هر بار شان میکشد و زنده میکند و این عجب تر که آب که نایه حیات است به انسان میکشد و آتش که کشته است به انسان نمیراند و شمشیری عیار و چون برگ بیدگی آسیب باد بوز و آب از سر وی آهین گردد آهنگر اگر گوی آهین را آب میگرداند و مرزا پیدل تبانگیهای کوره دل گرمی سیاهی از زنگال مرزهای افسرده می زد و در تباثیر سوادان اخلاق مامواری از طبعهای درشت می ربو و صدقات تنگ از بروج گرانی از مغر و ناباکان بیان غفلت بر میداشت و گرو شمهای فسان در زهر می جیب

طغرا خورده فروشی
بازار و با سبب نپذیرفت
و گرنه چرخ را با جمیع اختران
شست سنگیزه بساط خود میگفت
صراحتا دوقی و ست قیاس
در بازار خورده فروشان
که بائینه خانه مشهورست
و دلا رالاله عذار چون ماه
و آفتاب بائینه داری
و مانند گل نسیم خورده فروشی
مشغولست که از گل رخسار
و عقیق آیدارش بازار دلازمین
ست و از تمثال بهالش جهانی
از ساغر آئینه مست باو نه
و خلعتی مانند آئینه بصورت
پرستی ممتاز دران مجریت
بسیار کشتی امید و در گل
نشسته و بیسی حباب دل
در موج ناز شکسته مناسب
بحال دیده و در نیست که
چشم پوشیده از ان منزل
پر خطر عبور نمایند که هر
که در طلسم آئینه اوقات
چون سیاه روی آرام ندید
و هر که دل بسته آن بازار
شد پیوسته در آزار ماند
و اما به تمثال آن دلا در
چون مردم دیده خانه از
آئینه ساخته یا غلام خوان
جن بری در شیشه کرده
آئینه با از عکس رویش
بشیشه های تل و سبب
های گل بازار را آئین
بسته بلبل مشربان را
آئینه پرست و و طوطی
فشان را آئینه مست کرده
از خیال آن جمال سینه
با چون حلقه زلفت مجمع
پریشانی و دیده با
مانند صفحہ آئینه کارگاه
جبرانی گشته

طغرا خورده فروشی
بازار و با سبب نپذیرفت
و گرنه چرخ را با جمیع اختران
شست سنگیزه بساط خود میگفت
صراحتا دوقی و ست قیاس
در بازار خورده فروشان
که بائینه خانه مشهورست
و دلا رالاله عذار چون ماه
و آفتاب بائینه داری
و مانند گل نسیم خورده فروشی
مشغولست که از گل رخسار
و عقیق آیدارش بازار دلازمین
ست و از تمثال بهالش جهانی
از ساغر آئینه مست باو نه
و خلعتی مانند آئینه بصورت
پرستی ممتاز دران مجریت
بسیار کشتی امید و در گل
نشسته و بیسی حباب دل
در موج ناز شکسته مناسب
بحال دیده و در نیست که
چشم پوشیده از ان منزل
پر خطر عبور نمایند که هر
که در طلسم آئینه اوقات
چون سیاه روی آرام ندید
و هر که دل بسته آن بازار
شد پیوسته در آزار ماند
و اما به تمثال آن دلا در
چون مردم دیده خانه از
آئینه ساخته یا غلام خوان
جن بری در شیشه کرده
آئینه با از عکس رویش
بشیشه های تل و سبب
های گل بازار را آئین
بسته بلبل مشربان را
آئینه پرست و و طوطی
فشان را آئینه مست کرده
از خیال آن جمال سینه
با چون حلقه زلفت مجمع
پریشانی و دیده با
مانند صفحہ آئینه کارگاه
جبرانی گشته

طغرا خورده فروشی
بازار و با سبب نپذیرفت
و گرنه چرخ را با جمیع اختران
شست سنگیزه بساط خود میگفت
صراحتا دوقی و ست قیاس
در بازار خورده فروشان
که بائینه خانه مشهورست
و دلا رالاله عذار چون ماه
و آفتاب بائینه داری
و مانند گل نسیم خورده فروشی
مشغولست که از گل رخسار
و عقیق آیدارش بازار دلازمین
ست و از تمثال بهالش جهانی
از ساغر آئینه مست باو نه
و خلعتی مانند آئینه بصورت
پرستی ممتاز دران مجریت
بسیار کشتی امید و در گل
نشسته و بیسی حباب دل
در موج ناز شکسته مناسب
بحال دیده و در نیست که
چشم پوشیده از ان منزل
پر خطر عبور نمایند که هر
که در طلسم آئینه اوقات
چون سیاه روی آرام ندید
و هر که دل بسته آن بازار
شد پیوسته در آزار ماند
و اما به تمثال آن دلا در
چون مردم دیده خانه از
آئینه ساخته یا غلام خوان
جن بری در شیشه کرده
آئینه با از عکس رویش
بشیشه های تل و سبب
های گل بازار را آئین
بسته بلبل مشربان را
آئینه پرست و و طوطی
فشان را آئینه مست کرده
از خیال آن جمال سینه
با چون حلقه زلفت مجمع
پریشانی و دیده با
مانند صفحہ آئینه کارگاه
جبرانی گشته

اگر گندی نمیکند شست گرم جوشیمای دستپاری اتفاق دکان هزار شعله و دو برهم می چید و گران سنگها
ترازوی عدل برصد بروباری و قار سندان می چید

صفت نجار

طهر نجار وقت تراش نبر پیشه در آسمان دست تیشه هلال را شکسته یافت از بسیاری کار و زمان دکان
بناختن آن نتوانست شتافت غلامیت اند نجاری درمن خود را تا دور پیشه نجاری سراپا
استعدا و تیشه اش کار قلم مانی کند و تراش اش بر تاج آفری طلوع ز نواز چوب آنچنان لعبت شیرین
تراش که شاهان خلق لبان فرما و گوهر خزان تراش کنند و بدانگونه قصر و منور بسازد که ساکنان
قصود جنت از بهر طوافش بشیر شتابند چوب را از زنده صیقلی نسبت بدان مرتبه صفای سنجید
که طوطیان شکر خای خرو زبان تجسین کشانید و کارهای بالا دست او آنهمه که دست نگر هیچ هنرمند
بدون رسید خرمایین الفتوح در و در گران سبک است آهین آید از آتش که دند و در حق چوب خسته
دشکسته نیش نهانی میزدند زخم زبا تیشه تراشش پیدا می آوردند

صفت سنگ تراش

منیر سنگ تراشان هند که در صنعت خارا فرما در ابی سنگ گردانند تیشه بروشته روی خارا بطا
چنانکه میگردند که اگر هم بر دی بگذرد بلغزد طاهر نصیر آبادی فن سنگ تراشی را بجائی رسانیده بود
که هنگام خرمی کاری در نقطه موهوم نقوش عالم امکان را می نگاشت و بوقت شیرین کاری فرما
در طایفه هنرش مانند تیشه انگشت تیر در دستان داشت

صفت معمار

خرماین الفتوح معمارانی که نهان منذر را در ترتیب عمارت بی سنگ پندار و سنگ با سنگ معنای
می پیوستند که اندیشه مهنج را شی دران دنیای نهانی کوخیز

صفت کمانگر

طفا کمان گر اگر چون سر شیم بکار نمی چید کمان شیر شام فلک را تبه سودا کمان کشان که میدید
اعجاز خسروی سید کمان گر که از سریش با بی کمان میسازد آن سعادتی دارد که آن را جز
مشتری فلک خریداری نتوان کرد زیرا که در خانه او در بلبندی از دوسم حوت حکایت میکنند

سنگ
اگر بر تپه که در پیرایان
دیدند لیکن در دکان او
بسیار گشت اتفاق
او پیشان پیشه

طایفه معماران
در هند و خوارزم
و در هند و خوارزم
و در هند و خوارزم
و در هند و خوارزم

صفت حکایتی نقل
و آن بزرگواران

صفحات کائنات	۲۶۲	صفت چاقو فلک
طغرا چاقو فلک بر باد و هوا تار را خسته شفق را تا پیش نیش پندسته و آفاق قوس را جلگه تیر اندازی بنویسد		
	صفت شیر کمر	
طغرا شیر کمر چون در کارخانه خویش با فواج و تقسیم تیر برداشت تیر تمام را از نا قابلی گشتن جان تیر خاکی بصحرای انداخت و قناری سینه سپاه شست دست و آله و در میان هم نغمی تنه شست است تمام بصید جمیع مرام میکشاید اعجاز خسرو می تیر کما تیری می سازد که ده پرده را را یکی میکند و در دیو کسری		
	صفت زره باون	
طغرا زره باون از عالم حضرت داود در صنعت مرتبه اعلی پذیرفت زره چرخ که تیره ترست از دود زره روشن او که برابر میگفت اعجاز خسرو می دم گیری آن زره گیر همه را معلوم است که چو لا در از زره گرداند در صنعت خود لاف کرامت بجددین زد و میگوید که آهن بر دست من آب است و دست من در ساختن زره از باد و در آن تر خیا که درین صنعت بر آب روان رتم و قدر توانم نگاشت		
	صفت سپر دوز	
طغرا سپر دوز از تار و مدارات انجم سپر را بخان مستحکم نمود خست که سایه اش را از قیامی بقیمت سپر کرگش نتواند فروخت		
	صفت تیغ ساز	
طغرا تیغ ساز روزی که بکان شتافت آفتاب به تیغ بپایش افتاد و بسکه باز را بر نیزه را گرمیست تیغ را خشک نموده بدست او داد		
	صفت صیقلگر	
طغرا صیقلگر از فرزند خود را آراست که آئینه شب را روشن بید کرد اگر خاکستر نمینخواست فلک را بر آسین خاکستر چاکر بود		
	صفت بطار	
طغرا بطار این مقام سیاه ابلق ایام را بد عمل شناخت و گرنه بجلت خود را نمیدان گیاه		

دست سازندگان
طغرا چاقو فلک بر باد و هوا تار را خسته شفق را تا پیش نیش پندسته و آفاق قوس را جلگه تیر اندازی بنویسد

نغمه تیر کسری
طغرا زره باون از عالم حضرت داود در صنعت مرتبه اعلی پذیرفت زره چرخ که تیره ترست از دود زره روشن او که برابر میگفت اعجاز خسرو می دم گیری آن زره گیر همه را معلوم است که چو لا در از زره گرداند در صنعت خود لاف کرامت بجددین زد و میگوید که آهن بر دست من آب است و دست من در ساختن زره از باد و در آن تر خیا که درین صنعت بر آب روان رتم و قدر توانم نگاشت

تار و مدارات انجم
طغرا سپر دوز از تار و مدارات انجم سپر را بخان مستحکم نمود خست که سایه اش را از قیامی بقیمت سپر کرگش نتواند فروخت

آفتاب به تیغ بپایش
طغرا تیغ ساز روزی که بکان شتافت آفتاب به تیغ بپایش افتاد و بسکه باز را بر نیزه را گرمیست تیغ را خشک نموده بدست او داد

آئینه شب را روشن
طغرا صیقلگر از فرزند خود را آراست که آئینه شب را روشن بید کرد اگر خاکستر نمینخواست فلک را بر آسین خاکستر چاکر بود

مهر فیل سپهرش میا خست	
صفت سراج	
طعرا سراج اگر از روی استقبالی در بازار اردو می نشست بخت اسپ ایام برترین بلال از تسمه شهاب و دال رکاب می بست	
صفت تکلم و دوز	
طعرا تکلم و دوز کار خویش را چنان بر طاق بلند گردون نگذاشتی که بهر دوختن تکلم تو در دکان مصلحتی غیر تو نباشد	
صفت نعلبند	
طعرا نعلبند برای اسپان چرخ نور و چون در ج چکرت زدن لعل رسیده دستش از راه کوفتن آهین سرگرد گم رویه چینی اختران گردید	
صفت شمع	
طعرا شمع چون در شام این راه شمع را بشتی خود می نمود از رشک چون پیه چراغ ماه شمع کافوری صبح در گرد از بود	
صفت شیشه ساز	
طعرا شیشه ساز را بسکه از فراخی دست هر دم شکست دنیا بکوره می افتاد اگر شیشه چرخ بنگ او می شکست از دکان عوضش میتوانست داد	
صفت کوزه	
طعرا کوزه در سرزمین هنر اگر بساط کوزه و بساطی چید آگوش محلات قضا و قدر ربوبی فلک او از پیش که میخورد	
صفت خضاب	
طعرا خضاب روزی که بلایهای دکان کفش خوش رخت الوان میگذاشت و دشمنان را از نزدیک سرطان مهر و در چیدن کفشها برداشت اعجاز خسروی فلان موزه دوزخ تیان را چنان در چشم و لبش بیکبار که از ناله دیدن آن بلخورد	

طعرا
فکر دهنده آب
طعرا ای جهان بزرگ تو
بگذر صبر است که
صانع عالم و غیر تو نیست
طعرا ای دکان پرورد
هم عالمی بسیار دیدار
طعرا سگ میدانست
که دکان گداختن شمشاد
طعرا در شام چو بود
دشمن باشد
دشمنی که گداختن شمشاد

طعرا
ای جهان چون چرخ عالم
بگذر صبر است که
صانع عالم و غیر تو نیست
طعرا ای دکان پرورد
هم عالمی بسیار دیدار
طعرا سگ میدانست
که دکان گداختن شمشاد
طعرا در شام چو بود
دشمن باشد
دشمنی که گداختن شمشاد

	صفت کفش دوز	
طغرا کفش دوز را از پاکیزگی منزه صالح آب نه کشیده خاطر نگذشت والا بر کفش مردم طهره کینختن است سبز افلاک حرف میگفت اعجاز خسر وی کفشی که فلان کفش دوز میدوزد از پس زیربائی ثابت است که بر دست کرده دارند در پا کنند		
	صفت دایغ	
طغرا دایغ از نهایت شعله کارگر پوست دانه چرخ میدوید در کت سازنده روزگار خامش تمام میگردید		
	صفت قمار	
ابواب انجمن قمار شغل کودکان از جان بی وقار است و منصوبه پیشانی انگلیس تیر کار با دین و مل بازی ناکسان است و شش در مهره دلهای بوالهوسان قمارچی قمار رقم است سرگردن بر و نبال نهاده		
	صفت قمار باز	
اعجاز خسر وی مقام را میبرد تواند گفته تا زیرا که حاجت از دو کعبه بخوار و بختی از کعبتین		
	صفت تختة نزد	
طغرا تختة نزد دروغی است که از آن چون مهره بگوچه خزان بری تواند باز داشت طلا منیر تختة نزد از عود قمار بود و کعبتین از کعبه قمار تا ماری		
	صفت نزد باز	
اعجاز خسر وی نزد بازی کعبتین و درین شیوه بسیار غلطیه بلکه کعبتین با همه زبردتی نزدیک اوتن در داده همه جا بازنده فرمان بردار کعبتین باشد و کعبتین را چنان زبردست آورده که بر دیده غلطان و دودان فرمان برداری او میکنند مشیر آن فارد روزگار که حریف را چون خال زیاد موجود نمیدانست هر ساعت بر طاس هزار او میبرد و مهره امید لعب ساتان را در ششده می انداخت بهر منصوب بازی طویل هزاران خانه گیر را کتاه میگذاشت و مایه لعب را از بازی ساخت ای نزد ۱۳ ای شایسته ۱۲ ای مایه لعب ۱۴		
	صفت شطرنج	
طغرا بساط شطرنج خواص پوره است که در آن چون شاه خانهای اسپ و فیل توان درشت		

صفت کفش دوز

پوست ۱۵

صفت قمار
در عین بازی ۱۲

صفت نزد باز
در عین بازی ۱۲

صفت شطرنج
در عین بازی ۱۲

یک افت سنگین سقف و دیوارش چون دماغ دل دوران از وطن نگین نگارین خانه از دهنه دروغ
 تارکیت بر زمین فرو برده و چاهشی از درک اسفل عمیق تر در میان کنده گشتی گر نه هر خاک ست از بهول
 گرداخته یاد دل مهربان مادر زمین ست در مصیبت جگر گوشگان سوزان گشته شیخ عنایت الله
 مکانی چون دل زندانی تنگ و زور مظلوم تاریک مجاورانش را بساوان اصحاب جهنم بر پا و گردن مار
 آهنی پیچیده و ساکنانش چون گل شمع غیر سوختن و سر بر تیغ سپردن چشم همی از بهار و حسرت ندیده
 شیخ ابوالفضل در آئین سلطنت و قانون نصفت زندان را از ان جاست ستم دل شسته اند که عیار
 شود رتبان فتنه انگیز گرفته شود چه آدمی که طلسمی ست بیع ما و عاقبت بس شکل کتابیک ناخوشی که
 از دبطور آید بعد از خانه بناید فرستاد که این بنای عالی نهاد و خبر بدست قدرت از روی تعمیر نیاید بنابران
 دانش پیشه های انتظام بخش در اندام و نفع ارم این کاخ والا اساس سرعست تحسن نداشته اند

بیان دریا و غیره صفت دریا

طهرا کتاب را تا چشم بروی افتاده از رقص نه نشسته و حجاب ردی که با در بحر همی نهاده عهد سوار
 بهوای او بسته از چشمه هایان همیشه در میان آبش چراغان و از صد نما در کنش صد هزار و دهن صبح
 نمایان خواصان نفسها بر آب زده اند تا سر از پایانش بر آورده اند و شناوران دست از آب جانش نه اند
 تابیه خایه جبابش پیوسته اگر شور سختی آبش در آید در نظر ما شیرین نماید هر که دم را غنیمت شمرده
 دمی ازین آب خورده که هبیت رقاصی جباب فطری آید و صفا بهر تنه که لذت گوارائی آب مینماید از مری
 آبش باهی بر آتش بریانی دودیه و از خنکی هوایش مرغابی برینج کبابی بریده بطغیان رطوبتش برنج
 فاک آبی و بچولان تموشش ثوابت آسمان در بیتیابی تلخ بیانی که ازین آب خورده بشیرینی کلام بی بر
 بی جوهری که درین آب درآمده صاحب جوهر برآمده امانی سب و اری کف دریا بر شاخسار و سوار
 بزرگ شکوه کل کرده آب از غایت صفا آئینه دار شفق گشته جبابش در رنگینی از گلگامی و دراز گنگا
 دلاله های آتشین بخار آب دباب برده حلقه کرده آب چون ساغر ز گس میوشی طراز و سلسله اسرار بک
 زلف موشان دراز مرزا بیدل به نعمت اندیشی ظرف قطره اش کشتی هوس گزینی بطوفان خیالی
 شیخ موش خانه اندیشه سیلابی تصور صافیه های آئینه آبش دست از سلامت سستش در تمیل انبوهی
 کفش حامل سران عاقبت جستن گردن از زمر می شاه ده او درش نشاء عالی فطرتی سرگون تلاش خصینش

کتابت شده در دیوانه
 حاج میرزا محمد باقر

شماره ای دم شان پنجم
 شده هندی چنانگی کی ۱۳

شماره ای بهیج دوازده
 شغلی و سالی و سه آفتاب
 و سه بادی اند ۱۳
 اعیان و نعلنی آتش
 باعث ترقی علوی هست
 ۱۲
 اعیان ای اگر که
 اراده در یافت عقل
 سازد بسبب عدم دریا
 و دنی است خواست ۱۳

نکات

نزول مایه در معنی اندر جنبک جباب چون آفتاب ساغر با ترکیف غوا صیدهای عالم آب و آمار گرد سائل چون طبع عشاق سرب طلبهای نایاب محمد صالح دیای مانند عروسان بصدور این بختار آمده و موجش بکوه دوار طوفان دایمی برای صید دلهامین کرده زلال روح افزایش مانند عین احویات خضر بحان لوزی در دست و آب صفوت ناگش چون رحمت الهی سازگار مزاج جهان هنگام تمحیض امواج گوی از یک بحر بزرگواران مصرع پیچیده در موج آمده و جبابش که مصرع موج را نقطه انتخاب است معنی گرفته به ارباب سخن نشان داده بنام این رودی که گنگ وندی او سرود و چون جاریه او میشاید فرات کشته است و زنده رود مرده او در جلوه بطاق ابروی موجش پیمانه تا خط بغداد کشیده و همچون از شوق آبرویش هر سو قطره زن گردیده جبابش هر خط آب می نمود و موجش بهلوی چشمه آفتاب میزند آب حیات از آن در سیاه نشسته که پیش او سفید نمواند گشت و آب گوهر از آن خشک برجا مانده که نرود و در آن نعتیواند گشت بجز سخن آشنایان از شرمش تر گشته در دو ساز نغمه سرایان از زنگش خشک گردیده چون آتش کف یکت میزند جباب در خنجر می آید و چون جبابش کاشه ظهور میاز آب و مزه شیر آب زنده شرمش میگویم بدان معنی که چندین جاریه در کنار دارد و صوفی نغمه شرمش میخواند ازین مکر که پاکدامنی شعار است آشنای عالم آب است و طبع متان از کما میاب

صفت گشتی

انوار سهیل که چنانچه چو بختی که سقف و زیر دارد و ستون برز برای زود بخش رسا زویتی که اگر راه نورا با و تشبیه و هند گشتیش گردابی و جد گردد و بیتا بانه چندان چرخ زند که چون شعله جواد بلاش لباس برپوشد و دریا اله بر سینۀ از طرز خرامش مانند جباب همیشه بر روی بحر قماش سفینه ایست شعله احویات عالی صاحب زبانی است تخلصش زلالی کانیست بی زده کار تیش فراخ از پر و سوار تیر از کمان می پرد این کمانیت تیر را با خودی برد ابرو دیت چون نگاه میر و دلهامین است چون تیر میدود و بر جبین دریا قشقه خوشها از عکس رنگ آمیز میبای بهار فریش چشم جباب نگار خانه چنین است و بر شک قماش توس قرح و در خون شفق نشین علو تیش از دریا لب ز غلیاز و با خشک فرا جان طرح الفت می اندازد

بیان تبحر و غیره در صفت تبحر

مولف تبحر نگارین صحنه رنگین رشک پر سخنان چنین تبارش شگین دل و دلر با ساکنانش بزرگوار

ای جباب چون آفتاب است
آشاده میکند که در عالم آب
بیشتر شرب غوی میاید که در کوا
ای جباب بطلوبت
آب که در بر ساحل آن
نایاب است چنانکه تلسی
طبع عشاق و آب در
سرب نایاب است
جاریه یعنی تیر که گشتی
ای جباب بلبیب
و در آن آب فرو می آید
سبب بخش

مولف که در تبحر تبحر

نیزه نواز قاضی انشای برده در نامید از گردش چشم حلقه کن نام امید

صفت تان

تلا منیر زیبا بیکران شگرت از سنگ تراشیده که هر یکی خود را بلورین ساعد می تراشیده و چون صورت دلکش که هر یکی خود را عنایت می کردانی اگر آن زیبا صورتان را به بنید از کمال از شک چون صورت سنگ بریز منیزند و اگر که بکین در آن شیرین بیکران بنگار و از فوطه خجالت بی سنگ گردد بر صورتی ای تصاویر بنگین

از سنگ بهره و در و از طعن نافرمانی که نافرمانی تر مولفستی بی زمین بیکر سیرا با نور خاک گفت پایش سر شد چشم حور شرخانه میوای گری اوج حسن سنگین ز در آرمای زبردستی عشق چون آرمیده صفتان با تکمین اگر آن رکابی سنگ و دو قار زمین گیر جلوه حسنش شمرش رخسائی تصویر شیرستی قیامتش با خورشید

چشم بیدار دلان با ده در جام گران رکابی تعوذ از رطل گران تکمین ناز می کشش مدام *

بیان شکار و غیرہ : صفت شکار

نواب وحید الزمانی صفحہ صحرائی شکار لوج تعلیم تم موز بادشاہی ست و کیفیت بست و کشاد
آن بعنوان خبری منظر دیدہ آگاہی حکم بر اطلاق حوالہ شکاری کردن نشانی ست از ہا رسیدن
گرفتار ان مبتلا و صید نمودن طیلور علامتی از تسخیر گشتگان باد پامولہ شہر شکاران ملک گیر
و صید بنام ہفت اقلیم تسخیر کہ عقاب بلند پرواز ہست شان بصید لاغر سلطنت اقلیمی ان ہفت
نکشاید و شاہباز فلک انداز غنیمت شان شکار مختصر ملک پرواز نماید ہین نظر شان بہ انداز
نسر طائر فلکی در جلوی گیرائی باشد و پلنگ شیر خجک خدنگ شان بغیر شکار آہوی خوردن و در قطرہ
رسائی حرکت صید را مگر کان بہم بستن تخیل تسخیر ملک انکارند و دام و وزیر خاک ہفت تن را تدبیر بر زمین بکنند
اعدامی شمارند خون کبوتر را بادہ چون خون کبوتر روانند بفرار بستن آہو مقدمہ بگیر آورہ و نفع
نہاند چنگال باز در نظر شان شوخ تر از مرغ کان دلا وزیر خوبان بود و ناخن شاہین نشاط انگیز تر
از لہلہ عید گلہ زبان

صفت شکرگاه

تجلی صحرائی و سعادتش چون حوصله و ریاضت آن پیرانه عرفان بی پایان و درازیش چون تیشه عمر ابد
باسلسله زمان توانان در جنب امتدادش دریای غیبا سواد و دیده مهر و در عرصه انبساطش جہات

[illegible]

مسدود شد و زبور از جلد یک رویش گوهر چون شمشیر در گدازد از حسن نگریزه دامانش یا قوت فروشان
را دیده از طوفان حکیم فصل طراز از شکب بچ و تاب دامش طول ازل گهستن در کشاکش و از شوق در کشاکش
نگشایش بزرگ لاله را فصل در آتش پای نگیش از خون طاوسان بوشت در نگار و شاخ غزلش چون
شکر گلان ترکان خطائی که شعله باز در صفائی آبهای روان دیده در سیر اطرافش کشودن طلوع صبح را
از ششش جهت تماشا نمودن از عکس گلها می الوان غبار از زمینش برخاستن پرواز پر طاوس
و نظر آید و وحشیان که شعله پروندش دل قدسیان را در کندنگا کشیده و مرغمان نغمه طرازش
ز تار و پود نامه در ارم در راه طایران از روح تنیده و اجمع مرغزاری گل از زنا بهت طرقت بسته اش
با سحر باطنیه و در گوهرین سیمه که درانی خاکش از خضیل ابر سیراب و روغن و فضایش از بس گفتگی
و در کشاکش گل گل و باغ باغ آتش با حسن شمشیر آتش و خاک مرطوبش دیده را آبرو افزا و درش مشکا
و انگار آینه و عین آینه و عود و آینه سیر درنگ در سا امان از و بلند نوا و حدیسیانش گنج انشائی نغمه آورده
و طوطیانش نوای سحر و در سیر کرده

[illegible]

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

مفت کلہاں علی محمد

مخلص و نعت شیدی سترانه شگفته از دور کو پی نیاید و آتش در گرفته خیل پیرزادی و او گلزار پوی
 داده در بر بال پرواز گشته ده اگر غلطه کشم سر بر گش زنجیرین بخوان نشتر می بود که در سینه در و مندان
 میخامد و مهر گلش حکم خندان آلودن شیری وشت که دل سودو نایان محبت میخواستید گل سرشت گونی
 رنگدای پریده عشاق است یکجا غریب گزیده تا خزانه زر گل که خبر و دیور از جیب زمین سر بر کشیده
 چمن پیرای بهار که دست بآرایش زعفران پوشان صحرا گشته ده این قطعه بوشت باز رنگ گلشن
 قصه دیر از لفظای محمول آسبیده دوده ستر از سر زمین از دونهش یک ورق طلا و تمام روی وشت از کیفیتش
 جوهر خاشاک یا قوت زرد و کوکریا

مسک

خزانه الفتوح اسپان پیل هیگل از بس نازیدی کوه سجدی خرد منید و ندک گوئی تیغ کوه مورچه گرفته
و شیران کوه پیکر در شگامند هر غار بنیاتی بار یک بنظرمی آید ندک پنداری در روزن خانه فرات اوا
زیر در پیر میگردند هر غار بنیاتی نشیب که کینچر و درونی با همه لشکر گم گردد که باز نتواند اربابخت و کوه

سجدی بلند که گرس کیکاؤوس با خیدان بلند پری هم در بر رفتن آن مردار شود که بتیغ درسد ملا میگیرد
 چون اندویش و در بنیان بلند و چون سخت اقبال گزینان اوج پسند پایدا افتاد و یا نمت و با قطاب
 یار فرار شده افکند کن فکان حاصل و علم متعاد و در دل او سنگ بر شکم بسته و پای در دامن کشیده
 از ریاضت خود سختی گرفته و در عبادت آمین قیام گردیده سنگش دندان کوکب شکسته تیغش و دو پیکر را
 و پاره ساخته انجم کوهر پای تیغ او گشته و کمشان چنین دهن او گردیده آفتاب چون باوج رسد
 پنجه در دهنش تواند رود و کفت اخفیب چون به بلندی گراید دست و کمرش تواند کرد تیغ خورشید را
 سنگ او تیر شده و پای جیح از بالائی او بسنگ آمده منطقه سپهر حلقه در بینی او افکنده و چپه آفتاب
 تیغ او آفتاب داده میستونی که چرخ مبتون رنجمل و شمسار ساخته گردن سنگی که آسمان برین مای سنگ
 گره اندید قله او را باوج گرهائی سر و کار سپهر رنگاری بر تیغش مشابه رنگار پلنگش به مغز اسیر را بنخیر خود
 انکاشه و تیغش در دست مغربی آفتاب را در دم وار و داشته خیمه که از و بیرون ترا و آسمان بجایش میثاید
 و لاله که از و روید سیاهی ماه و انخش میسر و سر شکله از پردی نو پا بجای پله اش سنگین است خارا پوشی
 که در پیش از گلگون لاله رنگین است انجم آبله پای پای ره نور دان اوست و ماه چرخانی در دست
 شب که در آن او اکلیل ماه بر سر دارد و تیغ خورشید در کمر غالی که بر قله او آشیان می بندند از خرمین ماه
 و خوشه پروین وانه می چینه و پلنگانی که بر فراز او آرام میگیرند با شیر سپهر بنجه میزنند خورشید از خطوط
 شعاعی کند با می تابد تا بر اوج قله او بر آید و عرش کرسی را نیز پای می گذارد تا خود را بفرزاد و بر باند
 جلایای طباطبای تیغ کوه قاف قله اش سرکش تر از ترکش کان کمشان است و شنه فارغ از تابش
 مانند تیر شهاب بر روی آسمان بلند و دیده و برق تیغ آتش آمیغش تیغ تمدید بر سر تیغ تند خورشید
 کشیده تیغ بر تیغش تیغ نمان است و تیغ پیکر برام و پای تیغش و دو پیکر یان محمد صالح گوئی فلک
 از حیرت مشاهده عظمتش انگشت هلال بدندان گرفته و سپهر بلند مرتبه که دعوی رفعت بکسی نداشته
 از ارتفاع درجه و الالمش خود را دقیقه شمرده محمد قاسم کوه زم و فامی از تخت بلندی سر میبندد
 لاجوردی فرو نیا درده و طلیسمان ششتری از چشمه سارش شمار شده و سجاده مسج بر دهنش
 افتاده پای نسیم هنگام رفتن بفرارش نفس زمان و بلوق ابر از آمدن شیبش پای کشان قلع
 کوه اوج گرای رفعت پناه حلقه و م پلنگ او طوق گردن ماه از به سری فلک گردنکش و الا اعتبار

سلام
 کسا بین نام پادشاهی که
 در عینا کرد و دارید و نجیب
 با خدا جای پای چار گیس
 به پیوسته میان آن افتد بود
 چون نه خورشید نور در میان
 از قضا و دست که خدا را در دم
 از قضا پیش پادشاه شد
 و در پیش چشم او
 سلام
 غنچه دست آن که در شام
 و از جای خفته چشیدند در
 و در آن که در شام

برای او و فرزند او
ای آسمان ابریه
و نام جانی است ۱۲ م
سازنی شیر خوار بایست
دشمن خود ۱۱ م
علاجه بجهت
بران وقت نیستند ۱۲
سایه ای از بالای او
و فرزند او ۱۲

پس چرخ کشیده اش از پر کوهری که کشان جویبار گواه پا بر جای منزلت هست بلند ان دلیل استوار نیست
 سخت از چندان حال چرخ از گشتن خدای و مهندی فلک از داغ لاله اش نموداری از گرانبارش
 بدول برین کوه کوه با بزم و کوهان گاموش از کثرت بار صر در شکم با ستودا و پادارش بنای تیر گری جای
 مستعدار نما را با پاست و با استعانت استواریش چار دیوار خلل مدار ترکیب مختصری مصنون از
 گاه فکر سنگ وقارش تسامت و بر من پیداد وقت شنیدن بیان تلش گرانی در گوش هویدا
 باشد گمانش باطله و محال در جوش و ساکنانش را آواز تسبیح ملاک در گوش وقت نظاره شکوش
 رنگ با سرخ در شکست پیر و زو گاه بال کشودن در راهش نظر بچشم در حیرت انداز مرزا حسدی
 تا در شاهمی آسمان بنظر ره رفتش هر روز گاه آفتاب از سر میگردد و باز مرکز دایره است
 و چرخ تقوس بر شیب با قصد تماشاش ناوک شهاب افراخته تیر مرادش و پای آن سنگ می آید
 و باز مرگشته همان خیاست اگر پیاده گرم رو خورشید بر فرازش آهنگ صمود کند باید از سینه دوست
 قاصد سازد و اگر یک سیر به سیر ماه بر قله اش آغاز بالاردی کند خود را از ورجه اعتبار اندود

صفت راه کوه

خرائن الفتوح هر جانب راهی از ابر چشم موسیقی با یک تیر هر درازائی خان تنگ که اگر باد دور
 آهنگ کند خراشیده بیرون گذرد و هر زودی چنان ناممور که رفیق آن بر عقدا و شور باشد بسیار
 مروجه زن بدعوی راه شناسی چپ و راست سوی بلندها آهنگ مینمود ناگاه می لغزد و در چنان
 چک میزد و بناخن گرفت میکرد و رفتش درست نمی آمد جایی بر می افتاد که زخمهایش تو بر تو می رسید
 دوست بردست میزد و مرکبانی که میانگ سهل بر روی هوا پاکوفندی ازین کوفتگی پاور دست دراز
 بحد راهی پیش آمد که اگر با دوزان راه گذشتی چون آب در چاه افتادی و اگر آبش بران جا بود و
 از مرکز خویش سوی خاک نگوشت از گشتن محمد صالح راهی مانند مرد و وفای خبر دیان نایاب و جاده اش
 چون کوچه زلف بتان پیچ و تاب

صفت چشمه

محمد قاسم ازین سر چشمه زندگانی که به نیابت چشمه کوثر از بهشت جادوانی صحبت آبادی عالم خاک
 آمده چه نویسد چنانچه خورشید و چشمه سار می افلاک میبشی و نظیری ندارد این چشمه جان فراتر

سایه ای بنیادش خدا
 طبعه و دود ۱۲
 ای چرخ از راهه رفتن
 تا آسمان حاصل میشود ۱۲
 ای چرخ بقدرت
 تیر و قوس اندازد هر شب
 تیر شایه انگشت از
 رفتش شیر و پای او
 سنگ خورده می افتد
 و چرخ عقدا را از کاف
 پاور چشمه کی از خانه
 ای کوثر از سینه
 می افتد و در کاف
 مثل کبک از چشمه
 که چشمه جایی شایسته
 و آن حد است از صفای
 بنیاد کوه و تا قوس از
 ای قاصد قاصد
 بحد ۱۲

گور را بچنگل بهرامی برودخت و گوزن را به تیرهای پی در پی شلخ شلخ گردانید و چندان گور و گوزن
 را بالای هم انداخت که گرس سپهر و شیر گردون طبعه یافتند مرغابی را شکوه بشکاری پرودخت باشد
 و در باش میزد و بجای هنر خود را بر روی آب می آورد و گوی سنگ خویش نمود و در میساخت بجای گاهی
 مرغابی را سر خراب میساخت و گاهی بر بط چنگل نیز و شاهین بنجار بلند پروازی می نور وید و باز نمایی
 عمر خلیوار را بطی السجل می پیچید شکوه بگرد و بکلندران از بلند پروازی می عشق تیره می کشد و باشد
 بآیین شعبده بازان از نیرنگ سازی با کلاغ لایع میگرد و محمد صالح بهله را رتبه هارستی بخشد و باز
 فرج خال را که مانند عقاب نظر اوج گرا بود و درست نشاند چون کله از سرش برداشت مرغ ازین
 سپهر را موی برین غاست و نس طائر از چرخ زمین افتاد و صفهای کلنگان از بیم تیز بالی شاهین
 رنگ ابراز درش باد و در هوا پریشان شد و طومار عمر طیور از سهم ترکتارش طی گردیده و پیشتر
 جانوران سره را بیک پروانلی سره میساخت و بجای موج بال و پر چندین مرغابی را در طرقتراعتین
 بگرداب فنا انداخت شکوه تدر و درج را چنان شکار میکرد که دلهای عشاق را نگاه و لبران
 باشد سر خراب را چنان میگرفت که هوش را که شنه نازنینان گلبانگ طبل مرغان آبی را چون صدای
 خویش بفکس میزد و جره بجرات ذاتی همه را بر زمین می آورد و بر سطح هوا میج جانور تیز پرواز را در دم
 باز میرون نمیفت و در اوج پرواز میچ طائر ذی بال از چنگل شاهین بدر نمی حست مخلص غزال
 بکند افتاده تملاش آه و گرفتن بر بناله چشم بان پلنگ برگرفته قلاوه دما پنگ آوختن
 بانیه گاد آسمان خان عالی شهباز بلند پرواز از نشستن بر دست مبارک سرفراز اوج اعزاز
 گزید خوب گیر برهای چنگل باز از گرفتن چهار قطع دراج بسان شرکان خوبان باض بر بل کشایان
 زود و بهله می شکار بر سر پنجه حنا بسته محبوبان دست برد

سکه و در باش میزد
 که آواز و شانه میساخت

سکه میر و بانی ببول
 بر وزن شیفته نمی میر
 که با شکارهای ششیه
 بخود کتان نیز جاکت
 شکاری از جنس باشد
 و موی آبر که بوی بل
 گویند ۱۲ ب

صفت جانوران شکاری	صفت سایر طویر شکاری
<p>و چید تبارک اند ازین بود تعجب شیوگان که هر یک در دیده ارباب ذوق مباح و حال در پرواز زهری مردان کارزار که یک تنه بر سپاه خصم متنازند و از هر بری در جین پرواز علم نصرت می افزایند سیاه چشمان موزون حرکات اند که بشیوه بال افشانی ادای جلوه خوبان می نمایند و به نشتر هر یخون شوق از رنگ دلها می کشانید تهریک جناح هم دهن زن آتش شوق و هم روح چندان نسیم ذوق</p>	

مانند پرچم‌گان فغانی تمام بنا قوس نوازی مشهور و همگی چون لعل‌شان خیال بکلیه ساری معروف اند
نی نی صیادانند که از نقشش بال و پر بقصد شکار عدام دام بردوش دارند و سالکان تجرد شهارانند
که بابای درد من سپهر جهان مینمایند از لب سبزه چو پستی باد بلند می‌دارد راه شان اهورا است و به معلمی
و شست فطرتی از جنبش شرکان صیاد و خبر دارند گاه اعتبار شان چون کسوت اوینی حجاب غیره لکاهی است
و بستن دیده ظاهری سرایه بینائی دیده آگاهی از غایت پختگی بخورون غنای خام از منبت تلخ آتش
خارج نشده اند و بی تکلیف توکل از ذخیره کردن رزق مقدار چشم بسته سیاه چشمان را کلاه ادیبی بر سر
در و چشمان را که شمره زنگش نهاد از نظر شی که بکند تب تعلیم معلوم شان شکسته بخوابی دهد و درش در صیادی میری
و به پذیرائی فرمان مطیع تواند از آزادی چون سر و لباس دوستانی و تابستانی شان بی تفاوت گذشت از
تجربه و دنا محبت شان بی آفت است

صفت باز

طاهر و حیدر با آنکه خطاب بادشاهی از سایر طویر ممتاز است از هر قهقهه بال و پر خرقه درویشان
در بر دارد و هر چند معشوق شهریار است الفه‌ای عاشقانه بر سینه می‌نگارد و عروج و ولتش سبزه
که مانند سلیمان مسند بر هوا گسترده و قناتش بر تبه که سالی بیک لباس سبزی بر درو در حالت گرفتاری
سر بر غرقش روی دست شهریاران و سائبان دولتش سایه تیج سعادت بادشاهان است عمر را
چشم دور بین از خواب شیرین می‌دورزد که شیوه سلوک با ملک آموزد و با بیداری آشنائیش روان با پی
که بعد از نور دیدن بساط وخت اگر دآسمان باشد روی نیاز بر خاک الفت میگذارد و بانگ لای و
علی الدوام در غربت بسر برده یا در وطن در خاطر نمی‌آورد تاج المآثره بازی کتبه کنایه مختار صیاد
و بیک کشودن بال سیم رخ را مرغابی مثال در عرق خملت پنهان کند و لکه باز زره پوش که سواد
طوب و شب در بیاض عارض روزی آمیخت و از خلک و سینه کون کمر با نقش دیبا می نمود از دیده
و اندام زر گداخته و نقش سیم سوخته ظاهر میکرد و با تش سرعت چون ابراز پستی بیالامیر فتح در پرتاب
بانس طایر همراز بیگشت مخلص نهی باز بر سینه خطوط سفید و سیاه باز از معشوق پوشیده قبا
راه راه غلط کرد و ناز غنی بود و دوا می یک تنی پوش چو ده مالیده برودش

صفت شاهین

سطح ای سفیدی اش
زیاده می‌کود
کمر باز و می‌باشد و چش
باز هم نه و می‌باشد
راه راه بر خط
معروف به راه در گویند
جاده راه و جهنم
راه راه ۱۱۲

و چید گاهی بضرر صدقه سر خج قوی از در تقرب زمین بنیان کلنگان میشود و بسا باشد که از غایت حرص و شدت قوت شخصی بر خستین خون یکی از اینان را در قمارش منطفی نگشته دیگر از آنها پرواز و او را نیز در حوصله شگافی هم پیشه تحسین سازد و محمد مصباح شاهینی که کلنگ باطنی بچنگ آورد که توان تر و صنی را عنقهای فکر نمود و نگارین طالع و سخن را باز با نیش نکتته پرور پنداری عقاب شتران شکنین کمان جهانان کشاد یافته بر جان عاشقان ناتوان رسیده و نگاه و نظیر یار بل غایب را بیک اشاره و طرقته احسن بهرام خود و کشیده

صفت جبره

مخلص جبره لطر و ریخته بکار سبکی پائی چند یعنی کباب و تپه و مشوقی طره متعیش طرف کلاه و او بر پائی

صفت عقاب

انوار سیلی عقابی که سر طائر آشیان فلک از آسیب نیکل او امین نبودی و بوقت گرشی حل و جدی را از مرغزار آسمان در بر بودی

صفت سائر طیور غیر شکاری و صفت کلنگ

و چید کلنگ مرغیت که ناله گسته همار فضای آسمان است و زمام اختیارش در قبضه اقتدار شاهین که بحسب ترکیب تغییر و صغیرت میباشد

صفت کباب

ساطع از سنگین خرامی پایش نگارین و از بر تانقش پشت بر کوه کلین برست عشق او سیمرغ بکوه قاف و افتاده قشش را کیفیت قلقل باده منقارش علی تراز بهای پان خورده و در آن بر جگر افشاده بر گل از غوغاست یا مرغان خونین عاشقان نوک قرقرش دم تیشه است که بخون کوه کن رنگین کرده و واضح سخنگویان جایی فطرت کوه کوه سعانی آما ده در تو صیفت این کباب دردی زبان بر روی گویی گشاده

صفت تدر و

و چید سبز پوشان غریبه الاز با سرشت تدر و تخم الزوان ریاحین حیرت و گلشن بل خدا شناس میگرد

صفت مهر خاب

ساده از بستی مرغی بای
موصوفه لفظ هندیت
نام زبده که زنان در گلو
ی اندازند

سجده و نام جانویت
سر زدن یکسجده میانه

مخلص سرناب در هوا پر پرواز کشوده بکینیت تر از عروج انشا شراب -

صفت فاخته

عنایت الله فاخته چون درویشان معرفت کوش فغان کو که بر داشته قلند مرنی بدلی خاکسری
و بعد رسوخ آفا از نماده

صفت قاز

ساطع جدا قازی که اگر بطیش خوانم نرسد و اگر گردن بلندش را صراحی عالم آب خطاب دهم
بجاست دور دست که بقیه ماه و مهر زیر پر طاوس سپهر داشته اند تا چندان بوقلمون بال نمی پری وجود
آوردند باین سینه فراخ و گردن بلند اگر شا بدان طراز سپهر از جلوه طرازی می بودند چه بلند پروازها
که نیکو زد گردن فرازی که چون باهی از قعر آنها بر می آرد سنگ را بساک می رساند سر بلندی از آن بالاتر
نیباشد که بگاه با مداران چینی گردن فراز و نسیم طائر قانع البال نه که باد اخل در خوشهای پروین اندازد

صفت کبوتر

محمد صلح بی شائبه تکلف طح هوا از پروازشان رشک کارخانه مانی میگرد و چشم تماشائی از شوق
پروازشان می پرد و تکیه از روح پروازی بخرج می آیند از خوشه پر چین دانه می چینند و از چشمه آفتاب
آب میخورند معدای بال شان گوش زهره را نموده میاند و موسیقار شهرشان را با رازرقص
می آرد از اهتر از پرشان تشبیه بآنان مانند ارباب نغمه دست بردست میزند هر چند کبوتر بآنان ایشان را
می پرانند و باز سینه میزند از بلند پروازی باز نمی آیند تو گویی صوفیان صاحب حال اند که در صحن سیر
طیور دارند و بهنگام دانه چیدن زمین پوس شکر بجای آردا پری پیکر در برج که اکب بقیه می نمند و چون
در چرخ می آید از بلند پروازی میخوابد بر باده زند دانه ربای انجم سیاه دم که دسم نایع پیش او سفید
می تواند شد چنانا سیاهی چشم مردمست بدنبال او افتاده و بهنگام پرواز و اوج گرانی داده لب شکر
در شیرین ادائی از خوشین لبان نصب السبق برده سپیده دم بر بیاض گردن خوبان سپهران نیکه
ز بکین میگیرد و پیش بر بری پیکر آن خطائی طعنه می زند بر بنگ بخت بر سر گاه با وج میگردید حیرت
بلند پروازان را بنبر میگرداند اگر سبزان نهند از حسن گلو سوز او کباب شوند جا دارند و اگر نیکه سخنان
جا و نفس در صفت دیوان میگی که دو شهرش مانند دو مصره بر جسته اوج پروازی میکنند دیوان

سکه بافی داران و
پایند بختی فریب آید
سکه سیر و طر طریق
نقراست اول آینه
روی است و دم زود است
داده خدای
ای قبحی از کبوتر سر بایا
است سکه قبی از
کبوتر که باز که سفید فطه دار
چرا شد

ترتیب دهند میشاید زانغ از کمال رعنائی سیاه سیاهی مینزند و دیده انجم از شوق تماشایش سیاهی می آرد کبوتران حرم گداز و میسرند و بجای راپری پیکران از چاه دفن آب میدهند یک یک از نقطه دلاخ چشم امچ کرانی دارد و چشمش نظر باز آن از شوق تماشایش یک یک بر هم نمیزند چرخ باز از چرخ زدن بر سر می آید تا کلاه از فرق انجم بر باید و بر پانها گامه رعنائی بر پا دارد گویا در بندانت که کبوتران حرم را بنده خود گردانند حسن کربلایی قماش دیگر دارد و به ادا های رنگین نظر را حیرانی می آرد گره باز بر تران انگشت شمشیر از رشته پرواز گره باز میکند پری پیکر از غلغاله با حلقه در گوش مرغان قدس می اندازد و طارون جفت از شک جگری جگری بازند و طارون قدس پر پای خویش با اندازش میازند نیزه باز در اوج پروازی علم گردیده بر همان که شاه پاش لبان مصرعه پیچیده و در سبب مرغ نظر را بام خویش کشیده اوج پروازی گدازم بجای رسید که اگر چرخ نامه سر بسته بلال را بیایش بند منراست و مشتری حلخته انگشتی را غلغاله پایش سازد و است سر بر تبه نظر فریبست که ارباب نظر چشم بر او سیاه میکنند و سر بر وارش در دیده جا میدهند لا اعظم کبوتری بخشوقی ممتاز که معشوقان تدبر و اندام خود را بقصد بازی او باخته و شمع عارضان کباب خرام مانند بر وانه بسوزش ساخته

سلف قوی از کبوتر که
بلاک میشد و سلف
کبوتر که باز چرخ میزد
سلف از بزرگ و بلند
میشد و سلف نیزه باز
قسم کبوتر که بقدر نیزه
بلند رود

سلف سواد قسم کبوتر
سیاه است

صفت کبوتر باز

محمد صالح عشق بازی که در زیر پرده بخیه حسن رنگ کبوتر را مشاهده تواند نمود و از ملاحظه تخم تواند یافت که بکدام رنگ خواهد کرد و از صدف بخیه پی می برد که گوهر کبوتر بر چه آب خواهد بود و باج پروازی فکر در می یابد که در چه مقام بر تفع نام از انجم خواهد کشود و از موسیقار شهپر کبوتر آهنگ پرواز را میگوید با معان نظر از رشته شناخت کبوتر گره باز میکنند و چون کبوتر بلند پروازی آغاز و هنگام صغیر از نازش رشته بر پایش می بندد و از صدای دست کبوتر باج پرواز در چرخ می آرد و ناما صدای دستش خیل کبوتران را که سفر عالم بالا در پیش دارند و تک راه است و گله بانگ صغیرش را که چون صییت حسن صوت هزار دستان آویزه گوش روزگار است سایر کبوتران بچنان خواهند

سلف از کبوتر که خوب چرخ

سلف از کبوتر که خیل
شناختی نباشد

صفت بط

و حیدر اگر عقل را از باجانی لنگر کشی ابا و افتخار باشد پای بط را لوح طلسم حیرت می شناسد و بکنک تحقیق نقاط شکوک و شبهات را از لوح اندیشه تراشد

نمای خوش

از سواد کبوتران
از سواد کبوتران

سلف قوی

	صفت قمری	
	و حیدر اگر طوق قمری ملخصا دیده اعتبار گردد در وزن گلستان همیشه به حکمت ازلی داند *	
	صفت همدرد	
	و حیدر اگر بتیاج همدرد چشم کشاید هر خطی سطر از تاریخ سلیمان خوانند	
	صفت طوطی	
<p>و حیدر طوطی را بزرگ سبزی از شجر دادی امین که تعلیم کلیم آفتد زبان آور جهانیان است قصور نماند عناایت آفتد طوطی بگردار نیک بختان جنت حله سبز پوشیده و چون نکته سخنان الا خلعت بسنفیزی که بنیده زیرک مرغی بهمانی گردد از بهر سلیمان برده و چاه چون طایری بدرباری از لعل شمشین حور العین شکر خورده رب النوع طائران مینابال سر و قمر طوطیان شکرین مقال و مرغیان جهان علم و ستادی برافراشته و بختی که داری در انجمن سبز پوشان سر فروشی حاصل کرده مخلص نشستی بجای آن قدر قدرت خط زبانی نبر از عند لیب ای بر طوطی ابن بدستان بصفحه زوی کار آورده *</p>		
	صفت بلبل	
<p>و حیدر از بوقلمونی لغات عند لیب کسوت طاووسی مشا به است اعجاز خسر وی بلبل بند و ز که بر بال سبز او گویی که در آتش سوگند مهند دانه میوز که اگر در دوستی گل صادق مهتر نسوزم چون سوگندش راست است میسوزد و غنیمت بلبلی است که شاهباز بلند پروز اندیشه بگوشش ز پسیده و طائر زوی بال خیال بگرد آشیان فلک سایش نگردیده شاخ گل بدست یاری نسیر و آبشیا نه کورنش و تسلیم میکند و غنچه گلشن عشق بلند رسانیده بادل پر خون لاف محبت او شیریند اگر چه خود را از جمله عشاق سیه مست عیار و سبزه گلگون بند پیش او رنگی ندارد مگر مثنوی است که از شکر آتش بچوب نفس و زرده و شوخ طبعی است که بقیه را پیش از میعاد شکسته جلوه کرده در بزم رنگین لوبایان فغانی تخلص میکنند و در مکتب سخن پیرایان نوائی نام دارد و کتاب گلستان را از بر پیخواند و گلشن را را از مصنفات خود میداند در حالت مستی بط باوه را کباب کرده و هنگام زبردستی حریف خود را غنچه شمرده از میبایی خاطرش مائل بروت مالی میاوست و از غایب طبعش از قیاب و دانه آزاد اگر چه کابلی نیست آنا فارسی زبانست هر چند را بل نیست لیکن</p>		

سطح ای سبزی
مردان از آگاه شدند

سطح بلبل
ای طایر باطن

و حیدر

رستم هزار دستان است پانصد رشته افلاک اگر نباشد زنجیر میگذرد و گرفتار دام الفت اگر نبود چون سحر
 آهنگان نام پدرشتم
 تماشای خود می پرده هر بالش طلبا سجد الیت بر دهن مدعیان خوش آهنگی هر پریش رشته ایست
 بریدن زبان و جوی بلبلان جنگی در هنگامه زور آزمائی اگر بای استقامت افشوده مانند جیش
 تا مگر نرسین فرو برده و در مکر که حریف کشی تا آستینش مالیده خاک را از خون بزرگ جبین گروم ندیده
 بال برهم زدن ستیزش سامان برهم زدن صفوت اعدا چه به هنگام آویش رجز خوانی بلبلان بی محابا
 چنگالش خوبان را کج بحث دانسته الزام داده و منتقارش چون فشر نضاد رنگ گردان جرنیان
 کشاده پنجاش از خون تیغ جنگ خالی ست و بال عددالش در حریف مالی دفتر خود ستائی
 بلبلان قوای را عن لیب بایستی ساز کرده که اگر سر و جویباری رقص روانی آغاز کند بازنده است

صله چک بلفظین جیم
 ناری و بین صاف نشین
 باز و جود و امثال آن
 صله بجز با تو یک
 نوعی از کور شود و شود
 صله بر زبان یزدانی
 ۱۷

صفت طائوس

سلطع آسمانیت پر اختر یا توبه الیت پر گوهر سینه عاشقی ست پرنایغ یا رخسار محبوبی ست رنگینایغ
 آینه در ابرو نشاء پا چرخ شبتان انبساط در هوا می غلو محبت هر گاه بال و پر می افشاند چه زرد که
 نمی پراند نقول بال و پرش کل همیشه بهار است رنگین نگار است که قلم از توصیف این زردین بال
 و پر زین شعر معدن زار از سنگینی پر در زشت رخوتش بر کرده یکس است از ستایش این نگین بال و پر
 والا گوهر چون شمع زبان مرصع خوانم زین است از پر و بالش تلون خراج مجنون جلوه گرفته فی فی لیلیت آریسته
 بچندین یونان خورشید آمل اگر چه با فشرش همسری هسته آفرین بلند پروازی در خوشی ته وضح طائوس
 زین با که در دونه نمونی داده و در هر حلقه پیش خورشید با نام قاده تاج المثار طائوسی مانند نور و نور را در یک
 طایفه آن است گاه از صورت پر و بال اشکال تیر و قوس آمل شکا به گیر و در یکدیگر هم شتابان بایست خسران می نمود

صفت مرغ زرین بال

واضح مرغ زرین بالی با مرغ زرین خورشید هم آشیان

صفت قوئی گوی

طاهر و کنی طائر قوئی گوی روحی ست با چندین پری مانند پری جلوه گری میکند و آن آواز پرور
 و ساز پر جو مشوقه طفا زو لبری نیاید عجب نازک بدنی ست که اگر بزرگ گل نشین کند گل تبخیل تی قتل
 و امن خود را بجنباند و او را چون قطره شبنم داند و اگر برگ گل به درش افتد آن گفنا و قانع خوش اگر

صفت نقره پا	
مخلص نقره پا در عالم خویش از زمین بتان بر خانی دو قدم پیش	
صفت شاکر	
مخلص ترکیب و فرمایش مانا نقش لباش مشوقان با جانم خواب زرد پوشیده و چشم خوشش از خط زرد بعینه طلای انگشتری مرصع به نگین نیکم گردیده	
صفت فیاض	
طغرا نیا در رنگ کلانغ بیای کلفت غرق گردیده همانا در چرخ لاله بر سر پای خود بالیده	
صفت کنجشک	
طغرا کنجشک بیفاصله در گشت زار سقیدانه خوردنت از نقیم دانه چینی ناگاه در دوش مرست	
صفت موسیچه	
طغرا موسیچه از خاک تر آتش تب رنگ بست گردید بوی صحت بکن عکده در دمان خفته چون خواهد آید	
صفت خروس	
طغرا خروس را کوفت حرص جاع چون یتاب گردانیده ماکیان را برای دارو خود بخانه طبیب رسانیده	
صفت سیمرخ	
طغرا سیمرخ با قضا و قدر بلند پری میگرد لاجرم کوه قاف را رنگ برادر ساختند تا پر کم نماید	
صفت زراغ	
وحید مردمان دیده زراغ که در همین روز روشن شب گردی میکند قبله نهای غراب آراست شیخ عنایت الله زراغی مطبوع مشکین بال چون نیک بختان از حریر سیاه پیراهن اندر کرده و از فرخ نالی طوطیان را گفتار مبارکباد بنیاد داده عنادل را در راه نغمه نشنا طوطیل گشته طوطیلان را در چواری مرغ مشکین شائل بنیده اند و طوطیلان و نگار شل و طوطی مطبوع شکل مشابه گردیده	
صفت بلای و بهایم	صفت شیر
وحید در دفع مغرت خصم از چرخ و نخی سپهر چنین بردوش و در ترک طریق میرفته گوی برادر شیب عاقلان در گوش دارد و در هنگام گرم تازی با در مجال نیست که معنای نباشد و هر صید که به پیشگاه	

۴۱
سازگاری بین مملکت
جانوریت سیاه رنگ
سفید در دوش آید
بود و از رنگارنگ
بهم جانوریت مشهور است

۴۲
سازگاری بین مملکت
سفید در دوش آید
بهم جانوریت مشهور است

۴۳
سازگاری بین مملکت
غریب را نود میسازد

۴۴
سازگاری بین مملکت
بوسه دهنی شکم و پاره
کوی سبب طلب اداوار
ایضا شوقان را میسازد

در هم بست مفتاح تدبیر میچ چاره جوش نکشاید و پیش تنی چکان آتش جانی چون بر این میر
 بی ثبات است و گرفتار سرخه قهرش را نوسیدی از خلاص و نجات تاج الما شریکه با شتاب او
 در خطر زین بیدار شدی و از غبار روی هوا چون پشت پلنگ نمودی و دما و دگاه پیلان جنگی از زخم او
 بتیاسب شده دیوان کارزاری از کوشش او بسته آمده از نیب با گلش دل در برگاه و گردن خون میشد
 و ترک سر بر جریخ از زخم ناخن خوریش پهلوتی میکرد و دشمنو از فلک از بیم ناب پیکان بکیش سپهر
 می افکند و انوار سهیلی شیر که بهرام فلک چون گور شکار را بدوده و شیر سپهر از شکوه صولتش چون
 گاه در زمین تجست اثری قرار نموده شیر شیره اسد و در غار آسمان از صیبت او گام نمیتواند نهاد و پیل
 از دشت او سپهر امون آن صحرانقاد گردید موهکمت شیر شیره که شیر فلک پیش او از صیبت و دم کلاه
 کند و پلنگ فلک که پشماره داغ خیم بر پشت دارد و در جنب سطوش سپهر افکند

صفت پلنگ

و انوار سهیلی پلنگی که از صیبت او شیران شیره در گام او گام نیارشدنی نهاد و از شکوه او سیاح
 و دوشش اندیشه پیشه اش سپهر امون حاضر نموانستندی گذرانید

صفت کمر

و چید که از بیک جلالت سر بر نرسیدی سفیده صبح آسایش از تیره شب گام در میان طلوع یابی

صفت یوز

و چید یوز که گدازم صیادان در فلک نشسته رشک نقش و نگار است با آنکه بی نیازی و بد خوئی
 در کتب تعلیم مهرش چشم جیاد و در میدان شکار همچنان باز صیاست در عرض گاه سپاه شعور با انسان
 که خلاصه جهان است در شیف و در بنگاه خوش نگاهی بار عا غزالان غالب حرفت ظهوری
 اگر این یوز را بر بخیر رک دبی صد جا بگل میخ داغ نه بندد جیمست که جلدی از جلد پیر و ن جسم
 تاج الما شریکه از خوشخوانی چشم و لبان دیده کبک و خروس مسکن خون شده و چون چشم بخواره
 رنگ لعل بر نشان گرفته و بشکل اطفالی سر بر از شیم او سرخ فرو داده گوی شبه و در ترک کبک که ده
 و یا بد رنگ گل از دوطبقه نقشه گون کشیده و کمالهای شکلی چون پیش بر بیک زیرین تو گفتمی تروده و غزل
 مهرهای عجب برین نهاده اند و یا خیر و یا سی را بهر دو نقطه کرده هر گاه از کبکین گاه صیبت را و در کبکین

سایه ای زمین چون
 میدی لرزید و بدی صافی
 قوت کردن نمیتوانست
 ۱۲ شیره بادل
 صفت غازی زده خفگی
 ۱۳ قوت
 بهشت و غلامت
 کمال شایسته است
 ۱۴ گام فلک تازی
 آگاه و آینه آبی
 و یا بر پنده و پنده
 چاکه
 بیکر کاف و کاف
 نام و نام
 ۱۵ شیره
 فلک
 پس سوار نشسته
 لغت و لغت
 ۱۶ شیره
 بخت و بخت
 ۱۷ شیره
 دم و دم
 ۱۸ شیره
 و شیره

از کبکین

شیره

شیره

نمان میگرد و آه همان شکیبایی که فوری شکم را از چپ و راست می انداخت و در سرعت حرکت مانند باد برصم خاک میگذشت و در فرزند شیب چون آب و آتش می ستافت

صفت گوزن

اعجاز خسروی گوزن چون خلق را بهره برتر یک میدید خدای یک شاخ اورا صد شاخ میگرداند طغرا گوزن را از شاخهای درختان کوهی بالای سر میدورده چنین باری برگ درستی که چون ابرو دید

صفت گرگ

طغرا گرگ را چون یک صحرای جمع الکلب رود و ادبی ملاحظه شبان چون گرد عقب گله افتاد

صفت شغال

طغرا شغال بخوردن انگور و هتان فربه خواهد گشت بایش باتن را غراز جستن و یوار باغ گذشت

صفت خوک

طغرا خوک هر چند در سرزمین غری دورا چیده گیاهی که بکوفتی کردنش نفعی کند ندیده

صفت گوزن

طغرا گوزن که از جوف نامش لفظ گوزن مفهوم است در هر که و خشان معنی حیاتش معلوم است

صفت خرگوش

طغرا خرگوش که تمام تش بوزن نیم گوش او نیتاد با گرانی سریش را چه سبکی است خواهد بود

صفت نیله گاو

طغرا نیله گاو در کسالت اگر با خود نمی بر پخت جامه گوساکی خویش را بنیل غرا که بود نمی خست

صفت حمورنه

طغرا حمورنه تا بخوردن میوه جنگلی ستافت است کون زرد خویش را از خون شکم سرخ یافته است

صفت آهو

واضح آهو سر نه سیاه چشمی چشم کشیده و گردن کشی خوش چشان را به بند بلا گرفتار گردانیده خوش چشم نظر فریب گردان قرار دلی بند میگرد و گردن از تنگولان گردن کش بلند سر به جا داده آهو آهوشان قدرش نیکو دانند و با جلقه دام الفت افتاده های ادای میدهد خزانان می شناسد

طغرا گوزن
بهره برتر یک میدید

طغرا گرگ
بایدست که دران باد

طغرا گوزن
دشوار است

طغرا نیله گاو
کسالت نام میکند ای

طغرا آهو
منتهی بانی ندیده

عنایت افتد آهوی شکین بوی گوهرین سم چون آهوی چشمان سرسبز بدلداری آغشته و زبان
پاک سرشان سزاوار آهوی جسته شاخش بکودار طره گلخان سنبلی زلف تابدار و ساقش زیبا تر از
سیم تنان لاله عذار

صفت رنگ

واضح رنگی یازده لاله کیشا خ فلک بلایه پرد خفتن و باز غزاله سپهر طرح بزم بازی انداختن زمانه
رنگ آتیه طرح دوستی ریز صید اندازان بایون گنگ بگ الفت انگنده و شکار جریان را در کوی
محبتش بای پز انگنده

صفت گاویش

انوار سهیلی گاویشی تازه و فربه که کام آرد و شیر لذیذش چرب و شیرین شدی

صفت سگ

ساج الما تر سگ تازی از حرص شکاری چون باد آتش گشته و چون چرخ زمین پیا شده در یک لحظه
هوا از گردا کلی میگرد و بر شتر تاب شرابان صید میکشد و از خون تجریم خاک رنگ بقم میاید و ترک
برابر و با سبقت میگرفت و آتش نفهم فعل برق و صاعقه پیدای آورد و بر بنش انسان (اوج
صید میکشد و از خون دمان چون مهنی قبول لعل فام میگرد و بر حصن شکارگاه عشیق بناب
میراند و رخ و سحر رنگ تیره بگلگون خضاب میگرد انوار سهیلی سگ هر چند بخت و موصوت
و نیاپاکی معروف لیکن لقمه وفاداری میدهد و رسم حق گذاری عادت کرده

صفت گربه

محمد علی سلیم گربه شیر خج که پلنگ غاشیه صولت آن بردوش دارد و براق برق حله که طاران
مردار در نفس تنگ آغوش دارد و طنطنه بانگ او بر بنون کبوتر خانه افلاک و خیل موشان در عهد
مهابت او از فراموشان زیر خاک مصلحت اندیشان حکمت خانه تقدیر که در طبع اشیا نیش و نوش
خنده اند خاک قد نگاه آنرا خاصیت مرگ موش داده اند کبک از بردن نامش پلنگ راه بکوه
جمانده و طاوس از تقلید صدایش شیر را در میشه رسانده صولتش هر جا که بین بصید و شکاری
کنادی لگ قوی پنجه در پله موش افتادی از نسبت او با دخطائی نژاد و در خیال آهوان خشن متنا

سگ بدمی صافند
بند فیت از سر کمان
کوبه بزمی با هم تهاشد
«دسته بای انگلند
کلبه بای عادت و
باید نام شک و این شکی
اندری بین کنی است که
گویند قصابان صوفی
فراوه بر بای بی بند
و کلبه بای بنادر هر جا که

بیشتر که گویند ان
زبان آنرا در قصابان
گفته بکنند و
گیا که گران شکار
موشین و
باز بخت بای و بای
بذل سواد و بای
که آنرا از سگ بخت
دان جان که بخت
بکن و از سر کبک
معلق بای و بای
و از بخت بای و بای
و از بخت بای و بای

صفت سگ

صفت سگ

و زبان شاخ بید از پروردن گریه بر سر شیر افلاک دراز مونس پرده نشینان حریص نام دنگ همچو از غزلان
 خفته روی بلبلک از نجابت بر سر خوان چون زاهدان روزه دار استغفار فروش و از اصالت در کنا
 سفره چون گریه جلینی جاموش از نرمی مویشی موبراندام سمور تیغ کشیده و قاقم چون خارشپت سر گریه
 نجابت در دیده مرزا خلیل گریه که در قبول خاطر با قدرش از گریه زیاد زیاده و در مطبوعی و سطر
 و کوچکی با موش خرد بهر سیاه یگرنگی که چون دانه سمور آشکارا بر روی سر و دوش جانان و او
 و ابلقی که رنگ قاقم نهان از نظر با در بغل و استینش نگه توان و دشمن کوچکی که هنوز لب و کاش
 بشیر نیاموده بشیر مرغ توان پرده نش و از لب غریزی جان آدم نام توان گردنش گریه بچه شونخ
 شیرین حرکات خوش ادا در پست و نهواه و لعل و در لبها گریه خوش گویایی که از صد شای هر و خفای او
 و از آیدایا گویای جان افروزی همیشه لبخوش موش مستعان دور و نزدیک رسد و دیدن او با سس او
 بی اختیار دل از تماشا نیان ترک و با جیک بر و اگر سیاه گوش در بار یک کوشی لاف و پشپی با وزند
 کوش او باید بریدن و اگر میمون بچه در شیرین حرکاتی بد و دعوی مهدوشی کند روی او نباید دیدن

صفت رباب

انوار رسیده ای که در فریب ناک شیطان را در سرگشتی و بنیاد سازمی و نقش بازی و هم
فریبدهی را سبقت دادی

صفحت حشرات الارض + صفحت مار

انوار سہیلی ماریکہ آب دہانش زہرِ ہلاک و مہمت بود و لعابِ جن و غدانش مبطل مزاج بقا و حیات
ارتقی کہ وقت سکون شبکی دائرہ مشکل کرد و دوزخِ ناک رفتاری کہ چون کمان کج مہر رود ❀ ❀

صفت زنبور عسل

انوار سهیلی زنجوری بسیار منفعت اندک حضرت حکیم نظامت و لطافت که لازمه ذات ایشانست
شرف العالم امی و ادحی ربک الی النحل بیان آن میکند دریافت اند و بغیض عنایت باو شاهی
فرمان این اتجندی بمن اجمیال بتو یا را که اثنال بته و سلیمان و ابر بر مرکب پوئشته غذای پاک
و جای پاکیزه اختیار کرده هیچیک را با سو و دیزان دیگری کار نه هم میچکد ام به نسبت انباشتی خود
در مقام افتاد و از آن نه

۱۰
 گریه نیست از انام
 بیکدیگر بلایند که چو پیوسته
 فتنه در روز آفتاب یک
 گریه بود که ای
 مشتاقان
 گریه کن از چو پیوسته
 سلام گریه کن از چو پیوسته
 سازند و سلام
 در هر یک از این
 ایام
 در روز شنبه
 در روز شنبه

ایلی سحر نامیجا اورا
 بایکورد ۱۲۰۰ شای
 آؤز شکارا پوینانی ۱۲
 شای دالام فرستاد
 پورود کارا قوسوی بونور
 شند ۱۲ شای بیگرانه
 کوبه خاوه مارای
 دوکو بها خاند ساینه ۱۲

صفہ نمونہ

محمد قلی سلیم دادانین فوج گرگان رویه باز و خیل فرگوشان خاکی خانه بر افرازد که فلک مرد و فریب
خلط اندازد ایشان را موش نام نهاده چون چاه کن همه عمر جای شان در چاه دلی بر بام فلک چون
خیل انجم شان راه فضای کلبه را بدستور آشیانه زنبور شبک سازند و هر لحظه از ان شبکات چون
خیل زنبور خاک آلوده بر می آیند گاه در صحن سراجون عقد پروین بحیث نمایان و گاه
در سطح خانه چون اجزای سیاب پریشان بنظر در می آیند چاکبک ستانی که چون بشغل خاک بیزی پروازند
دائرة زمین را چون غریبال سازند شوخ چشمانیکه نیبه از داغ پلنگ بردارند و بر برهوت مشیر چسپانند
وسنگ را بندگان آرد سازند تا بر وی گریه افشانند که بغیرم ترک تازی روید یا آفرند غبار از کوچه های
موج دغا نه های حجاب بر آرد و اگر بر خنجر گردون اساس کوهر را پروازند میتون را چون سیاه سودا
مجون سازند چون نجارت گری خمیص و انبار دست بر آرد و دهقانان ریش جو گندم شده خود را
بدو دست نگاهدارند هر گاه در شیوه نقب زدن سر خنجر جلالت بکشایند چون ستاره دم و بار بام
قلعه سپهر بر آید اگر بر جسد قهر افلاک گذار کنند خانه خازنان عرش را بر فروست بار کنند چون حقه
یاران نمون سازند زری را که بقارون سپارند از حیب افلاک بر آند چون تاج را بنگار هر ستای که بزرین
برند در معاد فیه آن خاک بر آند شیر از صولت ایشان چن گریه بید از ان پلنگ چن گریه بچه خود را بندگان فیه
گریه نیست انوار سیاهی نشی که از غایت شره دانه از خرمن ماه در زیده و خوشه پروین را از مرغ آسمان
ببنگال حرص در بر بوده مختال طبع تیز روشنی که یک تال هزار شکل کیشودی و به نیم خط صد نوم حید
بر خاطر گذارند

ازین عروس آراسته و نگار پر است که زانوی و عوی در برابر باغ بهشت زده می زیدش و گلزار دم را در پس
 زانوی خجالت نشاند و میرسدش غنچه دل از گل هوای دلکشایش بشکفتگی هم گریان و گل پیشانی
 از پر تو نضای جانفراش بکشاده رویی یکدل در بان از چرب و نرمی که دست قضا بخاک پاکش
 سرشته و از طاعتی که طبع هوا در رنگ زمر در گش نهاد و روحش نبشته با دام را در عرض لطافت
 ماییده ساطع سبحان اندامین چه گشتی ست که از پهلوی موج هوایش که رنگ از دلهای زواید و از
 مر و از پیدایشیم در و ج یا قوت لاله بزنگ زمر و میگردد در شکفتگی هر روی از او را نش مثل غنچه نیم باز
 باز است و از جوش سرسبزی سبز اش را چندین هزار زبان طعن بر چمن زمر روی فلک در از
 از و بخش رسا از پس رطوبت شعله شمع بزنگ چراغ گل ویر یاست و از نهایت روشنی و از خشنودی
 چراغان لاله در روز خوشتر از شب یلدا و در وفاخته برداشتی شمع سر و دلیلیت روشن و دستی بلبل
 بر سر شادی جام گل بر بانی مهربان چراغان گل از پس فانوس دیوار بهر کیفیت عیان گلستان
 با این همه تاکید تقوی بزنگستان افقان و خیزان روان خطبه ای تفرشی تعالی اندک است
 این روضه بهشت محبت طوبی طراوت که تاصفا و آفتاب دام عالمگیر بر تو دوش سواد و پندگرو
 امکان برآمده این نقش رنگار طراوسی و شبکه شفاعت نیکنده فنا بواجب تخمیده پرده خیال بازی
 اندیشه در پیش چراغ ضحیر کشیده باین آرایش و آئین با غنچه سلیمانی بنظر تاشائیان حواس نیار و
 نسیم حدیث نظیرش بگل نترن کوشی نوزیده و سنبل رقم عدیش پیش نرگس چشمی نه دمیده
 محمد علی ما هر گلگشت صبح و شامش از آئینه دل زنگ زدا و بخوبی آب و هوایش مبد و سر
 و دگواه پابر جا مگر ابر بهاری عرق بهار صبح پاکش پاشیده که از نسیم جان پرورش شام روح
 بتازگی رسیده واضح نهالش از تحریک صبا چون موزون قامتان نازک خمام گل عشو ریز
 لاله اش از آبیاری ابر مانند رنگین چهرگان رنگ آمیز نرگس بائین چمن خوش گمان و نرگس نظر
 و سنبل چون زلف مرغوله مویان آشوب گستر محمد علی ما هر اشجار طوبی استیش را از طوعا و نهي
 شجره در بغل و انهار کوثر نقیش بر جاشی گلستان جدول بلبلان موسیقار بال در اوج هوای
 گرفته و قمریان بر سر و چون پر خندنگ جا گرفته طلامیسیر بنام دیز و گشتی که رضوان قطعه فرودس را
 در اوصاف او نوشته و نکته طراز رنگین نغم از فیض و صفش خوشیش را فرود می دکاشته باوش

سوره ای با صفت خدا
 از آتش شعله زبیر
 عورت و یاست

ناله ناله

چون باد سخن تازه در روح افزا وز منیش چون زمین شعر رنگین و دلکش اگر دران زمین تخم شور ریزند
گل آفتابی بر آید و اگر لاله نعمان کارند نعل جعفری بنایش گراید نسیم مثبت باد و جوان او بوده و زمین
فروس خاک آستان او گلشن کشمیر از شکش باد سر در آورده و کارنامه چنین از شمرش رنگ بخت

صفت آب و هوا

له تفرش تا نا
و بادش نام شربت

طلوعی امی تفرشی بسازگاری اعتدال هوا جنگ آتش و پنبه بصلح شکوفه و گل هم آغوش به هوا
علاست نسیم خوشبخت مرتفع بالینت گلبدن دوش بدوش جو یا بوقلمونی هوا گلدار ابرنگی شکوفه با بون
مخالفه ساخته که اگر گلبدن لاف همسری با طافس بهشت ز نذر مینده هست رطوبت هوا بنیابست
که خورشید بین گرمی قطره شبنم را چون چشم بلبل از روی گل بر نیدارد بلکه تا حدیست که در عین آب
بهم میداری نیماز قاضی زاده از فیض هوای طرب انگیزش تا رطوبت را مانند نفس بی ادا و مضرب
مشوک و نغمه ریز نسیمش از همدی و م مسیح گریزان و زلال خوشگوارش از نسبت آن خضر سر برنگران
مرا بیدیل در ز بهت کده آب و هوایش خرمی ادایان شاخ و برگ بی مدد آبیاری سحاب طوبی
نهال اندر در دستان نشو و نمایش چمن زردگان سر و گل بی افاده معلمی بهار روزی کمال طهور
آتش از چهره خاطر که در غم می شود نسیمش از زمین بدگ سبزه موی صحت جاوید می روید

له ای با صفت شربت
آفتاب بلبیب بر دوت
هوا دران بلبیب آید

صفت جو بیار

مرا بیدیل روانی آب از بحر طویل جو بیار مستعد انداز باریدن

صفت باغبان

انوار سهیلی برومندی و ستش در باغبانی تا حدیست که چوب خشک که بر زمین نشاندی مانند نهال
بکمال رسیده میوه تازه افشاندی و زمین قدش بغایتی که پای بر سر خاک که نهاده ای بی آنکه تخم درو
افشاندی بروادی مخلص بی شایه عراق اگر گویم که سرشته داری قمر کل با اقلیت دارد بجا بی دستا و پیر تکلف
اگر دعوای کنم که عنان اختیار رعنائی فروشان بهار در قبضه اقتدار اوست روا سودایان بیدیل
و بنفشه را جزا که در بنج مقبوض اند کرد و وحشیان نکمت و بورا غیر از که بلام تسخیری تو اندازد و حایلی که او
ترتیب دهر رنگ آمیز جد و لیست برای صفحه حمن و بار کلی که او مبارک کادیش تو جگر مار دگلد است
جست تسخیر سرین و فسترن بهار بهار گر گش چشم دوخته و لاله از داغ دفع عین الکمانش سبزه در مجرخت

ناله

بی تکلف اگر فکر نکینش باین فن رعنا توجه نمی فرمود کند وحدتی برای مرتفع پوشان گلزار سنی بود

صفت اشجار

مرا خلیل درختی بنشود نمایی عالم موزنی و آوده و طوبی نشان مالی تبا و ایمانی نشاء برادرندگی
پرورده تا کیفیت سایه اش در تصویر پر تو اندازد خواب بهار با استقبال پیش میرسد و تا خرمیای
شاخ و برگش بسیر سبزی گردن افرازد اندیشه در کنار خط خوبان می غلطید و درختی که برگ برکش
به شفقت گستری احوال بر بنه سران بچه رافت بر افراخته و دستگاه بزرگش بسلاستی نفس من و خوشگانه
خوان عطفونت پر داخته با سود گیهای دهن التفاتش ممد راحت خواب فراموش و به هر پروری سایه
الفتش کنار دایه نا محرم آغوش شاخهای اشجار از غنهای شگوفه مر و اید به رسته میکشد و دریشه های درخت
از کیفیت هوای گرم خونی صمبای صبحی در عرق زمین میدود

صفت درخت انبه

مخلص مینا کار بهار بنگی به پرداز بر گهای سبز نیم سیرش پر داخته که زمر در تر شان جواهر خانه نازک کار بر
گو قمار نگار دایم حیرت ساخته نهالی که از هجوم زردین بر گهای با هم بافته چون بهشتی طلقان جلد سبز و درخت
و هر شاخش مانند درخت فاصل بدجوی گره کنایه علم می افراشت

صفت نارون

طهیر ای تفرشی نارون تخم که در هر تنگامه بسیر عامه شجره سیادت بر آمدی اموز چر شنیده که صوفیای
بر صحت نای نواره سرافشان بقص مولوی گردیده

صفت نخل خرما

عنایت الله نخل بلند قامتی که سر بهام فلک میساید و خیز از طیب و بهجیس از ثمره اش بهره سفید باید
بی تکلف گوئی نروبان بام سپهرست خرمایش خوشه خوشه چون حلوائی تر آونخته و بغایت لذیذ
و پر مغز و شیرین و خوشگوار بر آمده

صفت درخت شمشیر

صدراقت همانا درخت صندل را اگر سوخته داغ رشاک آن مشکین بخت گویم راست باشد
و عود کند را اگر خانه زاد و سوزش خوانم زار پوشیدگی ملا که گرد و سدره کهن سال فروت از داغ

۴
ای کجا با تفرق بود که
فراموش کرد

خونی

از اینجمله درختان

در صورت

خلعایش بکائنات مشهور و طوبی علیه الفان از زخم جدا میش چون دل دو نیم برنجوبه بیدار میش
آن لیل قامت خود را همچون قرار داد و مرغ همین از موی پریشان آن صاحب کیمیر بر سر او با بقیه نهاده

صفت سرو

طعمیرای تفرشی بنام نیرد قوت نشو و نما که گردن سروش را با زوی طلال معانقه رعزت نموده
وله قامت سرو آزاد که چار فصل مانند عجبها و قدم از سجاده سایه بر میگرفت از جدا آمده که قدم ده
نیمبی ست که بقیض هنگام سحرست پذیر بر صفت رعنا سبز آن کشیده شال اودان قوس قزح
بر سر انداخته شکوفانه گردن برقص اصول طناری برافراخته مرزا بیدیل از کمال سرکشی اگر قیامت
سرو ستون خیمه گرد و راست محمد قاسم چندین هزار سرو قامت در سر ایشان عالم صبر و شوقش
بست تا قامتی و فریب موزون حرکات سرو انتخاب کرده سیاه قلم و شمشیر خشت جلال طلال طایب
یکه بیت و بالای سرو و خورشید تمدش مانند صحرای آینه آید

صفت سرو سفیدار

طعمیرای تفرشی سرو سفیدار اگر برنجوبه کامل سنبل پای خود بسته نمیدید در عشق لیلی و شان
بیدار چون چون گرد باد صحرای اگر خون میگردد

صفت بید موله

طعمیرای تفرشی سحان آینه بید موله که دماغ زبانه با سجه هزار دانه بر آید اسال چه حال است
که جنگ قامت را مطربانه تبار بر شمشیر کشیده محمد علی با سر لیلی اگر بید موله اش دید
مجنون را بر سر ادا دی قاضی زاده بیدشادش از شایسته و بالیدگی دل صبور برست چار

صفت چنار

طعمیرای تفرشی دست چنارش با پنجه کف انخفیب صفای رفعت نموده قاضی زاده
چنارش که در خور تنای محبت بلند آن قامت افراشته سدره را سایه بر سر انداخته و طوبی را
بر دست کم بر داشته مرزا بیدیل چنار را از دوستی قوت نامیه سر پنجه آفتاب بر سر تابد

صفت شمشاد

مرزا بیدیل از تصرف آشفنگی اگر طره شمشاد دل از صبور بر باید بجات

نام و بیان بهشت دینی
فوقی ۱۲ سلسله معانقه
رعزت با بقیه که اودش
پرو و دین صفت تفرشی
۱۲ ش سلسله ای
قلم سیاه که غریب پیش
در قریب شمشیر علایق
۱۲ ای بیت یکتا و
بلند مضمون سرو ۱۲

۱۲ ای گزیده
بیان چگون ۱۲
نخ و نیک و نخل ۱۲
۱۲ معانقه رعزت
۱۲ معانقه رعزت
۱۲ بیت گزیده
نخ و نخل ۱۲

نارنج

نارنج

نارنج

صفت شگوفه

مرزا خلیل چه نویسد از صفای شگوفه بادام این چنین و شکفتگی این گلستان باغبان در انتظار چنین روزی چه قدر روغن بادام در چراغ نظر سوخته تا چشم مرادش امروزمندان خاطر افروخته چشم بر این بهار بدل نزدیک دور که هر گلش چشم شوقیت که نگاه زریده در تفراد دارد از حجاب سپید چنان پرده از روی کار خود برنیدارد دیده یعقوب است دور از یوسف خود سفید براه ناامیدی یا ابر سفید نیست پریشان در دوری خورشیدی بر نهانش صوفی سفید پوشی است که از تحریک نسیم شوقی دست افشان است یا شایسته حسن آغوشی که پراز گل دهنش جیب و دامن است و حیره نشینی است بگل سفید کرده یا شایسته است چاندنی پوشیده یا باغبان این چنین بغم تسخیر آن چشم بادامی درین حجره نشین شده بیا دمی فنا کرده یا صبح امید نیست در جوانی سپر گردیده یا ابر سفیدیت خون در گش از مهر شیر گردیده نام دوم نه شنیدگان را خبر خوش که در پای هر نهالی درم سیم خرمین خرمین ریخته دگل بادام ندیدگان از قوه گلش که هر گلش گل نیست با بادام آمیخته حلقه چشم گلش برای صید هر دل حلقه گل است و گلدام ندیدگان از نظر گل بادام است باغ از گلزارین شگوفه پراز عکس متابست روزگار خجسته بهارش نموده آب شدن برین از حرارت آفتاب هر گلش از موزونی چتر زدها آسانیت که هر گلش همیشه تبار تابان است و هر درش از فراوانی شگوفه هم جیب مجلس برانجم آسمان بنیه محلو جیبست که جامه های نوروزی را تار و پود است حریر سفیدیت که رنگ آمیزی انوان چشم بهار بدوست مرزا بیدیل شگوفه در جولان سبک روحی حله صبح را تخته مشق می نماید

صفت گلها و غیره - صفت گل سرخ

غنیست گل سرخ روی گلشن بهار است و سر و تر روزگار خنده رویی است کشاده جبین شگفته طبعی است نازک آئین صبا بجوی او در رنگ و تار است و عند لیب بهوای او در پرواز مردم جا بر سر خود می نشاند درسته اش را دست بدست میبرد بلبل بنهر زبان داستان گوی او است و شنیدم قطره زمان در جستجوی او غنچه اش و لب نیست بهر تر گلگون بلبلش عاشقی دلش چون غنچه پر خون و دیوانگان را بچوب خود علاج میکند و گشکوی غنچه رگوش خود میشنود باغ را برای او گلستان بخواند و در واره آب را برای او باب بوستان میدانند قدر او را اشعار پروانان خوب میدادند و او را از روی شایان صفت گل

سکه با تبار و تفریق که در دیباچه دوم شگوفه ۷

میخوانند نافه اگر پیش نکست اوجم زند از خطاست و بلبل اگر خبر حکایت او خواند نامز گلبدن از رهنما
 او لباس غیر پوشیده و بلبل چشم نسبت چشم بلبلش در جهان روشن گردیده همچون گس خدین
 چشم برایش بسته اند و همچو لاله نزاران دماغ هوایش دل بسته ایند و بخش رسا گل بن گلزار از بسکه
 لاله اسراف فی الخیر حالی خود ساخت تا سر از گریبان بر آورده مشت زرخود بدامن محتاجان ریخت
 هنر از خلیل نمیدانم برق حسن شعله زار که آتش در زخمین گلشن زده که دل هر گلی را بدماغ تناسوخه
 و بفکر مریخو چهره آتشین عذار که عکس را بچمن افکنده که چراغی از گل برافروخته چراغیت که
 و درش از بس رعایت صفای زرم طرب بصورت دافع در دل هر چراغ گره کرده یا سودیده حیرت
 کشیده سویی دل در خون طلسمه دماغ تازه ایست که نپیشش را بشک آلوده اند یا زخم زخمت
 که به نقد غنیش مدا و نموده مجریت که بر خوبی آن مجسم سیند و دیگران توان سوختن منتقل است که اگر
 یا قوت دران توان افروختن خونی است که هیچکس ازان دهن نخیند آتشی است که آب ابر برای
 بهار از پاشش آتشی بزنگ آب لعل آرمیده شعله از اخگر یا قوت سر کشیده آتش ادب بیشتر
 افروز و شعله شمع او جز بر پروانه نسوزد کاشه چشمی است که ز مکش را ستم خویان بخون آلوده یا بیال لعل
 که غنیرین مویان دران مشک تر سوده که بلای است که یک صحرای جگر بار بای سیراب دران جوش
 و قتل گاهی که تبر غیب شهادت بکند که خون گرفته تا بهم پلو و روش منزند فصل سخر و بی لاله کار نیست
 و موسمی سستی میگساران تا چشم کار میکند لاله زار است و تا بنظر درمی آید شقائق بر روی کا بلبل درین
 چراغان پروانگی کرده و پروانه درین گلستان زیاده از بلبل دیوانگی ایند و بخش رسا از آنجا که در علم
 ماضی و قبل حال است آینه آسمان از رنگ نقوش صاف ساخت و بعکس چراغان شقائق این گانه
 روشن کرده بگریه و لقد ربنا السماء الدنيا بصايج پر دخت جو یا غنچه لاله از پی هر هفت نوع و رس بها
 سوره وان یا قوت سامان داده

صفت صد برگ

رسا از بیم گز صد برگ آسمان سپر ماه بر رو کشیده هنر از جلال طباطبا صد برگ بنر را مید
 شاخ در شاخ ساز و برگ طرب ساز کرده صاحب نظران را بقدر خویش میخواند

صفت سوسن

رسان زبان سوسن درازست از بیان او جرات تجری من ختمها الا نهار در شان او سوسن سیاه گوش
چون عیار پیشگان عیار بروش دشنه در استتین بکیسه ببری هوش جلال طباطبایان زبان سوسن
صفا طلبان را صفائی نظر میکند

صفت تاج خروس

جلال طباطبایان تاج خروس گردنی بر کشیده زرگس دو چشم در راه انتظار چاک کرده محمد علی ماهر
تاج خروس از کل طلوع بجنیفه هاسر بلند

صفت بنفشه

محمد علی ماهر از ان رو بنفشه بزرگ آسمان جلوه گریست که زمینداری آن سبزین باد مقرر
لا اوری بنفشه این باغ داغ رشاک بر دل لاله گذاشته جگر غنچه ازین رنگداز پر خون ست شک
خونین از دیده ارغوان روان گردیده چهره نیلوفر او دوصرت کبود ساخته چشم زرگس بے نور
ویاسمن در حضور نصیرای همدانی گلزار سپر بنفشه رنگ از غیرت شکفتگیهای این بنفشه چندین
دست بمرزده که هر انگشتش چون شاخ بنفشه کبود گشته ظمیرای تفرشی بنفشه خطوط غیرین
بسر سوزن از مردین بر پوشیده

صفت زرگس

قاضی زراوه زرگس این باغ جنت عین الکمال از داغ لاله بر آتش شقائق سپید سوخته
نصیرای همدانی زرگس سرش فرو نمی آید که به زرگس دان بهشت چشم التفات باز کند
ظمیرای تفرشی شبنم نشانی زرگس فتان چون گریه ساختگی معشوقان خانه بسیلاب ده تاب
و توان واضح زرگسی چشم و چراغ دالانظران

صفت سنبل

مرزا بیدک در شبستان طره سنبل و چچ و عتابی نهاده اند که جاده پیمای نراکتش بی شمع مینا
محالست قاضی زراوه عمر با قلم امتحان را در چین زلفت خوبان چگل کار فرمود تا به جلدت نش
چنانکه باید برداشت واضح سنبلی مرهم کافوری دل فکاران

صفت سمن

طیبرای تفرشی لاله رنگ زنگین آفتاب از شک صفای این سمن چندان شکسته رنگ شده
که سمن بیگشته طمیرای تفرشی بدشتی کتان پر تو ماه بدن سپهرین حسن کبود واضح سمنه پنبه

داغ داغداران

صفت زنبق

طاهر نصیر آبا دی زنبق داغ آن ندارد که بکشتی شام بهشتیان را بنوازد

صفت گل کوکنار

جویا گل خوش آب و رنگ کوکنار که حب افیون ادخال عارض گلگون و قهرز میتواند بود ریشه تفر

دروں پیر و جوان فرو برده

صفت ارغوان

طیبرای تفرشی از تاباکی سبیل ارغوان رشت نظر مارگ تحقیق نما

صفت نسترن

طیبرای تفرشی نسترن عرق از بهار شبنم در جام بلورین کرده

صفت ریحان

طیبرای تفرشی لیلی و شان برشته صن ریحان مانند مجوسی لسان تان بطیرم تشکده لاله گردن نهاده

صفت عشق بچان

جلال طایر اطلبا عشق بچان عشق یلندی میرساند

صفت گل اورنگ

ماهر گل اورنگ بچاک گریبان سوری تکه بند

صفت گلنار

قاضی زاده گلنار دیاغ آتش موسی در گلزار خلیل افروخته طمیرای تفرشی اطلس روی
رنگ باخته قمار باک قماش گلنارش

صفت عباسی

جلال طایر اطلبا عباسی زنگل محمدی چهره افروزی آموخته

صفت آفتابی

جلال طباطبائی گل آفتابی از بتیابی شوق صحبت کتان صبر و استقامتی نموده

صفت گل شببو

مواضع تلکون گلهای الوان شببو موقع رنگ آمیزی مصور بهارست و عطر ریزی همیشه هزاران نافه
ریشک خشن در بار از نیکه دیده بارها تاشایش فروغ نظری بخشد اگر سره صفا باشد رقم زم کسی بر وزنم
خرده تواند گرفت و بسکه شام جان را معطر میازد اگر بهار غنیر گسیدی حورش نویسم هیچکس از انکار
تواند گرفت گویا از رنگ مانی ست بطرح اسلیمی فتائی رنجیده یا نقش صفحه هزار دست به نیز رنگ نقاش
قدرت انگیخته هر برگش ورق بهارستان توان خواند که معنی روح بخش نصحات انس بدماغ جان رساند
و هر ورقش را صفحی نویسد زلیخا توان گفت که شمیم از بوی پیر این یوسفه دیده بارها بنفوسم
فازد بصیر روشن میگردد اندر بولیش ز بهمت احوال تاشا نیانست و شمیم مزاج احوال نظار گیان
برگهایش از تلون الوان متنوعه لیلی و محبوبیت با هم صحبت گرم کرده یا شیرین گلگون سوار است
تا تاشای جوی شیر زاده سوسن از غیرتش نخبه بخود میکشد ز گیس چشم شوق سر برآه انتظارش
چار دارد لاله از دایع خرم مجتهد در سودای دل می کار و هواداری حشمت کل سوری شوری برانگیخته
که تا یوم انشور از پاشنه شیند و در عهد نکویش با سپین از یاس خوبی رنگی برود شکسته که تا روزد ستیغ
بخانه نشیند سیم زری که قارون با خود بخاک فرو برده امروزی این بادوست از زمین با خود آورده از
همیان شاخ بدون کرده حاتم و ارجیب و دامن گلچینان میریزد و بادستانه چون زرشا بر بومای آینه
دیده درانش چون سرمه چشم جا داده اند و دست چشم گویان در پای گلبنش قدم کشاده اند هر که در راه
تا تاشایش بپای نگاه جاوه چاکر دیده سرمه بصیرت چشم کشیده و کیسه بروی نیکو در لعلت شببویش
بچشم دل دیده بوی پیر این یوسف شنیده

سلطه بلی صال بنده
نظاری منسوب بخدا

صفت سبزه

ظمیری تفرستی محل فرنگی خود را بخواب انداخته بمشیمی مصیبه سبزه زارش ما بهر خامه هرگاه نصارت
سبزه اش نگارد چون قلم زنگس از سبزی گل بار آرد جو یا زبان هر سبزه سرانیده کریمه خاطر در آ
اما رفته اند کیفیت عجب الارض بعد موتها قاضی زاده زمره در سبزه زارش بجلست این بیت

۵ زمر و کس و بنبره هر دو یک رنگ اند و لیکن از ان رنگین دان بریند ازین بچوال و چپ کمال که خورده و سپهر با انیمه نقش و نگار سرچشم گشته که سیرش به بند با آنکه نمیتواندش دید + +

صفت سه برگه

طیبریای تفرشی سه برگه بوسه بختن و یکیه بار بار بنا را گذاشته

صفت خیابان

طیبریای تفرشی عاشقان بشوق سر سر روی خیابانش از مذهب کوجه گردی جانان برگشته اند محو صباغ رسته خیابانش مانند جاده های عمر دار فروش آینده و عرضش مانند عرض شباب طرب افزانیده

صفت فواکه + صفت سیب

واضح سبب که بگونه سرخ و زرد و در چهره طرازیست گویا گل رعنائی حسن طرازی و حشمتی است سیبی بزینج ماه طلعتان زینج زن از فرط صفا تخم از سیب چون خال زینج دلبران نمودار و اگر کثرت لطافت عکس مردم چشم درو آشکار هر که نظر برین سیب افکنده دل از سیب زینج دلبران برکنده تا سیب بی آسب او گل رعنا را بنظر در آمده از فرط خجالت و وفور انفعال از رنگی برنگی آمده افوار سیب بی آسب که چون زقون دلبران ستیمن دلهارا صید کرده و برنگ سیب بودی راحت افزا عالمی را در قید آورده قاضی زاده سیب بطرف صد چراغ روشن کرده ششمی سیبی در رنگ و بوی بارخ غنغب گل عارضه ان بشنقا لوگو بسته

سواد از بوسه

صفت انار

تختان واضح انارش مهره چین است و حقه باز و نهنگامه فلک حقه باز مهره چین برهم ساز انار که بنشان بدخشان لعل آبدار در دل نهفته گاه افشای گوهر را از یک ^{و چون آتش از آتش} بهین خنده حروف تنگ ایگی سیلان و گران سر ایگی خود پوست کننده گفته جلال طباطبایا نموده از سپهر منیا کارست یا سحر غریب صنع آفرین کار که از روی ظاهر هیچ ^{و چون آتش از آتش} که بر شاخه او در کج ^{و چون آتش از آتش} آتشین لعل بدست بهتبار این حقه یا قوت نگا

صفت انبه

واضح انبه را شیر و جان شیرین درشت است انبه بی ریشه که ریشه محبت در دلهما و دوا میدهد غنان

چهار

چاشنی خوبان را چاشنی آبجیات رسانیده شیره اش همیشه جان شیرین و روانه اش چون حسب نبات
 حلاوت آگین ریشه اش برشته جان سحت پیوندست و هر شکرباب جان پرور بدام محبتش پابند
 شیخ احمد نشی در آغاز بر دمندهی صنایع حقیقی را بصفت مولائی ستوده بعد از آن از کمال حفظ
 مراتب لب منقبت انبیا کشوده در خامی سبزه تلخی ست بلخ و در بار و درختگی عاشقی ست باغ زرد و دل
 ناکشیا محبتش ریشه در لاه و داینده و میوه با با بنده الله و عایش رسانیده باغ را از ترنمین باز را از
 آذین بظاهر از صلهای ده می غریز تر و باطن از شهد و شکر لذت تر کنج زر و فلسانست و کیمیای وجود بیار
 گاه از کمال تعلق چون دل نمون تبار زلف لیلی آویخته و گاه بقتضای بی نیازی عقد صولت از اصل خود
 گسیخته صاحب دلانش از آن برگزیده اند که او را بصورت دل و سیرت روح آفریده اند گرسنه از یادش مفکست
 بیاد گنج تو نگار شده و سیر از تماشایست تو انگر نیست بزعفران زار رسیده خسته اش با پسته تخته محبت
 بر بسته و مغر خسته اش و دای دهای خسته در ایران و توران بخوبی شمرست و در هندوستان از دور
 رهنی تنگ بناتی و شکرت گاه شیرین ست و گاه ترش گاه از کمال راست فرگی میخوش میوه شیرینی
 و گل رنگین هم خبر پوزه است و هم سبزه گلین مخلص در درجه اول بآن سبزی که از زمره تبا و فرق کردن شود
 و در آخر کار بآن برافروختگی لون که کوئی طلایی ست دست افشار

صفت ناشیاتی

استغنا جذبات ناشیاتی که از شک آبداری و سیرابی اش خون و بدن آلوی بخار خشک گردیده
 و مر جباتش پیش رس نخل نورسته بجا که از غیرت رنگ مطالبش سیب شمر قند رنگ شفق سمر را
 در خون غلطیده بتکلف اگر تعریف حسن عذوبت کلو سوزش میسر و از لب لبب میچسپد و اگر
 زبان بوی صیف شیرینی وانهای خوشی شش بر میگردد آب در دهان حب نبات می آید و الله به خدای
 حلاوت دست داده که اگر مایه عیسوی پیش آرد آنها حلاوی شربت غفل مشیار و دشامه را
 از لاکه اش بر تبه قوت دست داده که اگر نسیم خنجره ولایت بدماغش رسد بمنزله بوی کنایه
 تصویر می نماید

صفت انگور

متنها تا کش از رسائی و شادابی رگ ابر بهار را هر قدم صد جامی کار و میسر بدش و برگش از

صفت انبیا با حسا
 ریشه انبیا را از دنیا بکشد

صفت در کل صفتی
 دارد در دنیا بزم جان کل بند
 صفت از بدین صفت
 صفت نفع طبع می آید
 صفت می آید

صفت سبزه گلین بالای
 خنجره خنجره های تخیل

سرخوشی و کیفیت هر دم شیشه اخلاک را از دست می اندازد و می زید بدش سمیل نا دیده تحقیق نگارش
از با قوت مانی و اصل بدخشان باج میگیرد و بکام نارسیده شمدش دل سخت و لبران را می برد و از
توتیای غوره اش ششم و دهم روشن و از دست افشانی رنگین چهرگان تا کش سر سر در کار گلشن
صاحبی خراسان خط بند گیش داده و عسکری گزنی پیاده در کارش دیده تندی شمدش در کلبه
خنده نیزند و شوخی حلاوتش رنگین گلاب را از رخ میکند غوره اش از شمد هوا استخوان نیشکر را توتیا
سازد بر پیده اش تاج رسد و گلش از کیفیت بوسه سبیل را بهیوش میکند تا چکیده اش چه کند
خلیل از تراکت آن در آتش رشک نشسته از غیرت شیرینی آن در غورگی خشک گشته غمخسری را
کی میرسد که پیش آن فخر کند هر دو برابر سر یک خوان دیده ام مثقالی دوران پل نیست که در برابر آن لا
منی زنده بام شان در فصل بخیزان سنجیده ام شیرازی را آن قماش نیست که عینای می کیفیت آن
تواند شد و شرفی آنقدر حاصل ندارد که شرف پیوندش مشرف تواند گردید اگر طالعستان قوت داشته
باشد که یک قطره شراب آنرا بچشد تا رسیدن به نشاء شراب بطور دمام سرخوش خواهند بود و اگر روزگار
قدردان آنرا سر که و سنجین سازد و در می از آن بدل شربت دنیا بخشدگان محتاج دهد هرگز صفرای
رنگ زردی احتیاج نخواهد دید از سر که جبینی روزگار و اساک لیل و نهار عجب است که آنقسم شمدی را
بر سر خوان کسان میتواند دید کام اهل کیفیت پیوسته از شمد آن شیرین و نرم ارباب پیش از وجودش
رنگین باد و واضح تا نوشته انگور زبان صادق بیان بدعوی صادق صاحبی کشاده عقد پروین
تسک فلامی بخیط خورشید و گویای صبح صادق و طغرا بنور افشانی جلوه انگور که چه شاخ
سرشار روشنی بفلامی صاحبی فخری برات برسد و انتخا نشینی

صفات شفق آلود

طغرا امروک دیده از دیدن شفق آلود و از آن گمی پذیرفت که مژده را همیشه فواره نتوان گفت قلم
بقرصیت این شمر چون نیشکر تراشیده بنه گریده و کاغذ بتوصیف این میوه چون آنتاس ورق
کرده بلند رسیده هر قطره مبادا ناسب مناب و آن انگور سیاه تواند بود و هر بین السطوح قائم مقام
خوشه غنیمت تواند نمود و میوه های دیگر از تراکت این شمر دایع اند و از این حدش مردود و حقان
باغ زرد آلود با خشکی رشک درون تن نیست و گیکان را سر خنجه غیرت بیرون بدن بهی از شاخ نهال

حلقه سرخوشی و فخری از
میدان آن جوشن بود
خاک رنگ که در نظام افغان
باید داشت و نباشد بر
میدان فخری و شرف و غرور
و شرفی بود و شرف
که بر دامن مردم باید بود

بر بستر بقیان داری خفته و انار از برگ درخت فداش آبله کاری پذیرفته انجیر از دوی کلفت رخسار
نشان ندیده امر و دگام تن خویش با آب آبله گداشته کید را از بار کلفت خمی پشت رو داده خیزه
بکار در شک الفها بر تن کشیده هندوانه بدشته حسد چاکها بر سینه دیده باورنگ از خوردن زهر سینه فام
گرویده خیال از تلخی حیات چون باز بر خود پیچیده نام داری تن با دوام نشان عقلت خدایم و عطا داری
پسته علامت کوفت ز کام سرگرد و از مضمحل ^{از دوی بخت} در دوی بخت تن فداش از لباس محبت ناز ^{از دوی بخت} لوح دانه
این شمر ستر از تخم گل پوست این میوه یاز مغر سبیل واضح شفا لوی پیوندی او نوش پیوندت
و جان شیرین بدام الفتش در بند شفا لوی کاردی و آردی را هر که بجان مشتاق گردیده استخوانش
در زیر بار غم آرد گشته و کار با استخوانش رسیده شفا لوی بآئینی آرزو فرما و هوس انگیز است که در
آرزویش دامن شکر لیان از آب حسرت لبالب و لب زیت

صفت خزانه

ملا ساطع خربزه که همه اش چیده و هر چه رسیده تماش رسیده بی تکلف اگر جاف شیراز شیر کایم
از آن میگرد و بد دست از شاخ نبات میکشد بنوشند شیرین و همان قسم که خامه و زبان بی سخن
از تحریر علا و تش نشکر شده با پر نیان صغیر یک قلم قند مکر می بنزد و مقدار طریقی نامطهر از تقریر لذت
آن شکر که در افواه بمیوه فردوس خر شده مصر مصر شکر می ریزد و حلا و تش رشته تعلق در دل انبه و دانه
و شیر و جان تازه در طاق تلکامان چکانده استغنا خربزه که شیرینی آن در مذاق ارباب تمیز
خرده و نبات مصری میگرفت و هر قاشق و در نصف ماه میفان طایان بنظر دمی آورد

صفت اخیر

انوار سمیعی انجیر بی نظیر کرم قدرت و صفت جلالش را بر طبق و الیقین نهاده و حلوای زیبا
از خشتیاش و قند تر تریب داد و محمد صالح انجیر هزار گشته نازک و شیرین در باطن نهفت *

صفت زروآلو

مخلص از پتو زره آلودی میزانی بلورین نظر ضماطلائی محمد صالح سفید به رنگی زرد آلود رنگ بر روی
مهر انور شکسته

صفت گروگان

طالع گداز و کبریا
 فاعلی و سکونانی
 و کسورال بود و شریف
 را گویند و اب
 بفرماید و نام
 بهیج و ت
 و در آن باشد
 رسید و اصل
 چندی شده

طهر اگر گمان اگر سیرت و پانمی بود کار آتش پاره می نمود قاضی از آوده گردگان سبز از منتر تر بهبت
نفع نشکی و مانع مسافران چنین روغن بادام در حقه زرد پوست میساکرده

صفت کیکه

واضح بی هلال کیکه اش غره عیش سلست اعجاز خسروی هر موزی سبز و زرد چون انگشت
نال در کوچه چون ناخن سیمین محی صبا کیکه حلاوت بار بزرگ از اشجار چون ماه نو بر سطح فیروزه خام
طلالع گشته و در باب لذت مانند ابل صوم از رویت هلال عید بجلوای ترا میدریسته

صفت به

واضح به راجع من روز به در بازار است و عالمی ازین دندانش خریدار انوار سیمیلی پشیمین پو
چون صوفیان شب خیر بار خضار زرد سر از حبه خالقاه ابداع بیرون آورده و روی گرد آلودش
عاشقان را از مهر و ماه نشان آفتاب داده

۱۲ گامی

صفت کهل

واضح در سر حلاوت آشنائی که هوای کهل که چندین ماهی بدش افتاده و چیده از کمال ذوق
در راه انتظار چون دام ماهی سر ایا شیم گردیده ملا منیر کهل ماهی های آبجیات را در دام آورده

صفت نارنج

واضح نارنجی پنجه در پنجه خورشید افکن بغیر خورشید این نارنج روز عیش تیره تر از شام غریبان طلالت
تراز صبح حسرت نصیبان انوار سیمیلی گوی زرین نارنج از میان برگهای سبز چون گره آفتاب نور
از سر سبز اختر تابان منرا خلیل نظارگی این نارنج دست از ترنج باز نشناخته تاج الما ترنج
لعل خام از چهره چون گل دل چراغها افروخت و بگرد از زباب سری بی تن بشنگوف روی میالود

۱۳ گامی

صفت ترنج

واضح چون ترنجش بعضی گل حسن و حسن تجمل پروخته یوسف در معرض خویش دست از ترنج باز نشناخته
در فروختن ترنج بمقابل گوی طلای دست افشار پرویز عینی کشیده که سود میسر گنج شایگان و تحصیل
گنج با آرد و تلافی صدیک آن نکرده بل بر بر نهاریک نیافش نگویده انوار سیمیلی محو طلای ترنج
با همه نکت دل آرا در و صبح روح افزا در صحن بستان در نشان تاج الما ترنج که با یکدیگر چون

صفت سیمین چوب
نصف آفتاب کون
نصف آفتاب کون
نصف آفتاب کون

آهوان چنین شک آکین شده و بسان سیاهنگ بتبی بسوزن عفران شاخ فینده دوده	صفت کرک
واضح کرک که طعم میخوش را که کوی خود کوچه داده چون وقت گرگ می خوش می آید هر می پرست با او خوش افتاده	صفت عناب
طغرا شیرین کار عناب بالب دلبران و شکراب که شاخ عناب مو شک هوا کی انداخته	صفت توت
طغرا توت پیش رس بهجوم چاشنی شان غسل را پس نشانده	صفت امردو
انوار سیلی امردو از سر شاخ کوزهای آبجیات یا صراحیهای پر جلاب نبات آویخته و صبا که حلوائی بی دود کابلان بی سرایه و سود را برانگیخته قشاحی امردو و طغرا شکل گوی رودیت که برویش از الفت مایم پرده بسته اند قاضی زاده در تماشای امردوش که بر کاخ شاخ نگیزده	صفت هندوانه
طغرا هندوانه حوصله بردشت شکلی هوا دارد و سر بر چند تندی کند بر روی بزرگی خود سنی آرد	صفت آنتاس
محمد علی ماهر آنتاس در بهشت مرگی چون آدم راست مزه خود را در دلهای شیرین گردانیده ملائیکه آنتاس موی شیرین و چهره رنگین دلهای چاشنی گیران معنی را اسیر راست مرگی خود نموده و بطیب الفاس شجره نسبت ثمره جنت درست کرده	صفت بادام
واضح بادام شیرین ادا و لرزایی است که چشمش بر گزیر چشم آشنایست و در شان عمر با مانند بادام دو مغز در یک پوست بسر برده بیک ایامی نظر غلط انداز چشم بادام چشم زنی رقابت	

چنانکه اول کس
بوی میوه میخورد
صفت کرک
صفت عناب
صفت توت
صفت امردو
صفت هندوانه
صفت آنتاس
صفت بادام

صفت کرک
صفت عناب
صفت توت
صفت امردو
صفت هندوانه
صفت آنتاس
صفت بادام

نفت

صفت ناری

صفت باجمیل

فصل

محمد صالح نعمت نیشکریات بود چون رسیده شد بشیرین کاری علم گردیده لذت شیرینی که در
گروه پیش بسته بود بر روی آب آمده شیرۀ او سرانجام شکر گشت و مذاق طوطیان شکر شکن را
شیرین ساخت آن گاه شکر بدست آویند چرب دستی شیرین کاران تن به پیشگی داد و از که در دنیا
جهانی پهلوتی کرد و بجای اسم لطیف را منظر گردید غرض است که سیر عالم تلویین نماید تا سعادت جنت
حاصل کند گاهی چون ارباب از بهر بیادام ریاضت قناعت کرد و بجلوای مغربی موسوم گردیده
و گاهی بسختی خود پذیر شد و بجلوای سوادان اشتیاق یافت با جمله گاهی با رباب ذوق حریف است و بدان
و یک بر زبان شپیت گرفت و گاهی شرح محاسن خود داده به پنهان قندی نامی گردید حاصل که
در خیمه است همین نیشکریست که بچندین مراتب نزول کرده و در هر مرتبه بنامی جدا گانه نام برده اند

شاید ازین بدو هم ۱۲

ملک صاحب بیرون
تقدیر فی الحال حسب
میل و منوال کتب خانہ
فائنڈیشن اسلام آباد
نامہ سید کا فضل علی
قاعدہ گشت رنجی ریاست
منشی خٹہ

شهرت گرفته و در جمیع ملوک و شیرینی با طریقی شیرین ظهور کرده اما چون نیک نظر کنی حقیقت هر سه شکر است
و همه از شیر و او بر روی آب آمده اند و در هر مرتبه کامر شتاقان را شیرین ساخته

صفت معمول + اول صفت چهارم

و در آب جو یا حسن مستور بهار برقی پرده اندوی تاب بر داشته که گلاب پاش غنچه را سر با دل خونین شده
بجای گلاب و در کار نیاز باشد در ست سماع غنچه را به یکدیگر صبح جوایش شانه کش رافت و روان است
و در گس در تماشای خوبان ^{ای طایفه بیایان} لاله آتش دست گرم چپانغان افروختن و در قاص نسیم
پاکوبان از گلغله داران چمن و در گز را ندوختن گلزار از شبنم آن مایه طراوت اندوخته که نفس غنچه لاله
سوغته بیدل چمن دیوانه ایست از بوی گل لباس نسوایی و در برداشت مجنونیت از سایه ابر موسی
ترشیده بر سر آسمان از کشتان نغمه ریاح انجم میگردد آفتاب سیاهی شب با پنبه صبح از دایره بر میدارد
گروه من گل از فشار جولان لطافت از گس صبح نور دیده آسمان جاده از جلوه طراوت حدیث خیال
از گرمی آفتاب رنگ نراکت و در سایه برگ گل نشسته و از کند شوخی طراوت لطافت خود را بدامن گشته
و واضح گلبن برگ نسیم بر سر از گل سرشار از دم طراوت نمودار و نهوای مالا مال از بر بلون از
سینه باز یادگار عکس گل و آب جو بیار یاد از سر خاب داده و سبز از نسیم رنگ طوطی بال با نواز
پرواز کرده مشاطه نسیم از نسیم بختی و در قطع زیمایان چمن دست بر آورده و بلند بالایان گلشن را
برنگ حوران بهشتی لباس سبز در برگه شکوفه بر ساعد شاد خوار عقد بند لالی گردیده و در گوش گل از
شبنم گوهرین گوشواره کشیده در بایان گلزار را از توبه لب تری و نظر فریبان بهار را سلک گوهر
اما می نسیم واری گل آئینه شبنم بر بانوی غنچه گذاشته رومی منید و عند لیب که دینم ساخته
نیز نیکوای حسن اوست میگوید به بیت بدست آئینه و او آنکه دستان مرا پیکی دو ساخت بگفت
که بود جان مرا سر و از طوق فاختگان غلغله در پا کرده سر عونت می افزارد شبنم دانه با می خار
از تارنگاه میلان گذرانیده زینب بر و روش گل عیار نسیم در مجرای لاله خود میوز و گل از باد آتش
می افروزد و در نکست خبر در من گل بختی صبح از شبنم در بنیای غنچه عرق بهار کرده تحریک صبا
بر پیرین یا من ریخته عند لیب هر چند از زو و بالش آرام ساخته طفل غنچه از خار خار شکفتگی و
جوش تفریح خواب پذیراخته یا سیم از پر تو رنگ گل بدست نراکت عا بقعه و چشم ز گس از نسیم

از درخت زرین لباسی گنج و دو تنه اندازد بر فروغ و بلبل زینال موزون چون مشتوق رخسار زبر بر سر و خشت
 چون جوان خود را قبا می آید در بر بنداری زر قاروان بدستش افتاده که در و دیوارش از طلاست یا گنج
 باد آورده خسرو یافته که خرد و بزرگ همین زرین قباست از تلون مزاج کاهی چون مشاطگان بر بست چنان
 خامی بند و زمانی چون غارتگران زخست از بر نازنینان باغ بیرون میکشد اگر نه بدست است چریشته
 شراب از دستش برنگ که رسیده و گرنه صاحب هست است از بر و بر میفریزد بر خاک زر بر نخت
 طاهر و حیدر صباغ باد مهر کان لباس اوراق درختان را با الوان مختلف در نظر بنندگان جلوه
 داده و آراستگی عروس خزان داغ رنگ بر جگر شا بهر لاله رخسار بهار نهاده واضح خزان با و دست
 بزرگ نشانی و طلا پاشی بر دخت و تنی کیسه باغ و باغ را مال مال زر در بر نیر طلا ساخت از طلا مل خزان
 سحر و مهر گل شبنم گو و با چیت گریان جامه دران از گلزار بار سفر بستن قرار داد

صفت شدت برودت

میز را مهدی نادر شاه می سر با جدی استبداد داشت که کوه و صحرا متصل از برف در جامه نموده
 بسرمی برد و آتش سوزان اگر از آن سنجابی خاکستر بر میبرد بر جای خود و سرد گشته می فروخته
 سردی هوا بازار گرمی بهر رسانیده که کاروان عشو از فرنگستان چشم باز نمی توانست بخت
 دل عاشق از پس کوچه کا کل در سواد شهر شان زلفت سفید نمیتواند شد خدنگ غمزه چشینی
 کمانخانه ابرو از دست نمیدهد هر قطره شرابی که از عینا فرو برد و به جام نارسیده دانه انگور میکشد و دست
 مردانگان از آستین چون شمشیر نامردان از نیام برنی آید تیر از شیوه گردنکشی گذشته مانند گوی
 گریبان در کیش نشینی در آمده تا بیا میری دامن سر آمد گوشه نشینان بالادست گردیده فلک
 کاسه گدائی بمقتل بر دشته عرش بکشتی محتاج شده آفتاب به بخاری آسمان پناه برده زمین بهر خور
 در دل جاده دریا بدولت رخ پیشگان و کان بهر فروشی کشاده و جدول آب مانند آب همیشه
 از دوانی باز مانده آینه نمیدوشی بر صورت فروشی اختیار نموده لالایی و سترش آتش رنگ سترش
 قناعت کرده بخت بهر دوش خود را دل گرم داشته شمشیر از پنجه گاه غنچه قدم بیرون نیکند از دست نیام
 بر بلبل غیر سازد نشاء سردی و خشکی کبفتی طلوع کرده که تریاک دوستان را در دست افکند از این
 از یاد زفته دمای سخن خوری که بر فلک اجابت شب میگذرانید همین بدوی دست صبح میکشد و همه

سلطان خدایم جاوید است
 که دوست آن پستین
 سانه ۱۱۱
 بادل کسور و باد ببول
 ز کیش دوزی از جامه که
 از کین بافتند
 در لایحه نیست که بر کوی
 نشسته بخار نقل را بدین
 میگذرد ناگه و دوشه
 حاصل شده
 ای فلک اجابت شب
 ای فلک اجابت شب

از دست زین لباسی گنج دو تمشدان بر فرخ و دینار نیال و زون چون مشتوق رعنا و ستار زر بر سر و دست
 چون جوان خود نایابی آل در بر پنداری ز رفتار دین بدستش افتاده که در و دیوارش از طلاست یا گنج
 باد آورده و خسر و یا نمته که خرد و بزرگ چسب زین قیاس است از ملون مزاج کاهی چون مشاطگان بر دست چنان
 خنای بنابر زمانی چون غارتگران زشت از بر ناز و نینان باغ بیرون میکشد اگر نه بدست ست چو شمشیر
 شراب از دستش بر سنگ کوه رسیده و گرنه صاحب محبت است از چه رو بهیضه بر خاک زر ریخته
 طاهر و حید صباغ باد مهرگان لباس اوراق درختان را با الوان مختلف در نظر بنندگان جلوه
 داده از آراستگی عروس خزان داغ رنگ بر جگر شاخه لاله رخسار بهار نهاده واضح خزان باد دست
 بزرگ نشانی و طلا پاشی برد دست دتبی کیسه باغ و باغ را مال مال زر و دیبر طلا ساخت از طلا مل خزان
 سرور مهر گل شبنم آلود و با چشم گریان جامه دران از گلزار دیار سفر بستان قرار داد

صفات شدت برودت

میز را مهدی مادر شاهی سر با جدی اشتداد دشت که کوه و صحرا متصل از بون در جامه پیر دار
 بسری برود آتش سوزان اگر از آن سنجابی خاکستر سر بر بیکر و بر جای خود سر و گشته می در تنگنا
 سروی بجا بازار گرمی بهر رسانیده که کاروان غشوه از فرنگستان چشم باز نمی توانست بست
 دل عاشق از پس کوچه کا کل در سواد شهرستان زلف سفید نیتواند شد خندک غمزه چلبه نی
 گمانخانه ابرو از دست نمیدهد هر قطره شرابی که از دنیا سفر و بر به جام نارسیده دانه انگور میکشد دست
 مرد افغان از آستین چون شمشیر نامردان از نیام بر نمی آید تیر از شیوه گردنکشی گذشته مانند گوی
 گریبان در کیش نشینی در آمده تا بیا میری دامن سر آمد گوشه نشینان بالادست گرویده فلک
 کاسه گدایی منقلب بر دشته عرش بکشی محتاج شده آفتاب به بخاری آسمان پناه برده زمین تهور را
 در دل جادو در ریاد دولت رخ پیشگان و کان بود فروشی کشاده و جدول آب مانند آب شمشیر
 از دانی بارانده آینه ندر پوشی بر صورت فردشی (حقدا) در و داله بی و شترس آتش بزرگ آتش
 قناعت کرده نبشته بدو دل خود را دل گرم دشته شمشیر از خیرگاه غنچه قدم برین نیکند از دین نیام
 بر بلبل نمیزد نشاء سروی و خشکی بکفیتی طلوع کرده که تریاک دوشان را در دست افشان
 از یاد دفته دمای سخن خیزی که بر فلک اجابت شب میگذرانید همون بر روی دست صبح میگذرانید

صله بنیام جازیت
 که از دست آن پستین
 سازند صله کیش
 ببال کسودید ببول
 ز کیش دینی از جابر که
 از کین با نند صله
 در علایت بهیست که در
 نشسته بخانقل با بدن
 بیگز ناگی و در شرفی
 حاصل شده صله
 ای نهاد صله بنیام
 ای نهاد صله بنیام

که مقیدان را از پوست برمی آورد و از نعل داره بیرون نمی آید جلال و دوالی شدت سر را بر تیره که افکانه
 را نفس در دهن فشرده غلبه برین بدرجه که نروانی تا کوه آتیرست شیردلان از جنبش شکر سر را و شکم را
 و سمور خیزه دلاوران از صولت قاشبه با بقله شمشیر ناه بسته آسمان از تغییر هوا اسباب حجاب برگرفته
 زیر کان در حفظ اعتدال مزاج التزام قانون کانون لازم دانسته

صفت برف

تاج الماس تر کوه و پشته معجز سفید بتارک افکنده دوشست و صحرا را سکوت رنگاری بیابان سیاه
 بدل گشته چمن از درخت فقره خام بدل یافته و صحن باغ و باغ کان کافور و شیشه سیاه گشته مین
 بر تیغ نیا قام کوه خرده الماس افشانده و بر براط زمردین درو گوهر شکار کرده

صفت تابستان

خان تنها گوهر از جوش دریا تجلیست بر لب صدف پیوسته و مرجان از برای تبرید خنجر را
 حنابسته غور شیر را از غلبه صغری ندری غروب یرقان آشکار ماه را از احتراق سودای شگفت
 بر رخسار سحاب قطره زان خود را بکمره زمهریر رسانیده که آب سردی تحصیل نماید و آفتاب جبهت بکمال
 حرارت مزاج سحانه مسیح رفته تا کافور صبح تجویز نماید دست صبا هر چند سنبوی غنچه را سیراب ساخته
 بر شاخ بلند تعبیه میکند اصلا سرد نمیشود و شیشه شبنم با آنکه گلبرگ تر جمیع دره در گنیز نسیم میگذازد
 و مطلقا بهر دوزخ و دشت نیکو در مریا بیدل بهر تابستانی که نقش کا گاه تصور در خیال حرارتش آید
 نمود میکند و میکش شخص اندیشه و مقابل ادراک آن رنگ تامل میبخت از شرکاری هوا
 با آنکه طراوت شبنم از عرق جامه بر میکند و بر برفانی شعله نمیرسد و هر چند بطوبت آب از جاباب پوست
 می افکند همان بر بسترش میغلطید مولف چه نویسم از حدت خود میگویم که آتش در دل سنگ بپزند
 و چو گویم از سورت این شعله خارا سوز که در بار اصولش آب میکند برق خطافات در برابر جاعله زری
 تنور از تری خجالت رگ ابر طوفان با و در چرخ آتیر از شکم این شعله کوه که از چون مینا در انجمال
 بی اختیار رعل در دل کان انگر آذر میناید و گوهر در سینه صدف سپند روی مجر سمان اقد طوفان
 در دشت بجدی رسیده که آفتاب از خطوط شعاعی خستنه نشین گردیده مردم چون آدم آبی
 در کس عرق شبنم میکند و زاهدان خشک از عرق تر آمده از خشکی بر جش مانده اند

لعل از عرق بستان
 چو آب شود سودا سبزی

لعل خنجر از برای تبرید
 که در تیش رنگ آتش
 آب شعله شبنم
 غلغله تری
 ایانوق بن نشند
 صبح از خشک شده بجا
 اند

از اوراق اشجار چون آتش برگ شرمیزد و از بزرگ در شیشه درختان چون چار نار سر میزند شبنم تا از هوا
 چکیده آبله روی گل گردیده بشاید زری هوا از شاخ یا سیمین لاله میتوان چید و بشمار انگینی خاک سرد را
 نواری آتش میتوان دید گل جعفری نمونه بویته کمی آگری گرم خیاب سرد معری را بجان میجویند و خوشن
 آتشین چهره را خشک میگویند از زری منت آتش از گل گلاب میتوان کشید لاله اعظم درین موسم که از
 تابش آفتاب در زمهریر و آتش تافت نبوده و کوه نار از غایت بتابی با سفل میل نموده از بیم موم
 در نیست که سپند روی آتش بلند نشود و اگر کمی هوا نزدیک است که بلور چون بخ آب گردد و مرغ
 که درین هوا اطلب راحت پرواز نمید و کباب شد و پهلوی گردانید و آفتاب که بجهت سوی سایه از مشرق
 بمغرب شیتا فت و آب افتاده و روز خوش دید اگر آهمن را با آفتاب داری موم شود و اگر موم را
 با آتش بری آهمن گردد و از تشنگی تا نفس سایه سوخته خود را در چاه انداخته و آتش تا از شک برآمده
 از دور سایه بسر ساخته ساینیت بلکه از تابش آفتاب که که زمانه بیای مالست و از فرط خشکی سودا
 بر دهنش غالب آسمان بجهت تدبیرش شبها از پرو ماه تابش و شبنم میدارد و هر صبح از بخم کافور بخورند
 گاهی از صبح صادق صندل بر جبینش میمالد و زمانی از شفق حنا بکفت پایش می بندد و از این فروش
 سرد و زنگار سمند گرم ته خانه با چون تهر تافته و پشت بام چون تابه گرم گشته سبز و چون بزرگان بیدار
 خشک و سام چون چشمه دل با خشکان ترا از افراط حرارت ترکس در بر قانست و خون لاله در جوش
 درین هوا که در نهما و چنان آتش افتاده غلام سبزی سرد و چهره روست مگر سائیه سخا و دولت آشنایان
 بر د افتاده که در بهار و خزان بر یک حالست و در متفرق و بی سرکات مثال

صلی آتش بکسبت
 موسم روزی چند ۱۱

صلی آتش بکسبت
 بکسبت جای موسم ۱۲

صفات سخا نه

لا اوری زهی سخا نه سپهر آشیانه که تاب موم را باز داشته و آبی بر روی کارش آمده که در قصر آبرو
 بهر سائیده چرا آب بر خود نباشد که از دو سویش آفتاب تافته و چون ابر بهار چگونه باران بنهاند
 که آفتاب در برج آبی رسیده آشتاد خض بند مگر معجزه دید بخیا داشت که در تابستان زمستان آشتاک کرده
 یا سحر سامی میدانست که چنین آتش جهان سوز را خض پوش ساخته از غایت رطوبتش چه عجیب
 که خض سبز گردد و از فرط برودتش شاید که آب بخ بندد و از آنجا که چون بزرگان عالی حضرت خود نمائیت
 درون بادله و درون خض پوشیده فی فی غلط کرم از اهل صفاست باطن را به از ظاهر داشته نقاش

ن آستانه
 ن غالی

عطر گریبان بهار نمیش فتنه روزگار عرق بهار

صفت شش باد

لا ادری آئینه شست باد صورت نمای چهره اقبال سلسیل طراش چون خط شعاعی متحرک خیم آفتاب
پرنیادیت ببال زرین در پردار آمده یاد هوا پر بای پر نور گشاده خدنگاران را از کشید زش سرشته
دولت بدست افتاده

صفت برشکال + صفت ابر

عالی سحاب را بر خدیت میر بجوی داشته اند تا تشنه لبان با دیده امکان را بیک خیم زدن برق از
دریای فیض ازلی تر زبان سازد و کشتی امید طوفانی خشک سالی شده را بخیمال قطرات باران بساحل
مقصود روان دله دانه ابر اگر ارضاع نکند طفل نبات نشود و ناگه و بکبه آبای علوی اگر نقطه قطره
در بطون اعداات سفلی نریزد جنین دانه در شیمه زمین بگویند نیاید لاجرم اکولات و ملبوسات احتمال
پذیرد و دل بر روی مستگان را از اتصال قطرات هزازی رشته حیات و جگر از تشنگی خشک سازد و دل
مطرات هر جوی عطری از نغمه مداوات شیخ ابوالفضل فیلیان که خرام ابرازستی و دهبوشی جوش
و فروش در زمین فرمان انماخته در زمان زمان از چکیده مستی سیلاب اردوان ساخته نشیب از فراز
نمیدانستند و از سرکشی و گردن فرازی فرمان پذیر یکجک برق نمیشدند ملا منیر ابر که در گانش از پیری
سفید شده بود عینک باله از ماه بهار پت می ستید و بدیده عجرت در روزگار می نگریست مرزا خلیل
تا بیکمای ابر سیاه و تریگی از شب و بخور زیاده بود و وعده دیدن آفتاب بچیت بچیت بچیت بچیت بچیت

صفت برق

تاج الکاش برق از ابر پیره چون قیام زده نفاطان شمعهای سوخت و مانند خنجر رنگین مشعلهای افروز
ملا منیر سرخی برق از ظلمت سحاب چون اثر خنجر از سیاهی لشکر نمایان گردیده برق در ابر سیاه چنان
که شکرین در فرق گیسوی مندی زنمان یا معانی رنگین و رسوا و تخمین نمایان یا خنجر زری که در شب
تیره واقع شود یا موسسم بخت که در هندوستان آید

صفت رعد

لج الکاش از خروش نابی روئین رعد طاس گون گردون پراخار میشد و از نمیب صحنه او

عرق فتنه تسمی از صطر ۱۲
عقله با کشت چوبی ای
نیکه فغانی ۱۲

عقله فغانی ۱۲
که از آن تشنگی سحاب باشد

در خنجر زری

نقصه تصویر پدای آمد میر عبد الصمد سخن صدای رعد آواز تعلیل مسجیان عالم بالاست

صفت بارش

سایح آب رودخانه که مثل نکر تازه مشقان سخن در زمین سنگ لایخ جولانی نداشت اینک مانند طبع زلال
 رو است موج تنوع آبدار آخته حساب سینه را سپر ساخته عطار که دفتر بطوفان داده فی الواقع نسیم طائر را
 مرعوبی میداند و سماک را سبک میخواند از روی زمین ناگهان عروجی نگرفته که گفت میفریخته گوش سموات نگرود
 نکر که مثل دم شمشیر آب باریکی داشت احوال از جوهر استعدادش میرنس که نزدیکست سر طغیان بر دارد
 و باغی شود در پرده هر گل زمین مثل گل بطوفانهای متواری در بر قلندر گشتی گدائی بی اختیار خیرش جاری
 اگر چار صد عالم خود را از ترستی سحاب برسات باجر رباعی سجای سجد گنجایش دارد اگر بریزد سبزه ارباب آتش
 نشود نادر شیشه افلاک گنجید بجا احوال بر کات منیر باران گفتی خنک آسمان را تا برسات باضحاک
 برق را مار با مسطریت بر کاغذ ابری بسته یا شانه ایست با طره ابر پیوسته گیسوان ابر را صدای ابر
 یا چشم های آب را مژه های تر دیوان سجای را شیرازه گسخته یا مهندسی سپهر را زاندر بگردن آویخته اگر
 رگمای چشمه هوائش خوانم رو است و اگر ششهای شمع بر قش لوسیم منرا منرا زل خلیل منکران طوفان
 نوح را دیدن طغیان آب دلیل بود بر صدق وجود طوفان روشن و شغوفگان قصه بود و عباد را
 وزیدن باد با شدت بر وقوع این واقع بر بانی مبرهن از سازها جلوتر نگذیرد فیست و از غصه با طار
 نه شنیدنی مغنیان از بس شدت برودت بخواندن نغمه دیک سیر آنگ و تبتا گرم سرون سازنگ
 از سازها بین تخم عیش میکار که درین موج خروار کند و همراه دارونی نوازان در بدل مشک پر با و آلبان
 بزرز نیکی نذر میکشان محض کدوی شکسته صراحی مرصع بجوهر آبدار میخیزد شکریه با می نمائده که کسی از غصه
 طشت رسوائی از بام افتادن باشد و دکانی نمائده که کسی را هوس دکان بزرگی خود کشادگی باشد در پی
 بسته نمائند که در بان بر روی کسی نه کشاید و زنگار نیست که هیچ سحری بدیوار نیاید درین نهنگامه گل ولای
 هفت بهشت آفتاب عالمتاب رونموده که میگفت که خورشید را بگل نمیتوان اندود مرغاف خالکی تمام
 مرغابی شده و مردم شهری همه مردم آبی دعای باران همه را فراموش شده و عورتیان کیزبان گرم نموده
 نقشهای داشتن ابر و باران افتادن دیوار با خراشیت پیش پا افتاده فرو آمدن با مردم در
 بروی همه کشاده شکست اما خانه نگین رسیده غرابها گرد خانه زمین گردیده از خانه چون خانه نگین

سایح طوفان است
 چرخ بر طغیان سوزن جباری
 از طغیان سوزن جباری
 بجان کز باد طغیان
 قیام است سوزن جباری
 از طغیان سوزن جباری
 عادن مردم بن عامین
 نوح بود مردم
 ای دستان نوازانی بیابان
 نام سازیت مرکب انی
 و دینان
 سوزن جباری
 دیوار زده شکستن

سلام کافور خوردن
عدم رجولیت مانع

شطح پیدا نبود آن همه از صوف خاص شاه فاضل نه دوانه اشک دیده نشد آن نیری ریج حاصل نه
 دل شغور از پشت گرمی نان آنقدر سرود که گویا قرص کافور خورده و دکان قحط از سر و مهری گردون
 بقسمی گرم که اشتها می سوخته سمندر و ارباب آورده آدم را دیکه گندیم دشت خانه اش تقدیر کجاست
 بنود و جهان اگر چه بخت حاتم میفت علی گردیدن روزه اش بعید نمود آسیا چون آسیای آب
 گردوانه نگردیده و تنور مانند گور کریان نان ده روی آتش ندیده حکیم علی الاطلاق صحیح و قویم
 از غذا پهن فرموده و ساقی نرم و التفت الساق بالساق شربت مرگ و شهد شهادت علی التوسیه
 قسمت نموده ریج سرخ و گرانای یک ماشه کم از طلا بود و یوزیریه بی نقد جان فدا کردن چون پیرزاد
 سیمین تن رونمی نمود ماش بر قنط دال گردیده قطره زن با دیه فنا کنج خال خال گشته نقطه موموم
 که نماز پرست یعنی گندیم بمصداق الطعام عورة ازنی آدم بشیر نگاه خود مستور عفت سرشت یعنی
 از زن چون دانه اشک و پس هفت پرده از نظر با دور زمان جو کم از جان نوبه و دکان جلوانی نموده
 دلمان صغری می نمود آروشیر مانند شعر دقیق بی خون دل میسر نبود و ذائقه نان مانند خوردن زنجاری
 نقه جان در عوین میخواست طلا منیر گندم قیمت آدم پیدا کرده بود ریج همسنگ طلا گردیده مردم
 سنگ ریخام باجای بیک نخت میخوردند و ساق کیا را بجای ساق عروسان تناول می نمودند یکدانه
 کنبه را چون دانه خال معشوقان سبز جان میخیزند و بیک خوشه چون دلف صد دل می بستند چون
 آب خاک را فرو می بردند و چون آتش چوب خشک میخوردند خرمن باه و خوشه روین را می ربودند اما
 آسمان دور بود از ریج دالم فاقه زمین فرو می افتند آما زمین سخت بود و نار را بیا درشته و گلولی انداختند
 آب چون گوهر غریز شده بود تیغ تا می نگرفت آب نمی نمود هر که قطره آبی دشت چون گوهر بران آب
 گر همین دوان را با جهر جان برابر می شمر و خنجر بیشت زردم آبی نمیداد قطره آب اگر همه اشک بود
 مردم بیل سیاه مروک میخیزند و منت بر چشم خود میگذاشتند نیشکر و ارباب بند آ بسته بودند تیغ با
 در میان می آمد و چندین سر سبز بریده میشد و چندین جان شیرین در سر آب میرفت جمعی چون خشک
 از عشق آب پوست پوشی میکردند و بعضی چون کوزه از شوق آب قالب تهی می یافتند بر سر آب خونها
 ریخته میشد و خون بهما و آب بهما می گشت مردمان چشمه چشم را از سر آب آنقدر کا ویده بودند که یک قطره
 بیرون نمی تراوید تیغ گنداران بر سر آب تیغ جهر میگردند و چون چندین جاندار از سبازان خوشی

سلام کافور خوردن
عدم رجولیت مانع
بسته شدن
موقع کردن او
چون کردن آن تن کردن
نمودن فلان سزاوارده انجام
با تیغ از جنگ

میسختند بگرد آریا هر سنگی و شست و شست آرد میتوانست یافت و مانند غنچه هر که کیسه زری با او بود
 آب میتوانست خورد زرد اران صاحب بسیار بدستور انگشتری با وجود درازگر سنگی شک بشکست به بود
 و از سنگی عقیق در دلبان گرفته اگر با غرض کاسه شربی در میان می آمد هکشان خود را چون تخم بجان
 و کاسه می انداختند خلق را از گر سنگی مسوده دل در مذاق تلخ می نمود و مردم را از سنگی نور دیده از چشم
 می افتاد اگر مان سوخته سیاه چشم کردار بدست مردم می افتاد و هفت پرده می نمفتند و اگر قطره آب
 اشک وار بدست ایشان می آمد در آستین پنهان میکرد و در صرا محمدي نادر شایری از فرط جوع
 برای دانه نخوخته پروین در می آویختند و برای شست کاهی کا و بخورن اکشان می بستند بیاست
 و متاب می لیسیدند و بشوق شیر به تباشیر صبح چشم سفید میکردند لقمه گلوله که از دلبان توب بیرون
 میجست بجان دل چپاک میکردند و در محض ماکول زخم شیر و سنان میخوردند ابواب بجان
 از جنس خوردنی و بازار روزگار جز گر سنگی بهم نمیرسید و از قسم آشناییدنی در سیه کاسه زمانه غیر شست
 مرگ یافت نمیکرد از اهلوان نعمتها جز خون دل و چشم فقیران نمیکرد و از انواع شیرینی غیر جان
 بر لبه ناکامان نمیرسید جز زبان که از شکلی بکام چسبیده بود سوخته نانی در تنوری نبود و غیر دیده گران
 که از آتش جوع در جوش بود و یکی در بار نمیدیدند جز بهوش ضعیفان کسی قوت ز قنار داشت و غیر
 خروش عاجزان احدی را توانائی بر خاستن نبود نشه لبان را اگر قوت میبود بکیدن آب عقیق را
 چون آتش از سنگ بر می آوردند و گر نشه چشان اگر توانائی میداشتند بجوی دانه کاه را از دست کاه
 میکشیدند تسبیح اجناس نه انقدر بالا گرفت که دست نفوذ بیا من و صالاش رسد و نمود عز و عات
 نه چنان پادشاه و حواری عدم کشید که خبر عتقا را دانه چینی آن میکشید و میزدان دانه جوی بست و در زیر
 سنگ وزن مانده بود که بسوی متاع میل تواند کرد و دماغ شاهین تر از دانه از صحبت میگلگان آنچه
 بالا رفته بود که بسیار کم کردن سر و دانه بسوی اکشان از ندیدن آب قابلی است بجان شکستگان
 از نیافتن آب پوتی است بی استخوان کله پر دست باخته که گر سنگان سرش را نه نرزد کبابی جگر تفت
 که جوعیان تنش را نه خایند دعوتی که به بخته خالی اسم با گلیم بر داخته شکامه سر خود را از آتش پز
 گرم تر ساخته زادی نشینی که اسم با پتان سنا طرش رسیده از غرور بطرز نان با دکانی بر خوش چیده
 از خوردن نان شکم تنور بر پشت چسبیده در زنیافتن گوشت معده و یک بی حرارت گردیده آدم

سه تیر از نماندن
 و آتش از دهن ۱۲
 سه ای در میان سورا
 سنگ وزن چیزی نبود ۱۲

سوره مستوفی ملک گفته
کل ۱۲

صفتی است آن قوم عسرت پرست اگر همه صبر میبود جهت نیادردن گندم از بهشت لب تبا مسکین شود
مستوفی گرفته دوات چینی را طرف مانده خوانند و تا ریفه سیاه را رشته خطائی مقبض است مشرق طاعت
را قحطی شیرینی بجای رسیده که سر سر قندی را چون نبات کالپی می بکشد

صفت ارزانی

فوقی نیروی از بر لطف ربانی و گردش آسمانی بطریقی ارزانی زیب و زینت رخسار بلا گذشته
که در هر خانه صاحب عیالی از گندم و جو جوانی بل ریاده و در هر کنار میوه زنی خوانی از میوه نهاد
انگور از بسیاری ترش شده و نارارش سخن من قحطی زده به از خجاست بقیدی رنگش زرد گشته
و شفته لواز غایت ناروا جی در آب و عرق شسته بهامی گندم بجوی منی و قیمت جو بکاهی خرمی
از زن از غریزان از زنان و خود بخود از فراوانی حیران مردم از بسکه برنج بخانه کشیدند برنج ز قند و بقالان
بجو گس و شیرینی غوطه زده خفتند اعجاز خسرو می دانه خلک که پیش ازین چون جبه برابر
می کشیدند و در طلب آن با وجود زوجه جبه خون دیده می چکانیدند و نمی یافتند درین ایام نوده با
حبوب در بازار از سر بلندی مرغ را در هوا دانه داده و ترا نزد از غله چون دزن شعر از قرحه فتنه که طبع
معقول شده و پیمانهای خالی چون متعلیم ملزم دیان باز مانده و پیمان توت گران پشته شده از بسکه هر خوشه
گندم بوزن یک من شرعی برآمده فقرای سایل که در صوم لایحوز مجامعت بصدقه نظر افنیا عیب
که ندی و بی آن صدقه روز عیدشان هم صوم ضروری بودی از فراخی سال هر روزشان عید فرخ
و که هر کشتی که در دوشده از زبان هر خوشه او را دایه آبست متع شایک فی کل سنه مانه خسته بلند برآمده
هر خوشه ۱۲ عدد دانه ۱۲

سوره از آنست که در
از زن آنکه از آنست
نیش بل حکم و گندم
نیکواری از دوشده
باز پیشین یعنی از آن
سوره ای در دوشده
که از آنست
و یا بخت از آنست



خاتم السیاح

انشاؤنگار کاف و نون را شناس که حروف انشایش بالاتر از ادراک عقول و انعام است و جزو و
 بیشمار بر رسول الهی و در مهنون که از جندی شانیش بیرون از درک چچی و اولیوم است پستتر
 بر کلیم کلامان میجاد و معجزه نشان شیرین رقم مانند صبح خندان عید نوید سکید باد
 که درین روزهای بهجت افزون که خوشدلی را با دلهام سر و کار است و صد کارمانی را روز باده
 بهبارین گلشنی باشد ادبی تازه خیالات صفاتیه عبارات موسوم به صفات کائنات
 که در فقرات رنگینش لاله خدایان چنین معانی با پرده لطافت در سحاب گلبنیدی و آتشین
 رویان گلزار استعارات با پرده آفتاب لطافت و رتاب و تندرستی خوشتر رنگ آرائی
 جوش بهار طبعان جاد و گفتار و تهمی که شمه سخی خیالات نشانان سحر کار که چاه فقره با سه
 صفاتیه هر شے از کمونات و موجودات عالم خلوی و شغلی که مظاهر و تجلی گاه ذوات اند
 مثل رنگ آرائی صفات سرپا و غیره در هر قسم صفات که تفصیلش بر بطارکیان وقت ملاحظه
 و بیجا باین صمیمه میاید است از کداعت طبائع و جودت افکار درین صمیمه تازه رقم فرموده اند
 و نقص الامر بلا عروق این کتاب مجموعه عطر بهار است که از یار حسین افکار بهار پرور طبائع
 غیبیان بار بسا اوستادان کامل الهیار مثل حضرات امیر خسرو دهلوی طوطی هند و ملا طعند را
 و ملا نورالدین ظهیری ترشیزی و کتاب به اینها رنگ کلام بلاغت نظام زائد از هفتاد و نامی گرامی
 استادان عظیم السیم درین مجموعه بر روسته ظهور آمده و بستر گیتی کلیم طور سخندان عین لیب
 خدیش نوای گلزار معانی شمع افزون بهر همه دانی محقق کامل بمیل و کیتا حضرت سیالکونی مل
 متخلص به وارسته که سخن را از حسن قبولش صد ناز و انداز و معانی بیگانه به پذیرا گشت
 باندرت و مسازت آرایش تالیف یافته و رنگ یکجائی پذیرفته و بقاها حضرت مولف
 موصوف از طبع گهر بار خویش در هر قسم صفات لای متکالی فقرات آبدار در سبک بیان کشیده
 زینت تالیف افزوده و تبارک الله این چه نادر کتابیت مفید طر خاص که نظیر شرح ختم اهل زمانه
 ندیده و عدایش گوش معاصرین نه شنیده چنان شرمای برآب و تاب نشانان متقدمین

کما ملین در هر صفحه به فقرات نادر است ریب تحریر است که شائقین انشا نگاری را در اندک زمان به تقلید و تتبع روش برگزیده این کتاب نایاب در نشر نگاری و انفا برداری هر قسم قوت و استعداد دست بهم میدهد و اوصاف فوائد این صحیفه هر قدر بنگارش آید افزون ازان است که باید و شاید از آنجا که دلهای خود را به شائقان لبان غنچه بهوایی گل و لکشی فوائدش شگفتگی بهم رسان بود و چون گل بیشانی به پر تو فضای عوائد حالش بکیدل و زبان کس به پاس خواطر انیان اشتیاق افشاعت و نشر و راجع علوم در جویانی این گوهر بی بهاسمی وافر بکار رفت بآبی از فیض باری و نسخه کتاب موصوف مانند گل سر سبد است بهم داد یکی متوسط سخنده بهمثال محقق پاکیزه خیال منشی و نیند ریال صاحب میر منشی بهوپال و دیگری بتوجه جوهر شناس علم و فن اقصا منور منشی و بهنیت رای صاحب دیوان بهر کار نواب زاهد حمی خانی بهادر که بخواشی پیراسته بود و تدریس مدرسین هم در آمده پس این نونهال بوستان معنی بغض بهت و وسیع تازگی بخش گلستان علم و هنر جناب منشی نول کشور صاحب دایم اقباله بر ورق های کاغذ پاکیزه سفید خوشخط با حواشی شگرف بصحت مما لکن مطابق اصل در گلزمین مطبع نامی بنظر بهت کده لکونو ماه اپریل ششاع هم صفت ماه بیج الاخر ۱۲۹۵ هجری با بیاری الطباع سر سبز و شمر بار و آثار جانفزایش حلاوت بخش کام و دلمان اهل شوق گردید پس چمن آرای جهان فاضل و بخش بخش که همه عالمیان از ته دل بگیرند

قطعه تاریخ طبع از سخنده شیرین مقال منشی بهکوناندیا لخلص عاقل شترینه دار و مطبع

چون صفات کائنات از عین این طبع شد	عالمی شد طالعش تا گوش زد شد حال او
از دفر رغبت و تحریک اهل اشتیاق	ثبت کردم عاقلان و لکشر مضامین سال او

تفصیل نام استادان کامل العیار که نشر های متنوعه شان ریب این صحیفه نادره لترتیب است و هم نام کتابها سیکه که مولف عالمی فکر ازان بر جیده

(۱)	آئین و بخش رسا	در آوت خان واضح	(ت)
آئین و بخش و طوطی میند	ابو الفتاح نقاحی	آشت	تسل سبزواری
ابو اسبر کات مینر	از کتاب ابو احنان	امامی سبزواری	شاهنا

میرزا مهدی نادرشاهی ^{۵۵}	(ل)	شیخ محمد صالح ^{۲۵}	ارتاج الماثر
میرزا حسین یگدلی ^{۵۶}	لا ادری ولا اعلم خدیجه	شیخ علی حنین ^{۲۶}	(رث)
علامه الدین ظهوری ^{۵۷}	میرزای کیک نامش معلوم نبود	شوکت بخاری ^{۲۷}	تثنائی
محمد علی ماهر ^{۵۸}	(م)	(ط)	(ح)
میرزا محمد القادر بیدل ^{۵۹}	مؤلف حضرت سیالکونی	طاهر نصیر آبادی ^{۳۸}	از حلقه مطرز
مقیمانی حسینی ^{۶۰}	وارسته تخلص	طاهر وحید ^{۳۹}	از حبیب السیر
مرزا اجلال طباطبائی ^{۶۱}	میر غازی شهید ^{۶۲}	طالب کلیم ^{۴۰}	(خ)
میرزا راج ^{۶۳}	مرزا داراب بیگ جو یا	(ظ)	خان عالی
محمد قاسم ^{۶۴}	مخلص خان ^{۶۵}	از طفر نامه ^{۴۱}	از خزائن الفتوح
محسن عالی ^{۶۵}	محمد ماه صداقت ^{۶۶}	ظهور آری تفرشی ^{۴۲}	(ر)
محمد کاظم ^{۶۷}	محمد صادق افقا ^{۶۷}	(ع)	رای رایان اندام تخلص
(ن)	میرزا خلیل ^{۶۸}	علامه افضل خان ^{۴۳}	رفیع واعظ ^{۴۴}
نصرت خان عالی ^{۶۹}	ملا حسین واعظ ^{۷۰}	عماد المجید ^{۴۵}	روشن ضمیر ^{۴۶}
نواب وحید الزفانی ^{۷۱}	میرزا باقر ^{۷۱}	عرفی شیرازی ^{۴۷}	(س)
نخشبشی ^{۷۲}	ملا طفر ^{۷۲}	(نح)	سراج الدین علی بنیان ارنه
نصیرای جردانی ^{۷۳}	منشی عنایت الله ^{۷۳}	غنیبت گنجائی ^{۴۸}	سراج منیر
از تزیینت الامواج ^{۷۴}	میرزا صادق ^{۷۴}	(ف)	سکایط
از تزیینت الفنون ^{۷۵}	دست غیب ^{۷۵}	فوقی ^{۴۹}	(شش)
(ه)	میرزا مهدی تفرشی ^{۷۶}	(رق)	شیخ احمد فشی
مهرت خان ^{۷۷}	محب علی سندی ^{۷۷}	قاضی زاده ^{۵۰}	شیخ ابو فضل علای

